

# در صوت سیرمار

مهدیه سیرمار

جلد اول  
سون نیک آمدنیش بونز

تولید

تکنیکاری

۱۰

۲۵

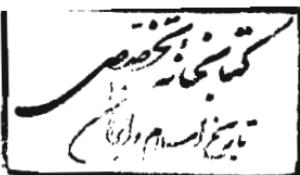
۳۰

اما من، من که چهل سال با گریه‌اش گریستم، با اندک شادیش خنده‌یدم، بر  
وصالش جان گذاشتم و در فراقش نالیدم. و تا عمر دارم با یادش خواهم زیست.  
آنچه را در این صفحات به یادگار گذاشتم، حاصل یک عمر در محضر دوست  
بودنم هست. ادعایی ندارم که همه را گفته‌ام، اما آنچه گفته‌ام، همانی است که  
دیده‌ام و هر چه از خود دوست شنیده‌ام، همان است که نوشته‌ام، اما نه با عبارات  
فصیح و بلیغ آن استاد سخن، که مرا زهره ورود در قلمرو آن نیست بلکه با قلمی  
که از استخوانم ساخته‌ام و با مرکبی که از دلم کشیده‌ام و همه تلاش من در این  
گفتار و نوشتار برای آن بوده است که تو راهم به بارگاه شهریار راهنمائی کنم، تا  
بدانی که شهریارت، در این روزگار بسی رحم و ناجوانمرد چگونه زیست و  
بدینوسیله ذره‌ای از دین خود را ادا کردام. امیدوارم، گلگشته در خلوت شهریار،  
توانسته باشد، روحتان را بنوازد.

شابک ۳ - ۹ ۵۲ - ۹۶۴

ISBN 964-90520-0-3





# در خلوت شهریار

جلد اول

بیوک نیک‌اندیش نوبل

نشر آذران

تبریز

۱۳۷۷

## نشر آذران - تبریز بازار فرهنگی تربیت

در خلوت شهریار (۱)

بیوک نیکاندیش نویر

ویراستار : محمدندقی ناصرالفقرا (آذرپویا)

حروفچینی : طه ۵۵۲۵

لیتوگرافی : تصویر

چاپ : المدیر

نهاد اول : ۱۳۷۷

تیراز : ۵۰۰۰ جلد

شابک ۳-۰-۹۰۵۲۰-۰-۹۸۴

ISBN 964-90520-0-3

«حق چاپ محفوظ است»

مرکز پخش: تبریز - انتشارات مهران - سه راه فردوسی تلفن ۰۶۵۵۰

## فهرست

صفحه

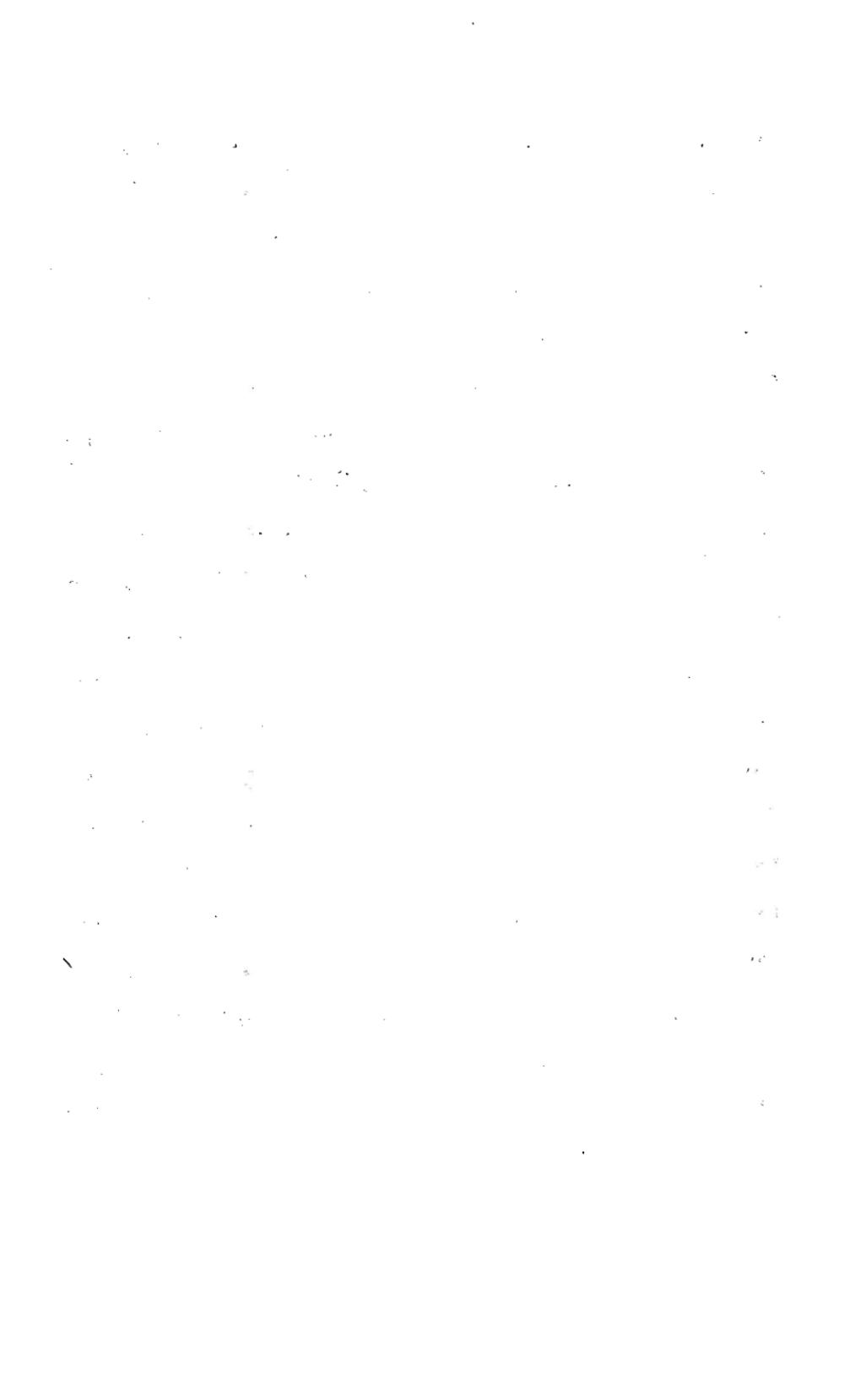
عنوان

---

۷	مقدمه ناشر.....
۹	پیشگفتار چاپ جدید.....
۱۱	آشنائی با استاد شهریار.....
۲۴	بیوگرافی استاد شهریار.....
۳۰	شهریار در بیمارستان .....
۳۶	شهریار و شاهد طناز (۱).....
۳۸	شهریار و شاهد طناز (۲).....
۵۲	شهریار و ایرج میرزا .....
۵۴	شهریار و عارف قزوینی.....

۵۸	..... شهریار و ابوالحسن خان صبا
۷۲	..... شهریار و حبیب سماعی
۷۶	..... شهریار و میرزاده عشقی
۷۹	..... شهریار و استاد ملک الشعراء بهار
۸۲	..... شهریار و هوشنگ ابتهاج
۹۴	..... شهریار و سیمچشمان شیرازی
۱۰۱	..... شهریار و ریحانه
۱۰۳	..... شهریار و کارمندی بانک کشاورزی
۱۰۷	..... شهریار و طبیب دل
۱۱۰	..... شهریار و نیما یوشیج
۱۱۷	..... شهریار و دولت می
۱۲۰	..... شهریار و شعری برای نامجو
۱۲۲	..... شهریار و قمرالملوک وزیری
۱۳۱	..... شهریار و بازگشت به دیار خود
۱۳۹	..... شهریار و پسر شاطر (شاطراوغلان)
۱۴۳	..... شهریار و روز مولانا
۱۵۵	..... شهریار و نقاش عزیز
۱۶۷	..... شهریار و دیدار آشنا
۱۷۲	..... شهریار در باغ گلستان تبریز
۱۷۶	..... شهریار و مرثیه بر ساقی مجلس آرا
۱۸۰	..... شهریار و بولوت قره چورلو (سهنده)
۱۹۰	..... شهریار و مهدی سهیلی
۱۹۴	..... شهریار و استاد جلال همانی
۱۹۹	..... شهریار در گورستان ظهیرالدوله
۲۰۲	..... شهریار و جمال معنوی

۲۰۴	..... شهریار و دعوت شیراز
۲۱۵	..... بزمی شاعرانه به افتخار شهریار
۲۲۰	..... شهریار و ابوالحسن خان اقبال آذر
۲۲۵	..... شهریار و تجلیل مردم تبریز
۲۳۰	..... اشعار ترکی شهریار و مدیر کل فرهنگ
۲۳۴	..... شهریار و انتشار حبیب میکده
۲۳۶	..... شهریار و دعوت مردم ارومیه
۲۴۶	..... شهریار و نقاش معروف باجالانلو
۲۵۰	..... شهریار و دعوت مردم مسجد سلیمان
۲۵۵	..... شهریار و استاندار آذربایجان
۲۵۵	..... شهریار و طبیب فداکار
۲۶۷	..... دوین مسافرت به تهران
۲۷۴	..... استاد شهریار و پروفسور رستم علی‌اف
۲۸۲	..... شهریار و باغات کرج
۲۸۷	..... شهریار و عرب‌بزاده
۲۹۱	..... شهریار و اشعار خیالی
۲۹۳	..... شهریار و سفر خیالی به شوروی
۲۹۷	..... شهریار و سفر خیالی به ترکیه
۳۰۵	..... شهریار در جستجوی پدر
۳۰۸	..... شهریار در مدرسه ارامنه تبریز
۳۱۱	..... در فراق شهریار



## مقدمه ناشر

شهریار آخرین قلمنشین شعر کلاسیک ایران، واقعیتی بود که آمد، دید، متأثر گشت، گفت، تأثیر گذاشت، رفت. او سرتجام هزاره اول شعر ایران بعد از اسلام بود که به روایت تاریخ با روdkی سمرقندی شروع شده است.

قصد ستایش نداریم، واقعیت را بیان می‌کنیم. او نه تنها هزار سال شعر ایران را با خود داشت، بلکه شاعر عصر خود هم بود. زندگی او اگرچه بسیار غم‌انگیز بود، اما شعر بود، شعری واقعی. تاریخ اندوهبار زندگی‌اش، تاریخ دردناک ایران بود و او چه قدر تمدنانه تاریخ عصرش را به نظم کشید.

توان شهریار در صنعت شعر خارق العاده بود. در تمامی انواع شعر استاد بود. برای ادبیات ایران او فرهادی شاعر بود که به خوبی با مردم معاصرش سخن گفت. او عاشقی بود شاعر و نه فیلسوف که طرحی نو دراندازد. و روحی حساس، تأثیرپذیر و مطیع داشت. به همین دلیل گاهی کاخ سخن او با همه زیبائی از پی مستحکمی برخوردار نیست. اما در شعر نوجوانی و حرکت او در سیر تکاملی به خوبی مشهود است.

اشعار ترکی شهریار حال و هوایی دیگر دارد. هر چند اندوه او در تمامی اشعارش احساس می‌شود، اما در اشعار ترکی‌اش دنیائی روش‌تر، صمیمی‌تر و اندیشمندانه‌تری تصویر می‌شود. دلیل آن عدم پیچیدگی فرهنگ بومی و ویژگی‌های اقلیمی آذربایجان می‌باشد. البته قدرت او در آوردن عبارات، اصطلاحات، ضربالمثل‌ها و واژه‌های گزیده و زیبای آذربایجانی، بسی نظیر است. به همین دلیل بزرگان شعر و ادب دو کشور همسایه ترک زبان به قدرت او

اعتراف می‌کنند و او را سرآمد شعرای ترکی‌گوی معاصر معرفی می‌کنند.

جناب آقای بیوک نیک‌اندیش نویر، مؤلف این کتاب، از روزی که شهریار را شناخته همراه و همدم و یاورش شده و چون مخلصانه به او پیوسته نکه‌هایی بسیار پرارزش به دست آورده است. گنجینه‌ای که عاشقی چون او می‌توانست گرد آورد. زیان احساس او، شعر شهریار است و او به خوبی قدر آن را می‌داند. چنان که از همه دنیا بریده و هرگز نتالیده است و پیوسته چون یاری وفادار در خدمت شهریار مانده است و هنوز هم با یاد او نفس می‌کشد.

به هر حال، این مجموعه کوچک پرمحتوی حاصل چندین سال در خلوت شهریار بودن است که امروز به صورت کتابی چند صفحه‌ای تقدیم شما خواننده محترم می‌گردد. امید است لحظات لذت‌بخشی داشته باشید.

از جناب آقای نیک‌اندیش تشکر می‌کنیم که تمامی اندوخته‌های گرانقیمت عمرشان را در اختیار ما گذاشتند تا به صورت کتابی آماده کنیم و عرضه بداریم. جلد دوم همین مجموعه در دست تهیه است و امید است به زودی در دسترس علاقمندان قرار گیرد. از کلیه کسانی که در به وجود آمدن این کتاب سهمی داشته‌اند سپاسگزاریم.

ناصر آذربویا ۱۶/۷۴ تبریز

## پیشگفتار چاپ جدید

خوانندگان عزیز، کتابی که مطالعه می‌فرمایید، در بر گیرندهٔ پاره‌ای از خاطرات سی و پنج سالهٔ دوستی و همنشینی من با استاد فقید، شهریار نامدار است. که این دوستی از سال ۱۳۳۲ شروع می‌شود و تا آخرین روز بسته بودن استاد، در بیمارستان امام خمینی در سال ۱۳۶۷ ادامه می‌یابد.

این کتاب، یک بار در سال ۱۳۷۰ در تهران به چاپ رسید. ناشر از دوستان بود. همانی که دیوان‌های فارسی و ترکی استاد را چاپ می‌کرد و این کار توسط من انجام می‌گرفت و ما واقعاً از کار ایشان راضی بودیم. اما انجام امور فنی و چاپی کتاب با بیماری و بستری شدن من در بیمارستان امام خمینی تبریز همزمان شد. نبودن من از یک طرف و گرفتاری ناشر محترم - که نتوانسته بود مستقیماً امور فنی آن را پی‌گیری کند و کار به دست افراد ناگاه و بی‌توجه افتاده بود - باعث شد که چاپ اول این کتاب، پر از اشتباه و نامرتب باشد؛ چنان که اگر آن را در بیمارستان نشانم می‌دادند، بیماری ام شدت می‌یافتد بعداً که کتاب را دیدم، چون طفل مادر مرده‌ای در نظرم آمد و بر حالت گریستم. اگر حمل به بدینی نمی‌شد، می‌گفتم، تعمدی در کار بوده است.

وقتی به این قسمت مقدمه رسیدم، محفلی برایم تداعی شد که در آن، یکی از اساتید دانشگاه تبریز، در حضور استاد شهریار، شعری از استاد را غلط خواند. مرحوم مرتضوی براز جانی مدیر کل فرهنگ نیز حضور داشت، مرحوم شهریار چنان برآشافت که خشمگینانه به او اعتراض کرد.

زمانی که آن همه عیب را در چاپ اول این کتاب دیدم، سخت آرزو و پریشان خاطر شدم، چون خیال می‌کردم روح شهریار مرانفرين کرده است تادر بین ارباب ادب و کمال شرمسار گردم. امیدوارم روح ملکوتی استاد شهریار ما بیخشند.

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید کدام در بزم چاره از کجا جویم؟

باری، علاقمندان شهریار، علیرغم همه معايب، آن کتابچه را خریدند. به طوری که در مدت کمی نایاب شد. از آن زمان تا به حال اشخاص بسیاری از اقصی نقاط ایران، بارها به وسیله نامه و تلفن، مرا مورد محبت و توازن قرار داده‌اند و تشویقم کرده‌اند که به تجدید چاپ کتاب همت بگمارم. حتی کسانی هزینه چاپ را تقبل نموده‌اند.

با سپاس فراوان از این یاران محلص، لازم است به آگاهی برسانم که، اولاً عدم تمايل به تجدید چاپ، مشکل هزینه آن نبود، بلکه ناشر دلخواهم را پیدا نمی‌کردم. ثانياً، علاقمند بودم که این کتاب را در زادگاه خودم و شهریارم به چاپ برسانم.

سرانجام، ناشر دلخواه و مطلوب را در شهر خود یافتم. انتشارات مهران، با کادری تحصیل کرده و دانشگاهی و برومند، علاقمند به فرهنگ ملی، دارای کارنامه درخشان در چاپ کتاب و مقبول و مورد احترام دانشپژوهان و دانشپروران، چاپ این کتاب را به عهده گرفتند و علاوه بر تصحیح اغلاط چاپی و تکمیل نواقص قبلی و افزون چند خاطره ناگفته، با ویرایشی نوین، آن را منتشر نمودند. تا چه قبول افتاد و چه در نظر آید:

ما نقش خود به دفتر ایام می‌زنیم ... تا پیک جاودان به تو آرد پیام ما  
گر دیر مانندی ای سخن عشق در جهان ... با نقش خوان ما برسانی سلام ما  
تا شهریار ملک قلوب و قلم شدیم ... مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام ما

توفیق همگان را از ایزد مهریان و توانا خواستارم.

بیوک نیک‌اندیش نویر

## آشنایی با استاد

شکر بی پایان بر نعمت‌های بیکران پروردگار عالم و سپاس بر آفریدگاری  
که افتخار دوستی و همتشینی با شاعر بزرگ معاصر، استاد شهریار را به این بندۀ  
بی‌مقدار ارزانی فرمود. چه افتخار و سعادتی والا تراز این که، مور ضعیفی امکان  
یافت تا به دریار پرشکوه سلیمان بار یابد؟

متنااسب با علاقه دوران کودکی‌ام به عالم شعر و ادبیات، هر جا شعر  
پرشوری می‌یافتم آن را یادداشت و حفظ می‌کردم. تا اینکه در سال ۱۳۲۵ که  
نوزده ساله بودم و در سر شوری و در دل سوزی داشتم؛ اولین شعر از استاد  
شهریار به دستم افتاد:

نه وصلت دیله بودم کاشکی ای گل، نه هجرانت  
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقیرانت  
 تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما  
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمان  
 چو بلبل نفمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی  
 حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامان  
 تمنای وصالم نیست عشق من مگیر از من  
 به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمان  
 امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی  
 بسمیرم یا بمانم پادشاه، چیست فرمان؟  
 شبی با دل به هجران تو ای سلطان مُلک دل  
 میان گریه می گفتم که کو ای ملک سلطان؟  
 چه شبایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو  
 به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوان  
 به گردنبند، لعلی داشتی چون چشم من خونین  
 نباشد خون مظلومان، که می گیرد گریبان  
 دل تنگم حریف درد و اسلوه فراوان نیست  
 امان ای سنگدل، از درد و اندوه فراوان  
 به شعرت شهریارا بسیلان تا عشق می ورزند  
 نسیم وصل را ماند نبود طبع دیوان  
  
 پس از خواندن غزل قطرات اشک از چشمانم روان شد و مجال هر نوع  
 تفکر و تأمل را از من گرفت و بدین سان بود که هنر سراینده این غزل با احساس  
 راه، با دیده جان مشاهده کردم.

از همان روز بود که در هر مجله یا روزنامه‌ای شعری از شهریار دیده‌ام بلافضله یادداشت کردۀام و به جرأت می‌توانم بگویم که اکثر اشعار استاد بر دفتر سینه‌ام ثبت و ضبط می‌باشند.

تا سال ۱۳۲۵ تهران و ندیده بودم و شهریار را نیز از عکسها یاش که در مطبوعات چاپ می‌شد، می‌شناختم. اما تأثیر غزل استاد، اشتیاقم را به زیارت‌شان چنان برانگیخته بود که به امید دیدارشان شب و روز بی قرار بودم. آیا چنین دیداری میسر بود...؟

شاید تنها باد صبا یا به قول استاد، "تسیم وصل" بود که از ابراز سوز دلم آگاه بود و شاید این احساس مشترک مردم هنرپرور آذربایجان بود که پیام ما را به ایشان می‌رسانید که ناگاه مژده وصل یار رسید و ایشان در سال ۱۳۳۲ برای اقامت دائم به تبریز آمدند و ...

### "بدین مژده گر جان فشانم، رواست"

چند روز پس از ورود استاد به تبریز، برای تجلیل از ایشان مجلسی ترتیب یافت و استاد در آن مجلس شعر معروف آذربایجان را به مردم مشتاق هدیه دادند:

پر می‌زند مرغ دلم با یاد آذربایجان خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان  
دیری است دور از دامن مهرش مر[افسرده] دل باز ای عزیزان زنده‌ام با یاد آذربایجان  
آزادی ایران زتو آبادی ایران زتو آزاد باش ای خطة آباد آذربایجان  
تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس این گفت با صوتی رسا "فریاد" آذربایجان  
در بیستون انقلاب از شور شیرین وطن بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان  
در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته پارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان  
شمشاد ری را تا بود آزادی از جlad ری درخاک و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان  
آوخ که نیرنگ هلو با دست ناپاک خودی بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان

اشگالرومی بین که باخوندل سلاماس و خوی دریا شد و بر می‌کند بنیاد آفریبایجان  
ضحا کیان مرکزی بیرون برند از حدستم تا سر برآرد کاوه حداد آفریبایجان  
خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم کام ستمگر می‌دهن؟ یا داد آفریبایجان  
تا چند در هر بوم و بر آواره آید در بدر دستی به هم این نامور اولاد آفریبایجان  
بر زخم آفریبایجان هان شهر بارا مرهمی تا شاد گردانی دل ناشاد آفریبایجان

قلم از توصیف آنچه که در آن مجلس گذشت عاجز است. شور و حالی  
بود، گوئی ارواح قطران، خاقانی و ظهیر فاریابی در آنجا حضور داشتند و سر بر  
آستان شهریار فرود آورده و دهان به تحسین اش گشوده بودند.

و این اولین زیارت من از استاد بود. ولی از زمانی که استاد در محله  
ششگلان تبریز در منزل یکی از خویشان خود ساکن شدند و سپس به خانه  
کوچکی که بانک کشاورزی در خیابان خمینی (پهلوی سابق) برای ایشان خریده  
بود، نقل مکان کردند؛ هر روز مانند سایر شیفتگان بر سر راهش می‌ایستادم؛ تا آن  
گاه که استاد برای دیدار دوست صمیمی‌شان، آقای تقویمی به اداره راه تشریف  
می‌بردند؛ توفیق دستبوسی پیدا کنم؛ اما موفق نمی‌شدم و با خود می‌گفتم: "ای  
بخت عنایتی، خدا را ..."

و بالاخره آن روز بخت با من یار بود که هنگام ظهر بر حسب تصادف با  
هم رویرو شدیم؛ با دلی آکنده از شوق و شعف جلو رفتم و عرض ادب کردم، با  
من دست دادند، دستشان را بوسیدم. استاد، راز درونم را از اشکنی که در چشمانم  
حلقه زده بود، دریافتند. من که چند لحظه در خدمت ایشان بودن وابراخی خودم  
غنیمتی می‌دانستم و لنتظاری از ایشان نداشتم، با استقبال مهرا Miz ایشان رویرو  
شدم و حدود یک ساعت از محضرشان بهره‌مند گشتم. وقتی متوجه شدند،  
کارمند بانک هستم، درباره کارم سؤالاتی کردند و از چگونگی استخدام خودشان  
در بانک کشاورزی توضیحاتی دادند. در هنگام خداحافظی مرا به منزلشان

دعوت فرمودند و متذکر شدند که هر وقت فراغتی یافتم سری به ایشان بزنم.

“ما را به فروغ مهر، پرورد چون مهر که پرورد گیا را”

و چه سعادتی بهتر از این که هر زمان درب خلنۀ استاد شهریار را به صدا در می‌آوردم، خودشان در را به رویم باز می‌کردند.  
کم کم تعلق خاطر من به استاد تبدیل به دوستی و در نهایت عشق شد.  
چنان به هم انس گرفتیم که کسی از من نزدیکتر به ایشان نبود. به طوری که استاد در جلد دوم دیوانشان با دستخط خودشان، بنده را با عنوانی “نزدیکترین دوست” و “رفیق شفیق” یاد کرده‌اند.

همیشه با خود می‌اندیشیدم که وقتی خداوند مهربان این موهبت بیکران را به بنده ارزانی فرموده که از همنشینی و موئانست استاد برخوردار شوم و هر روز اشعار لطیف و پر نغز و استادانه ایشان را با بیان روح انگیز خودشان بشنوم؛ چرا تلاش نکنم که این منبع پر از فصاحت و بلاغت را به نظر تشنگان ادب و اهل ذوق و حال برسانم تا ایشان هم مانند من از این چشمۀ زلال و تمام ناشدنی سیراب شوند؟

اما این کار به این سادگی هم نبود که من تصور می‌کردم. استاد به چاپ آثارشان تمایلی نداشتند تا جایی که اگر به حال خودشان می‌گذاشتی، محال بود که از همان اول هم که دیوان چهار جلدیشان را در تهران انتشارات خیام چاپ کرده بود، به چاپ آثارشان، رضایت داشته باشند.

اوایل بهار سال ۱۳۴۵، مطابق معمول وقتی به محضرشان رسیدم، عده‌ای از شخصیتهای ادبی مهمان استاد بودند. از جمله جناب آقای بدایعی متخلف به «کلامی» که شعرهای نیکوئی می‌سرودند. به هر حال وقتی استاد را غمگین و پریشان دیدم، علت را جویا شدم. فرمودند: “سقف اتاق ترک خورده

می‌ترسم بچه‌ها زیر آوار بمانند". و اصلقه کردند: "خانم، شهرزاد و مریم را به زیر زمین بزده است."

در جوابشان گفتم: "رفع این مشکل چندان دشوار نیست". فرمودند: "چطور؟" عرض کردم: "با دستخطی به من اجازه فرمائید که دیوان چهارجلدی را با اشعار جدیدتان در یک مجموعه پنج جلدی به چاپ برسانم و حق تالیف را قبلًا بگیرم، تا خانه را تعمیر کنیم". استاد قبول نمی‌کردند و می‌گفتند که آقای ترقی مدیر انتشارات خیام، رفیق قدیمی من است، اشعار ما ایشان باید به چاپ برسانند. از اول ایشان بودند باید تا آخر هم باشند. با اصرار و سماجتی که به خرج دادم و با تأییدی که آقای بدایعی فرمودند، رضایت استاد را برای چاپ مجموعه اشعارشان جلب کردم. نامه‌ای مرحمت فرمودند که با همکاری مدیر انتشارات سعدی تبریز، این کار انجام گیرد. بالاخره تجدید چاپ انجام گرفت. استقبال مردم چنان بود که در عرض یکسال (۱۳۴۶) دوبار و هر بار با تیراژ دو هزار نسخه چاپ شد و به فروش رفت. مبلغ دریافت شده برای تعمیر منزل کمک زیادی کرد.

آن روزها اشخاص ادبپور و شعر دوست از تمام نقاط ایران به دیدار استاد شهریار می‌آمدند و اگر چه همگی اوضاع نابسلمان منزل مسکونی استاد را می‌دیدند؛ اما کاری از آنها ساخته نبود.

حال دیگر رابطه ما به قدری محکم و نزدیک شده بود که از استاد بخواهم که جلد دوم "حیدریابایه سلام" را بسرایند. و بالاخره تشویق من و همت استاد، کار خودش را کرد و استاد با سفری ۲۴ ساعته به محل تولدشان در کنار کوه حیدریابای خشکناب در سال ۱۳۴۵ این اثر جاودانه را سروندند که عین دستخط در نزد من موجود است.

اما نخستین غزل ترکی را در سال ۱۳۴۲، به نام "آذربایجان گؤزملی" (زیبای آذربایجانی) سروندند.

چو خلار اينجيك دى کى سن اون لارا ناز ائيله ميسن  
 من ده اينجيك کى منيم نازيمى آز ائيله ميسن  
 اشتيمىن نازى بو ويرانه كئنولله سلطان  
 انسوين آباد لولا، درويشه نياز ائيله ميسن  
 هر باخىشدا چالىسان كېپرىگى مىضراب كىمى  
 بىر قولاق وئر، بوسىنېق قلىنى نه ساز ائيله ميسن  
 باشدان آچ يايلىغى، افسان ائله سوسن - سونبول  
 سن بىزيم بايرامىزمىسان قىشى باز ائيله ميسن  
 سن گون اول قوى فەممىز داغدا قار لو لىسون لريسىن  
 منيم آنجاق ايشىمى سوز و گداز ائيله ميسن  
 من بو معنادە غزل يازمالى حالىم بىوخودور  
 سن جوجوق تك قوجانى فرفرە باز ائيله ميسن  
 كاكىلى باشدا بوروب باغلامىسان تاج كىمى  
 لو قىزىل ساچىلن اونا گوللو قوتاز ائيله ميسن  
 سينه بىر دشت موغان دېر قوزۇ، يان - يانه ياتىپ  
 منيم آھلار گۈزومو لوردا آراز ائيله ميسن  
 بىو گۈزە للېك کى جهاندا سنه وئرمىش تارى  
 هر قىلمىر ناز ائله سن ائيله کى آز ائيله ميسن  
 منى بىوزىلە آتىدىن آرالاتدىن بىلىرم  
 آرانى بىر پارا نامىرىدە ساز ائيله ميسن  
 ستماز ائيله دېگىن چشمە مىجا قانى دېر  
 بىلىمیرم هانسى كلىسا دە نماز ائيله ميسن

من عشیران<sup>۱</sup> او خوسام پنجه عراق<sup>۲</sup> او سته گزمر  
 گوزه‌لیم سورک اولالی ترک حجاز<sup>۳</sup> ائمه میسن  
 تازا شاعیر بودنیز هر نه با خیرسان دیبی بوخ  
 چوخ اوزاتسان بوفازی اوردکی، قاز ائمه میسن  
 بسکی زلف و خط و خالین قوبالا芬 گوتلون  
 زلفعلی نین ده باشین آز قالا داز ائمه میسن  
 گل منیم ایسته دیگیم کعبه بیخیلماز، او جالار  
 باشدادا کژ گئله سن دیبله تراز ائمه میسن  
 خط و خالیندان آلیب مشقیمی قران یازلام  
 بو حقیقت له منی، اهل مجاز ائمه میسن  
 آی دان اوللوز، منی سن یاخشی تانیرسان کی سحر  
 افقی خلوت اندیب راز و نیاز ائمه میسن  
 شهریارین داغسلیب داغدا داشا دالدالاتیب  
 او زون انصاف ائله محمودی ایاز ائمه میسن

اشعار ترکی بعدی را استاد، (دریاره شأن نزول آنها در کتابچه ترکی ایشان توضیحاتی داده‌ام) بعدها به تشویق اینجانب و استقبال همایانشان سروندند. این اشعار ترکی به قدری مورد توجه مردم آذربایجان واقع شد که جناب آقای دکتر مهدی روشن‌ضمیر، استاد دانشگاه تبریز در مورد آنها گفتند: "تسل آینده باور نخواهند کرد که کسی که این اشعار پر نغز فارسی را ساخته چگونه توانسته، با همان قدرت و مهارت اشعار ترکی را ساخته باشد؛ چنان که همگان را به تحریر و تحسین وا دارد".

هر شعر ترکی استاد را بلا فاصله پس از سرو دنش نسخه برداری می کرد و پیش خود نگه می داشتم.

در سال ۱۳۴۶ مجدداً مشکلاتی از بابت منزل مسکونی استاد پیش آمد که شدیداً موجب ناراحتی خود و همسرش شد. علاوه بر رطوبت و خرابی خانه، ساختمان بلند همسایه مانع تابش نور خورشید شده بود. و همچنین ناراحتی بود که موجب خلق دو قطعه شعر یکی به زبان ترکی با عنوان "قاچاق نبی" و دیگری غزلی فارسی به این مطلع:

متاب از روزن ای ماه شب افروزم چه اصراری  
که شمع کشتم بینی و زنلان غم افزا را

بالاخره بیرون آن شدیم که خانه را عوض کنیم. در خیابان مقصودیه روی روی مسجد مدینه خانه‌ای مورد پسند واقع شد، اما قیمت آن گرانتر از قیمت خانه قبلی بود. و این بار هم مجبور بودیم کسری پول را تأمین کنیم. دوباره دست به دامن تجدید چاپ مجموعه قبلی به همراه جلد دوم اشعار فارسی و همچنین جلد دوم "حیدریابایه سلام" شدیم. با انتشارات سعدی تبریز مجدداً قرارداد جدیدی امضاء کردیم و مبلغ پنجاه هزار تومان حق تألیف گرفتیم. و سی هزار تومان بقیه کسری را از یکی از دوستان قرض گرفتیم که بعدها استاد آن را باز پرداخت فرمودند.

استاد به خانه جدید نقل مکان کردند خانه‌ای دو طبقه با اسکلت فلزی که موجبات گشایش خاطر استاد و آسایش همسرش را فراهم آورد. و همین خانه است که امروز تبدیل به موزه استاد شهریار شده است. یادگاری که من هم خودم را در موجودیت آن سهیم می دانم. با وجود گرفتاریهای شغلی و شخصی ام که از جمله کار دو سره در بانک و

اختیار همسر بود، هرگز استاد را در گرفتاریهایش تنها نگذاشتم. آخر من شیفتة شهریار بودم. و این شیفتگی به حدی بود که اکثراً تا ساعت دوازده شب در محضرشان می‌ماندم. گاهی گشت و گذاری در بیرون از خانه داشتم و هر شعر جدیدشان را برای اولین بار به من می‌خواندند. بعضی از شبهای به قدری دیر مرخصم می‌کردند که خودشان نلراحت می‌شدند و عذرخواهی می‌کردند و من در جواب می‌گفتم: "نلراحت نباشد".

### در عاشقی گریز نباشد زسوز و ساز استادهام چو شمع متراسان زآتشم

با اینکه در خدمت استاد و خانواده‌اش همواره شائق بودم، متأسفانه پس از آن همه ارادت‌ها و مراتحه‌ها در سال ۱۳۵۱ با مختصر اختلافی که ناشی از ظرافت و حساسیت زیاد بود، بین استاد شهریار و من جدائی افتاد. بدینهی است که بر سر پیمان دوستی با شهریار بودن چه اندازه مشکل است و مثل این است که لز یک رانتندۀ تریلی که دستمال سفیدی در دست دارد، انتظار داشته باشیم که برای تعمیر قسمتی از تریل به زیر آن برود و دستمال لکمانی برنداردا در دوران فراق هم هرجا شعری از استاد مشاهده می‌کردم نسخه‌بردلری می‌کردم و مانند سابق جمع آوری می‌کردم. حتی چند قطعه از اشعار ترکی استاد را توسط یگانه پرسشان هادی به دست آوردم و با اصرار یکی از انتشاراتی‌های تبریز و با سرمایه همان مؤسسه و بدون اجازه از استاد به چاپ رساندم چون یقین داشتم که این کار من مورد قبول استاد واقع خواهد شد. قصدم این بود که از این طریق خدمتی انجام داده و نیز طرح زمینه احیای دوستی دیرین را ریخته باشم.

به هنگام چاپ اشعار ترکی شهریار، برای تصحیح و مقدمه نویسی به شخص متخصصی نیاز داشتم. از طرف مدیریت انتشارات شخصی پیشنهاد شد

که به علت عدم آشنایی با ایشان مورد قبول من واقع نشد. اینجانبه آقای یحیی شیدا را که یکی از ادبای زحمتکش آذربایجان بودند و قبل ایشان را می‌شناختم، معرفی کردم. قرار شد پس از چاپ کتاب چند جلد از آنها را به خدمت استاد ببرند تا ایشان از چاپ آن آگاه شوند.

وقتی چند جلد از کتاب را به خدمت استاد می‌برند، ایشان بسیار خوشحال می‌شوند. اظهارات آنها که گردآوری اشعار را به خودشان و فقط شان نزول دو قطعه از آنها را به من نسبت داده بودند و تمامی خدمات مرآ نادیده انگاشته بودند؛ مورد تعجب استاد واقع شده بود. بعدها استاد به خود فرمودند: "گفتم نسخه‌های این اشعار را فقط در نیک‌اندیش سراغ دارم و شان نزول تمامی آنها را او می‌داند و مخصوصاً شان نزول شعر سهندیه را، که آن را سرودم و با نیک‌اندیش به تهران رفتم" مطابق فرموده استاد، گویا اظهارات ایشان را نیز انکار کرده بودند.

بالاخره رضایت استاد را جلب می‌کنند و استاد هم چند قطعه شعر ترکی جدید در اختیارشان می‌گذارند تا در تجدید چاپ به اشعار قبلی اضافه شود. سپس امضایی از استاد می‌گیرند و رضایت ایشان را برای چاپ دوم و سوم به دست می‌آورند. آن کتاب سه بار تجدید چاپ شد و مطابق اظهار مدیر انتشاراتی حق تألیف استاد شهریار به جنگزدها پرداخت شده بود.

از آنجا که آفتاب برای همیشه پشت ایر نمی‌ماند، عده‌ای از دوستان در غیاب من استاد را از چگونگی چاپ اشعار ترکی آگاه می‌سازند. بعدها وقتی من و استاد به واسطه یگانه پرسشان دوستی پیشین را از سر گرفتم و استاد دوباره آثارشان را برای تجدید چاپ در اختیار بنده گذاشتند، این شعر سعدی برایم تداعی شد:

همچنین فرمودند، پس از تجدید چاپ دیوان فارسی و ترکی، اقدام به چاپ آثار چاپ نشده، نمایم. بنایه دستور پس از چاپ دیوان فارسی و ترکی، به چاپ اشعار چاپ نشده و کلیات اشعارشان اقدام کرد و با انتشارات نگاه و زرین تهران که جوانان محترم و درستکاری بودند، قراردادی به مبلغ شصت و چهل هزار تومان و به تاریخ ۱۳۶۶/۷/۷ منعقد کردیم که در مدت دو سال ده هزار نسخه چاپ و پخش بنمایند. سیصد هزار تومان در روز اول قرارداد و سیصد و چهل هزار تومان به فاصله مه ماه از ناشرین دریافت نمودم که در حضور استاد شهریار به فرزندش هادی دادم. برای اشعار ترکی هم قرارداد جداگانه تنظیم گردید که به اعضاء خود استاد رسید. افسوس که اجل مهلت نداد تا بقیة اشعار چاپ نشده استاد در زمان حیاتشان به چاپ برسد.

به دلیل آگاهی پسر استاد از واگذار نمودن اشعار چاپ نشده استاد شهریار به این جانب و همچنین کثرت علاقه من به استاد، تمام اشعاری که از استاد باقی مانده بود در اختیارم گذاشتند تا آنها را تنظیم نمایم. من هم با کمال علاوه و با تحمل حدود یک ماه تلاش توان فرسا موفق شدم ۳۶۷ قطعه غزل و قصیده و مشنوی و رباعی و ... را انتخاب بکنم. علت صرف سی روز برای این کار به این جهت بود که گاهی استاد یک شعر را در دو یا سه نسخه نوشته بودند که تازه آنها هم با یکدیگر متفاوت بودند و تشخیص و تمییز آنها مشکل بود. البته آنچه باقی بود بیشتر به صورت فتوکپی بود و دست نوشته‌های ایشان در دسترس نبود. اگر هم پیدا می‌شد به صورت ناقص بودند. پس از این که تنظیم و ترتیب اشعار تمام شد، پسر استاد، هادی آن را از من گرفتند و در اختیار یکی از افراد خانواده‌شان قرار دادند. تحریک عده‌ای از نزدیکان هادی سبب شد که فقط آن همه زحمت و رنج روحی برای من باقی بماند. خدلوند خیرشان دهد.

باری جلد سوم مجموعه اشعار شهریار، یعنی آثاری که بین سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۶۷ خلق شده و به چاپ نرسیده بودند، در شاهواری بود که به گنجینه ادب ایران افزوده شد.

شهسواران علم و ادب نیک می‌دانند که از این همه شاعری که در تاریخ ادبیات ایران درخشیده‌اند، هیچ شاعری نتوانسته است خود را به مرز سعدی شیرین سخن و حافظ لسان‌الغیب برساند. اگر چه درست‌تر است که هر شاعری با توجه به شرایط تاریخی و اقلیمی شناسائی گردد، اما نقل قول استاد گرانمایه آقای جمال‌زاده خالی از لطف نیست: "این شاعر تبریزی که مایه افتخار ادبیات ایران شده، اگر حمل بر مبالغه نباشد، گوی سبقت از همگان در ریوده ..." و شهریارِ معاصر، خود بهتر از همه به شهریاری ملکِ سخن در عصر خود اعتراف کرده است:

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق فلک به دوش من لات آسمان جل کرد

اما شهریار، حافظ بزرگ را استاد خود می‌داند و با احترام تمام از وی یاد می‌کند: ثنا خوان توام تا زنده‌ام اما یقین دارم که حق چون تواستادی نخواهد شد ادا حافظ هم از چاهم بر آورده و هم راهم نشان دادی تو صاحب خرم من و من گلای خوش‌چین اما



## بیوگرافی استاد شهریار<sup>۱</sup>

سید محمد حسین پیغمت تبریزی، متخلص به شهریار فرزند مرحوم حاج میرآقا خشکنابی، ائم و کلامی درجه اول تبریز که در سال ۱۲۸۳ ه.ش در تبریز به رحمت ایزدی پیوست و در قم مدفون شد.

شهریار در سال ۱۲۸۵ ه.ش در تبریز متولد شد ولی مسقط الرأس اصلی خانواده‌شان خشکناب بود. از آن جا که ایام کودکی اش مصادف بـا انقلاب مشروطیت در تبریز بـر و لـذا بـیـشـتر عمر دوران کودکی را در قراء شنگول آباد و قیش قورشاق واقع در تـزـهـکـی خـشـکـنـاب گـذـرانـد. تحصیلات خود را با قرائت قرآن و نصاب و گلستان و در مکتب خانه همان قریه و مهیـشـنـزـد پـدر مـرحـومـشـان

---

۱- این بیوگرافی تزیر نظر استاد وادر زمان حیاتشان تنظیم شده است. م.

آغاز نمود و در همان دوران با ذیوان خواجه حافظ آشنا شد که همیشه آن را به همراه داشت.

خود استاد می‌فرمودند: «زمانی که مجاهدین مشروطه در تبریز با قوای استیداد به شدت در نبرد بودند، نیروهای ستارخان با سوراخ کردن و کندن دیوار خانه‌ها و رفتن لز خانه‌ای به خانه‌ای با هم در ارتباط بودند. (زیرا عبور از کوچها امکان ناپذیر بوده است. م.) در آن زمان بچه کوچکی در آغوش مادرم بودم، بتایه گفتة مادرم، روزی به شدت گریه و بقراری می‌کردم که ستارخان متوجه ما می‌شود و ضمن دلداری مادرم، مرا به بغل مسی گیرد و مسی بوسد و مسی پرسد: "اسمش چیه؟" مادرم جواب می‌دهد: "سید محمدحسین".

گویا ستارخان در حالی که مرا در بغل داشته رویه طرف آسمان کرده و گفته بود: "ای بُریوک اللَّه، سنی بو او شاقین بُریوک جدی، بیزه کمک ائله تا متجاوززله، زور دیه نلره غلبه ائلیه کیا ای آللَه دنیا خلقینین یانیندا بیزی باشی آشاقا ائمه".

"ای خدای بزرگ، تو رایه جد بزرگوار این کودک قسم می‌دهم، هما را کمک کن تا بر متجاوزان و زورگویان غلبه کنیم. ای خدا ما را پیش مردم دنیا سرافکنند مکن." سپس ستارخان با صدای بلند به افرادش فرمان می‌دهد و دور می‌شوند. به گفته خود استاد: "این گفتة مادرم الهام بخش شعری بود به ترکی:

مناطق اولساسیله چکر، انقلابدا باخ

آزادلیق آلدی سرداریمین قهرمان سسی

اگر صدایی جاذبه داشته باشد، جذب می‌کند. بین چگونه در انقلاب صدای قهرمانانه سردارم آزادی را به چنگ آورد.

استاد می‌فرمود: "منزل پدری ام در کنار پل قاری (قاری کژرپوس) جنب

دانشسرای پسران و پشت کتابخانه تربیت بود." که البته خود استاد روزی برای تجدید خاطرات دوران کودکی مرا همراه خودشان به آن محل برداشت و ضمن نشان دادن حیاط اندرونی و بیرونی یادآور شدند که: "در این محل اصطبلى داشتیم که افراد سرشناس هر وقت به دیدار پدرم می‌آمدند اسب یا قاطرهایشان را در آنجا قرار می‌دادند." اکنون قسمت اعظم این خانه جهت توسعه تخریب شده است.

اضافه کردند که خانه بعده ما در محله دیکیاشی بود. از آن خانه خاطراتی داشتند: "روزی سید رضی نامی که درویش مسلک و از دوستان پدرم بود، مهمان ما بود. مشغول نمازگزاری بودند که من روپریش نشستم وقتی نمازش تمام شد، پرسیدم که آقا سید رضی درویش یعنی چه؟ با زبانی کودک فهم پاسخ دادند: درویشی یعنی اینکه الان حاج میرآقا با دو هندوانه درشت می‌آید، شما می‌روید و در را باز می‌کنید، می‌گوید که محمدحسین یک هندوانه برای شما و یکی هم برای مهمان خریده‌ام. استاد قسم باد می‌کردند و می‌گفتند که بعد از حدود ده دقیقه در زده شد، رفتم در را باز کردم. پدرم را با دو هندوانه درشت در بغل، در پشت در دیدم. گفت که محمدحسین خسته شدم بگیر یکی مال تو و دیگری برای مهمان است. مدت‌ها از این موضوع مات و مبهوت بودم، تا اینکه بعدها به مسائلی بی بردم."

در مورد تخلص (شهریار) می‌فرمودند: "تفالی به حافظ کردم تا تخلصی بگیرم. وقتی دیوان خواجه را باز کردم، بار اول این مصراج آمد: که چرخ این سکه دولت به نام شهریاران زد گفتم ای حافظ بزرگ، این لقمه بزرگتر از دهان من است. بار دیگر تفال کردم این مصراج آمد:

روم به شهر خود و شهریار خود باشم

ماهها کتمان می‌کردم. خجالت می‌کشیدم.

کلاس‌های ابتدائی را در مدرسه متحده فیوضات و سیکل اول را در دبیرستان فردوسی که در آن زمان به نام دبیرستان محمدیه معروف بوده است، به پایان رسانده بود. در همان مدرسه مجله‌ای به همت دانش‌آموزان منتشر می‌شده که یکی از آن مجلات قطعه شعری از استاد با تخلص بهجت تبریزی به یادگار مانده است.

در سال ۱۳۹۹ش. به تهران می‌رود و تحصیلات متوسطه را در مدرسه دارالفنون به پایان می‌رساند. در سال ۱۳۰۵ وارد مدرسه طب (دانشکده پزشکی) می‌شود. و پس از پنج سال تحصیل در حالی که چیزی به اتمام دوره نمانده بود، عاشق دختری می‌شود و دانشکده را به کلی رها می‌کند. ماجراهی این عشق سوزان، حدیث مفصلی است که شرح آن در این دفتر نمی‌گنجد.

پس از مدتی سرگردانی در سال ۱۳۱۰ وارد اداره ثبت استاد می‌شود و به نیشابور منتقل می‌شود. شعر غروب نیشابور که در دیوان استاد شهریار آمده، گویای مصیبت‌هایی است که در آن شهر بر او وارد شده است. تسلال ۱۳۱۴ در آن دیار به سر می‌برد و در همین اوان استاد کمال‌الملک نقاش معروف را زیارت می‌کند و مشنونی زیارت کمال‌الملک را می‌سازد که در دیوان استاد آمده است و مشهور عام و خاص است. پس از آن به تهران بر می‌گردد و توسط دوستانی چون شادروان حاج اسماعیل امیرخیزی و آقایان یگانی و اشتربی پذیرایی می‌شود و حسابداری را از لین دوستان می‌آموزد و وارد بانک کشاورزی می‌شود.

در سال ۱۳۱۶ که سه سال از فوت پدرشان شهری شده بود برای دیدار اقوام و خویشان عزم تبریز می‌کند. در مسیر تهران - تبریز این غزل پرسوز را می‌سراید:

### بازگشت به وطن

گشوده‌ام پرویال سفر هنای وطن را  
که آشیان به چمن خوشتر است مرغ چمن را  
درای قافله همراهان به کوه و در و دشت  
فکند غلغله شوق بازگشت وطن را  
از این نسیم رو تبخش بوی مشگ ختن را  
دیار خویشتن لز آن شناختم که شنتم  
نیارم آن که زسر واکنم ملال و معن را  
که از غفار به فغان آورم تلال و دمن را  
نشان منزل پاران رفته بیتمن و خواهم  
ولی چه سود که از دست پاپشاری گردون  
به شکر آن که به بار و دیار باز رسیدم  
به قهر رفتة عشقیم و مستحق شفاعت  
گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم  
خوش آن زمان که سرود من و نسیم بهاران  
چراکه، خواری هجران، کشیده بلبل عاشق  
پسر به جانب کنعان کشید ناله بعقوب  
کشید دایره اشکم به دور مردم خونین  
چو هاله حلقوزنان خواهوان به دور سرمن  
تو شهریار، برآنسی که غم زدل بزداشی،  
ولی به گور نشان می‌دهند. بیت حزن را  
چنان که حلقه انگشتی عقیق پمن را  
راشک ریخته بر روی ماه، عقد پرن را  
کنار سبزه و آبی بجوى وجه حسن را

پس از دیدار خویشان به تهران باز می‌گردد. مادرش کوکب خانم هم به  
دنبال او عازم تهران می‌شود و چندسالی که پیش پرسش اقامت می‌کند، از او  
می‌خواهد که اشعاری بسراید که هم خودش و هم سایر همشهری‌ها یش بفهمند.  
تفاضای بسیار صادقانه مادر، شهریار را چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که منظومه  
"حیدریابایه سلام"، شاهکار جاویدان ادبیات آذربایجان، آفریده می‌شود و مادر  
مهریانش پس از مدتی بیماری در سال ۱۳۳۱ به سرای باقی رخت بر می‌بندد.  
سنگ مزار او به این شعر پرسش مزین می‌شود:

شیرزن بود و شیرمردان زاد  
شاعری محظی به دنیا داد

مادر شهریار تبریز است  
مادری مهربان که مجانی

تشییع جنازه آن مرحومه با حضور جمعی از دوستان صمیمی و زحمات  
بی شائبه آقای لطف الله زاهدی از تهران به قم برگزار می شود. در راه بازگشت به  
تهران شعر جانسوز "ای وای مادرم" خلق می شود.

تحول روحی ناشی از رحلت مادر، بازگشت به زادگاه خویش را سبب  
می شود و در سال ۱۳۳۲ وارد تبریز می شود. به گرمی مورد استقبال مردم قرار  
می گیرد و در مجلسی که به مناسبت ورود ایشان ترتیب می یابد، شعر زیبای  
"آذربایجان"<sup>۱</sup> از طرف استاد به مردم مشتاق تقدیم می شود. و از آن به بعد تا پایان  
عمر در تبریز ماندگار می شود.

در سال ۱۳۶۷ بعد از هشت ماه بیماری ریوی از بیمارستان خمینی تبریز  
به تهران منتقل می شود اما تلاش کادر بیمارستان مهر تهران هم به جانی  
نمی رسد و استاد شهریار در مورخه ۱۳۶۷/۶/۲۶ در سن ۸۳ سالگی جان به جان  
آفرین تسلیم می کند.

از مرحوم شهریار، یک پسر به نام هادی و دو دختر به نامهای شهرزاد و  
مریم به یادگار مانده است. البته پسری نیز به نام ابوالحسن داشت که چند روز  
پس از تولد فوت نمود.

## شهریار در بیمارستان

شب بیستم آذر ۱۳۶۶ تلفن به صدا درآمد. گوشی را بوداشتم استاد

شهریار بود:

- سلام آقای نیک‌اندیش، هادی<sup>۱</sup> منزل شماست؟

- پله استاد.

- بگو بباید خانه و غذایی برایم برداشت کند.

- استاد، اجازه بدھید خودم برایتان خدا بیاورم.

- نه، می‌خواهم او بباید. دیر وقت است و من تنها یم؛ نگرانم، می‌خواهم او خدا  
تهیه کند.

---

۱- هادی پسر استاد شهریار از دوران کودکی با پسرم شهریار نیک‌اندیش دوست بودند.

- خواهش می‌کنم استاد اجازه بفرمایید من غذا بیاورم.

- نه بهتر است هادی بباید.

- همین الان.

گوشی را گذاشتم و گفتم: هادی جان هر چه زودتر خودت را به استاد برسان. او نگران است و منتظر است برایش غذا تهیه کنی. هادی خدا حافظی کرد و رفت.

صبح باخبر شدم که استاد شب سخت بیمار شده بود و هادی با کمک یکی از همسایه‌ها ایشان را به اورژانس بیمارستان امام خمینی تبریز رسانده بودند.

فوراً خودم را به بیمارستان رساندم استاد هنوز در اورژانس بود. دکتر کشیک آگاه نبود که بیمار، استاد شهریار است. پسر استاد هم در این مورد هیچ اطلاعی به آنها نداده بود. هادی به سراغ دکتر حیدر نژاد رفته بود. همه را با خبر کردم که بیمار، استاد شهریار است. بلافاصله کادر بیمارستان پس از معاینه و عکسبرداری، ایشان را به یک اطاق خصوصی منتقل کردند.

مداوای استاد زیر نظر دکتر حیدر نژاد، طبیب حاذق و محترم شروع شد. از پزشکان محترم دیگر دکتر کوسللطانی و همچنین پرستاران و سایر کارکنان بیمارستان به خوبی از استاد مراقبت کردند. هر کس از موضوع مطلع می‌شد به دیدن استاد می‌آمد و استاد نیز به طور تمام وقت تحت نظر بود.

من و هادی تا شب بر بالین استاد می‌ماندیم و از شب تا صبح مراقبت استاد را دوست مشترکمان آقای حاج علی انزلچی صحتی به عهده می‌گرفتند. جوانی به نام آقای ف - مدت ده شب بر بالین استاد بودند و روزها هم خاتمی به نام سیما رجب‌زاده در مراقبت از استاد تلاش می‌کردند. از آشنایان استاد آقایی به نام م.ک.ر - مرتب غذا می‌آوردند و نیز جناب آقای دکتر سلیمانی مرتب به عیادت می‌آمدند و غذا هم می‌آوردند. اما در مورد تهیه غذا برای استاد فعال‌تر از همه،

آقای حاج علی انزلجی صحتی بودند که واقعاً زحمت می‌کشیدند. دختر استاد هم اکثر روزها از ساعت ۷ صبح الی ۲ بعدازظهر و یا ۲ بعدازظهر الی ۸ شب بر بالین پدر بودند. چند بار هم دختر کوچک استاد به دیدن پدرش آمد.

ناله‌های مجروین جنگی فضای بیمارستان را چنان پر کرده بود که تحمل آن برای من بسیار مشکل بود. اما مگر می‌شد که استاد را رها کنم؟ تمامی صحنه‌ها را زیر نظر داشتم. هر کس از بیماری استاد باخبر می‌شد به دیدنش می‌آمد و دفتر مخصوص یادبود را امضاء می‌کرد.

داروها مؤثر واقع نمی‌شدند، پزشک معالج جناب آقای دکتر حیدر زاد معتقد بودند که داروها فقط در به تأخیر افتادن فوت استاد مؤثر خواهد بود و شفای کامل استاد را به دست خدا می‌دانستند. آقای خامنه‌ای رئیس جمهور وقت و نیز آقای شمسائی معاونت ریاست جمهوری چندبار تلفنی جویای حاد شدند. دوشیزه خانمی صاحب ذوق به نام خلیل‌زاده و دخترخانمی اصفهانی در حق استاد فدایکاری بسیار می‌کردند. از طرف هداؤسیمای تبریز هم یک بار فیلمی تهیه شد.

استاد اصرار داشتند که از بیمارستان به منزل حاج علی انزلجی صحتی بروند لاما ایشان با این موضوع زیاد موافق نبودند. داماد استاد بسیار پاپشاری می‌کردند که استاد به خانه او برود. تا اینکه نوروز سال ۱۳۶۷ خواهر همسر استاد از قزوین تشریف آوردند و استاد را به منزل دخترش شهرزاد متقل کردند. و تا تیرماه سال ۱۳۶۷ در همان جا ماند. اما بیشتر هزینه‌های استاد را هادی از حساب پس‌انداز استاد - که امضاء کرده و در اختیار هادی گذاشته بودند - پرداخت می‌کرد.

در آخرین روزها پاهای استاد ورم کرده بود و با وجود پزشکان کاردان و محترم، مجبور شدیم مرحوم دکتر شکاریان را به کمک بطلبیم. داروهای ایشان مؤثر واقع شد و تورم پاهای استاد تا حدود زیادی کاهش یافت. هر وقت تلفن

می‌کردیم مرحوم فوراً خودش را می‌رساند. استاد به دکتر شکاریان بسیار علاقمند شده بود و لقب "طبیب عیسی دم" به او داده بود. و برای قدردانی یک دوره از دیوان خودش را با مقدمه‌ای به دستخط خویش به او تقدیم کرده بودند. استاد در لحظات آخر زندگی سخت احساس نبی‌کسی می‌کردند:

ساران چرا به خانه ما سرنمی‌زنند      آخر چه شد که حلقه بدین درنمی‌زنند  
دائمه پرنمهاند به هر بام و در ولی      دیگر به بام خانه ما پر نمی‌زنند

آخر تیرماه ۱۳۶۷ بنا به تصویب ریاست دانشکده پزشکی تبریز و نماینده ریاست جمهوری، استاد را به وسیله هواپیما به تهران منتقل کردند. در این سفر پسرشان هادی و همان پرستار محترم، خانم رجب‌زاده همراه استاد بودند. مدتی در بیمارستان مهر تهران تحت مداوا قرار دادند و با تمام تلاش کادر پزشکی بیمارستان، در تاریخ ۱۳۶۷/۶/۲۷ و ساعت ۶/۴۵ صبح استاد شهریار دارفانی را وداع کرد و به سرای باقی شتافت. روحش شاد و یادش جاوداً باد. و با این غزل در لحظات آخر عمر خدا حافظی کرد ...

### وداع

مستانه در این گوشة میخانه بمیرم	مست آمدم ای پیر که مستانه بمیرم
تا بسی وطن و از همه بیگانه بمیرم	بیگانه شمردند مرا در وطن خویش
بگذار که در مرگ هم افسانه بمیرم	در زندگی افسانه شدم در همه آفاق
کاکل همه افshan به سر شانه بمیرم	درویشم و بگذار قلندر منشانه

ساعت ۲ بعدازظهر مورخه ۱۳۶۷/۶/۲۸ پیکر استاد با هواپیمای اختصاصی به فرودگاه تبریز منتقل شد و مورد استقبال مردم تبریز قرار گرفت. و از آنجا به سرداخانه بیمارستان امام خمینی انتقال داده شد و صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب در گورستان وادی رحمت تبریز شستشو گردید و به میدان نماز تبریز بازگردانده شد. پس از ادائی نماز میت در میدان نماز با احترام کم نظیر و با مشایعت حدود چهل هزار نفر به مقبره الشعراي تبریز واقع در خیابان ثقةالاسلام تشییع گردید و طی تشریفات خاصی به خاک سپرده شد.

استاد در آخرین رورهای حیاتشان دو قطعه شعر به مناسبت مرگ خود سروده بودند و اجازه خواندن آنها را نداده بودند تا بعد از مرگ ایشان یکی به هنگام دفن خوانده شود و دیگری بر روی مقبره شان نوشته گردد. من آنها را عیناً به مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت آقای رنجبر تحويل دادم وصیت استاد را به ایشان یادآوری کردم. متأسفانه هیچکدام عملی نشد.  
و اینبک آن دو شعر:

### شهید عشق

که من گنری کن چو گل گربیان چاک	به خاک من گنری کن چو لاله به داغ تو خفتهم در خاک
چو لاله در چمن آمد به پرچمی خونین.	شهید عشق چرا خود کفن نسازد چاک؟
بدان امید که آلاه برسدم از خاک	سوی به خاک فرو برسدم به داغ جگر
هزار شکر که رفتم چو گل به دامن پاک	اگر به دامن چاک آمدم در این گبیتی
لبی به فاتحه بگشاکه طیب اللہ فاک	به تربت چو گلشتی به طیب نفس ای گل
موالیای تو خواند فرشته بر افالک	تو ای که فاتحه بر خاک اولیا خواندی
به خیل پاکدلان بخل ورزد و امساك	جهان چه فتنه که از روی خوش نشان دادن

چو پیری ات به سر آرند حاکمی سفّاک  
به گوش پیرزن گوژپشت طارم تاک  
که ساز من همه راه عراق می‌زد و راک  
«اگر شراب خوری جر عهای فشان بر خاک»  
که خفته خرد و خمیر از خمار آن تریاک  
که کاوه، داد دل خود ستاند از ضحاک  
که آن دل از پی بوسیدن تو بود هلاک  
که پاک باخته از رهنان ندارد باک

چو خطبه خون شبابت‌نوشت چین به جین  
خزان به سخره کند گاه گوشواره مویز  
بگیر چنگی و راهم بزن به ماهوری  
به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید:  
به خاک این دل مسکین علم کن آندمو دود  
زتخت و تاج فریدون چه حکمتی به از این  
بسوس دفتر عشقی که دلنشین یابی  
تو شهریار، به راحت برو به خواب ابد

### خزان من

هو که به همت توام جان برسد به جاودان  
هم به گلاب اشگم این آتش تب فرو نشان  
بلرقه کن تو هم به خاک این تن زلر ناتوان  
بسته قطار و می‌زند زنگ رحیل کاروان  
در همه عمر بوده‌ام زار و زیون این زیان  
وزنم دیله شبیمی بر رخ گل فروچکان  
بادم گرم خود حزین شعر خزان من بخوان  
تاتورها شوی از این چاه زمان و این مکان  
داغ چنان عروس گل کرد بهار من خزان  
بهر من و شفای من شهد بشیش به رایگان  
تا چه نشیمنش از آن طایر سلره آشیان  
آیت عشق و دفتر خواجه کشید در میان  
با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان

ای که عیادتم کنی فاتحه نیز هم بخوان  
ای تو طبیب عشق من برس رچشم من نشین  
ای که به پیشواز تو جان من آمدۀ به لب  
نض مبین و عمر بین کز لحظات واپسین  
ورد لبم شنو، مبین بار زیان من که من  
قطره چکان فرو نه و قطره‌شمار اشک بین  
ای تو گل بهار من گر به مزارم آمدی  
من هم از آه سینه خسته دلان طلب کنم  
ماه عزیز من شد از عاطفه پیشمرگ من  
وهجه به نرخ جان خودداروی تلغی می‌خشد  
در پی جفت پر زد این کفتر چاهی از زمین  
تقل طبیب و نسخه شربت و قطره بس کنید  
نقش مزار من کنید این دو سخن که شهریار

## شهریار و شاهد طناز (۱)

به طور متوسط روزی یک یا دو نامه و گاهی بیشتر، به خدمت استاد می‌رسید. علاقمندان استاد، به این طریق اظهار ارادت می‌کردند. ولی از آن جایی که استاد اغلب غرق تخیلات و سیر و سلوک بودند و همچنین وقتیان پر بود، جواب دادن به آن همه نامه از طرف ایشان میسر نبود. به قول مرحوم تیر تبریزی، شاعر گرانقدر: "نادر در آفتاب توان دید ماه را". اما اگر نامه از طرف دوستان دوران جوانی که یادآور خاطراتی برای استاد بود، می‌رسید؛ استاد دست به کار می‌شدند و جواب نامه را به صورت نثر یا شعر می‌نوشتند.

به طوری که قبل‌اهم اشاره کردم، معمولاً نامه‌های رسیده را یا خانم استاد و یا دختر بزرگشان شهرزاد باز می‌کردند. اما وقتی من آنجا بودم، آنها را حتماً باید

من باز می‌کردم و برایشان می‌خواندم گاهی می‌فرمودند که من جواب آنها را بنویسم، اما من اغلب راضی به این کار نمی‌شدم و می‌گفتم که استاد نامه برای شما نوشته شده است و از شما انتظار جواب دارند، جواب من برای آن‌ها که ارزشی ندارد.

روزی دختر کوچک استاد نامه‌ای به من داد. آدرس فرستنده نامه روی پاکت نبود آن را باز کردم که بخوانم. چند سطری نخوانده بودم که استاد نامه را از دستم گرفتند و آهسته شروع به خواندن آن کردند.

در حالی که نامه را می‌خواندند، متوجه شدم که قیافه استاد لحظه به لحظه تغییر می‌کند. گاه چهره‌ای شاد، گاه مغموم، گاه متفکرانه داشتند و گاهی نم نم اشگ به آرامی بر چهره‌اش روان می‌شد.

همین که نامه به آخر رسید، استاد آهی کشیدند و در حالی که سکوت فضای را فرا گرفته بود، دیدگان نافذشان را به من دوختند. وقتی دختر استاد به آرامی اطاق را ترک کرد، نتوانستم سکوت پر معنای استاد را نشکنم. عرض کردم: "استاد چرا اجازه نفرمودید، نامه را من بخوانم، ضمناً چرا آن همه تغییر در چهره‌تان پدیدار می‌شد، این نامه از کی بود؟"

پس از لحظاتی تأمل، فرمودند:

- از او.

- از کی؟

- از اولین عشقم.

- او که شوهر و فرزند و وضعیت دیگری دارد، چطور شما را فراموش نکرده و نامه نوشته است؟

- بگیر و بخوان.

نامه را گرفتم و شروع به خواندش کردم:

شهریار عکست را در مجله‌ای دیدم، خیلی شکسته شده‌ای، سخت متأثر شدم. گفتم، خدای من، این چهره دلداده من است، این همان شهریار است، این قیافه نجیب و دوست داشتنی دانشجوی چهل سال پیش مدرسه دارالفنون است؟ نه...! من خواب می‌بینم. بسیار اشگ ریختم، خاطرات چهل سال پیش در جلو دیدگانم نقش بستند، قراز را بر بی‌قراری دادم، به طوری که دختر کوچکم سهیلا متوجه شد و گفت، مادر برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم عزیزم، برای جوانی از دست رفته و خاطرات فراموش نشدنی آن دوران. به عکست نگاه می‌کردم و سخن می‌گفتم. آیا تو آن شهریاری و من آن دختری که یک شب می‌خواستی به خانه‌ام برسانی، همین که به در خانه رسیدیم، گفتم نمی‌گذارم تنها برگردی، باید برگردیم و تو را به خانه‌ات برسانیم، تو را به نزدیک متزلت رساندم، تو گفتی که صحیح نیست یک دختر در دل شب تنها برود و باز تو را به در خانه‌مان رسانند ولی من قبول نکردم، دویاره برگشتیم، که تو را به خانه خودت برسانیم، آنقدر رفتیم و برگشتیم، یکباره متوجه شدیم که سپیده سحر دمیده، نه تو به منزل رسیده‌ای و نه من به خانه خودمان. یادت هست که آن روز پدر و مادرم از نیامدن من چه حالی داشتند. چه روزهای شیرین و دوست داشتنی بود. هیچ وقت لذت آن خاطره از خاطر ناشادم فراموش نمی‌شود:

عزیز من منگر از یاد من توانی رفت؟ که باد توانست مرا یادگار عمر عزیز

هر وقت آن روزها در جلو چشم مجسم می‌شود، اشک می‌ریزم و می‌گویم، ای آفتاب یک بار از مغرب به مشرق برگرد تا من جوانی و آن روزهای بازنگشتنی را باز یابم:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

یاد آن روز که عصر به سراغ من از پی من به بیلاقمان آمدی، پیاده آن همه راه را  
طی کرده بودی و من در اتاقم جلوی پنجره سه تارم در دست، گوشۀ هائی را که تو  
در دستگاه شور به من یاد داده بودی، تمزین می کردم؛ یادت هست؟ اکنون هم گاه  
گاه سه تار به دست می گیرم و خاطرات گذشته را به یاد می آورم و این غزل تو را  
زمزمه می کنم که سه تار ناله سر می دهد:

گلشته من و جانان به سینما ماند خدا استاره این سینما نگه دارد

استاد تعريف کردند: "یک سال که تابستان تهران بسیار گرم و ناراحت  
کننده بود، گفت که از دارالفنون مرخصی بگیر تا به بیلاق پیش پدر و مادرم  
برویم و برای مدتی از گرمای تهران در امان باشیم. پدر و مادر دختر خیلی به من  
علاقمند بودند، بارها سر یک سفره غذا خورده بودیم و از عشق و علاقه‌مان هم  
باخبر بودند. به هر صورت چون گرفتار درس بودم، او را همراه سه تار بدرقه کردم  
تا به بیلاق پیش پدر و مادرش بروم. برایش تکه‌هایی در دستگاه شور یاد داده  
بودم. اما وقتی رفت، سخت بی قرار شدم، به طوری که دوستام از حالم باخبر  
شدند و پیش رئیس دارالفنون رفتند و موضوع عشق و عاشقی را با ایشان درمیان  
گذاشتند. ایشان هم لطف کردند و به من مرخصی دادند، دنبال او آن همه راه را  
پیاده طی کردم و شب به بیلاق رسیدم، در تاریکی شب، در اتاق روشن، جلوی  
پنجره، سه تار به دست، دستگاه شور را می نواخت. مهتاب زیبای ماه آسمان،  
چشم انداز دلفریب آن پزی زمین و دل بی قرار من، چشمۀ طبعم را با جویباری از  
مزواریدهای اشگم، هم قافیه کرد، تا این غزل را در چند دقیقه ساختم و با صدای  
بلند در دستگاه شور خواندم:

### غزل

بازکن نفمه جانسوزی از آن ساز امشب  
 تاکنی عقله اشک از دل من باز امشب  
 ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید  
 من هم از دست تو دلم گله چون ساز امشب  
 سرغ دل در قفس سینه من می‌نالد  
 ببل ساز ترا دیله هم آواز امشب  
 زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است  
 بیم آن است که از پرده فستد راز امشب  
 گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان  
 پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب  
 گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز  
 می‌کنم دامن مقصود پر از نیاز امشب  
 کرد شوق چمن وصل توای مایه ناز  
 ببل طبع مرا قیافه هر داز امشب  
 «شهریار» آمله با کوکه گوهر اشگ  
 به گدائی توای شاهد طناز امشب

«همین که آوازم به گوشش رسید، پنجه را سراسیمیه باز کرد. می خواست  
 از همانجا به طرف من پرواز کند، التماس کردم و او را از این کار باز داشتم. به  
 همراه پدر و مادرش به استقبالم آمدند و با محبت تمام مرا به اتفاقی راهنمائی  
 کردند. چند تن از دوستان نزدیک و صمیمی پدرش در آنجا حضور داشتند.  
 پدرش اهل ذوق و حال بود و اغلب با همان دوستانش بزمی می ساختند و از هر  
 دری سخن می راندند و خوش می گذرانیدند.»

”من خدا خدا می‌کردم که با او تنها شوم اما به جز مادرش و خودش بقیه  
از حال من غافل بودند. بالاخره مادرش با تدبیری، آنها را از ما جدا کرد تا حاصل  
لطف او سبب سروده شدن این غزل یاشد：“

پسروانه وشن از شوق تو در آتشم امشب  
می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب  
در پای من افتاب مه از شوق چو دانست  
مهمان تو خورشید رخ و مهوشم امشب  
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل  
وز سرو و صنویر عالم چاوشم امشب  
بزدای غبار از دل من تا بزدابد  
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب  
کویله بسی کوه و کمز سرخوش و اینک  
در پای تسو افتاده ام و بسی هشم امشب  
بارب چه وصالی و چه رویای بھشتی است  
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب  
بلبل که شود نوق زده لال شود لال  
ای لاله نهرسی که چرا خامشم امشب  
در چشم تو حوریست بھشتی که نوازد  
با جام درافشان و می بسی غشم امشب  
مارابه خدا باز گلزارید، خدا را  
این است خود از خلق خدا خواهشم امشب  
قمری زیست تهنت وصل تو خواند  
بر سرو سروده غزل دلکشم امشب

یادآوری خاطرات گذشته استاد، همیشه برای من ارزشمند بود. وقتی استاد صحبت را به اینجا رساندند، از ایشان خواستم، نامه را به من بدھنند، تا مثل سایر نامه‌های نگه دارم. اما وقتی ایشان فرمودند که بگذار پیش خودم باشد، اصرار نکردم. در هر صورت تلاشم بر این بود که هر نامه‌ای که به استاد می‌رسید، جمع‌آوری کنم و در فرصت مناسب به چاپ برسانم تا آیندگان از ارتباط این شاعر گرانقدر با مردم و ارادت مردم معاصرش نسبت به ایشان آگاه شوند. حال در حدود چهارصد نامه از دوران وصل با شهریار، به یادگار دارم و گمان نمی‌کنم، کسی از نزدیکان استاد، چنین گنجینه‌ای داشته باشد.

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق فلک به دوش من لات آسمان مجل کرد

ولی افسوس که این دوران وصل مستمر نبود و فاصله‌ای چندساله آن را از هم گستالت و سعادت به کمال مطلوب نرسید و شاید تقدیر این بود و حکمتی داشت.

باری، استاد نامه را به من ندادند، در این موقع زنگ در خانه به صدا درآمد. چند تن از شخصیت‌های ادب و فاضل به حضور استاد رسیدند. بزم شعر و شاعری شروع شد. پاسی از شب می‌گذشت که استاد را ترک کرد، به خانه که رسیدم، ما در و همسر و تنها فرزندم خواهید بودند و شام من در گوشاهی از اتاق سرد شده بود.

فردای آن روز تلفن محل کارم به صدا درآمد. گوشی را برداشتم، استاد بودند، فرمودند: "آقای نیک‌اندیش، من امروز نمی‌توانم ببایم، شب، حتماً به من سر-بزن". عذر به خدمتشان رسیدم. استاد گفتند که جواب نامه را با شعر داده‌اند و شعر را با عنوان "یاقوت روان" برایم خواندند. این غزل از جمله اشعار چاپ نشده استاد می‌باشد:

پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری  
 تازه زین عشق و جوانی عنفوان است ای پری  
 هر چه حاشق پیرتر عشقش جوانتر ای عجب  
 دل دهد تلوان اگر تن ناتوان است ای پری  
 گو جهان تن شود دوزخ، جهان مادل است  
 کو بهشت ارغون و لرفوان است ای پری  
 پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تنه  
 با غم پهلو زدم، غم پهلوان است ای پری  
 هر کتاب تازه‌ئی کز ناز داری خود بخوان  
 من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری  
 از شمات کم کن و تبیغی فرود آر و برو  
 آمدی وقتی که بی‌بازوان است ای پری  
 شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا  
 چون کند شاخی که بی‌برگ و نوان است ای پری  
 روح سهراب جوان از آسمان‌ها هم گذشت  
 نوشدارویش، هنوز از پنی دوان است ای پری  
 جای شکرش باقی ار واپس نچرخد دوک عمر  
 با که دیگر آنهمه تاب و توان است ای پری  
 با نواهای جرس گاهی به فریادم برس  
 کاین زده افتاده هم از کاروان است ای پری  
 گیر یه یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن  
 باز شعر دلنشین قبوت روان است ای پری  
 کام درویشان نداده، خدمت پیران چه سود  
 پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

در پایان شعر استاد فرمودند: "من همیشه او را پری خطاب کردم، به همین جهت در این غزل هم پری خطاب شده است". یک نسخه از غزل را به خط خودشان به من مرحمت فرمودند. احساس کردم، استاد دلشان خیلی گرفته است با اینکه پاسی از شب گذشته بود و هوا هم نسبتاً سرد بود، تقاضا کردم برای هوای خوری بیرون برویم و ایشان هم قبول کردند.

برايم معلوم نشد که آن غزل را به او فرستادند یا نه. چنان که عرض کردم روی نامه آدرسی نبود و داخل آن هم همینطور. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که ایشان آدرس را در حافظه‌شان داشتند. یک بار پرسیدم، جواب آشکاری نشنیدم و دیگر جسارت نکردم که دوباره بهرسم.

## شهریار و شاهد طناز (۲)

مدتی بعد وقتی مثل هر روز خدمتشان رسیدم، فرمودند: "چرا دیر کردي؟" عرض کردم، استاد، ساعت هفت بانک تعطیل شد، حتماً از تنها بودن ناراحت هستيد؟ فرمودند: "بله، دلم چون هوای بارانی گرفته است." گفتم اگر موافق هستيد، بیرون برویم و قدری قدم بزنیم. خانم استاد گفت که هادی را هم همراه ببریم. پس از صرف چایی، استاد و هادی و من خانه را ترک کردیم. حین

قدم زدن، استاد فرمودند: "نامه‌ای دیگر از پری دریافت کردم" با تغجب پرسیدم، کی؟ گفتند: "صیح؟ گفتم ای کاش برایم می‌خواندید، فرمودند: "برمی‌گردیم، برایت می‌خوانم."

ساعتی را قدم زدیم و به خانه بروگشتم. تقاضا کردم که نامه را بخوانند.  
چون خیلی به شنیدن آن علاقمند بودم، متن نامه این چنین بود:

ـ شهریار، غزل ارسالی را که زیان حال من است، اگر فرصتی پیدا  
کردی، برایم استقبال کرده، ارسال نمائید از فصیح‌الزمان شیزادی است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی ـ چه زیان ترا که من هم برسم به آرزوئی

ای کاش ولو یک بار هم شده تو را از نزدیک می‌دیدم. یاد تو و ترانه-تو  
تکیه‌گاه من است. نمی‌دانم به یاد من هستی یا مرا به کلی فراموش  
کرده‌ای؟ ولی می‌دانم که فراموشی شیوه تو نیست. حتماً خاطرات  
گذشته تو را اذیت می‌کند. طریقه‌ای من نیز به سان زلف تو سفید شده‌اند.  
دیگر آن نیستم، شیرینی از لبان من رفته و سرخی گونه‌هایم به زردی  
گراییده. به خاطر این بچه است که زنده‌ام. گاهما در خلوتی که می‌کنم،  
ترانه‌های تو را می‌خوانم، تا تسکینی برای آلام بیشمارم باشد"

گریه استاد مجالش نداد که ادامه نامه را بخوانند و مرا هم تحت تأثیر قرار  
دادند. هیچ روح لطیفی در آن لحظه نمی‌توانست مقاومت کند، چه برسد به  
شهریار غزل، با آن احساس و با آن روح. شهریاری که تحمل ناراحتی دیگران را  
نداشت. چگونه می‌توانست، در غم او شریک نباشد؟ غمی که سالها ذره ذره  
وجودش را به تحلیل برد بود.

پرسیدم، استاد غزل قبلی را برایش فرستادید؟ جوابی ندادند و بقیه نامه را خواندند: "شهریار یادت هست که در شب آتش بازی در پامنار، بر حسب تصادف از جلوی کافه تریا رد می‌شدیم، تو با دو نفر دیگر مثلثوار نشسته بودید و سبتو بیرمی‌کشیدید، از پشت شیشه مرا دیدی و فردایش آن غزل زیبا و پراحساسی که ساخته بودی زیانزد مردم باذوق شد؟"

استاد توضیح دادند که آن دونفر، ابوالحسن خان صبا و ملک الشعراه بهار بودند. همین که چشمم به او افتاد که رد می‌شد، بی‌قرار شدم و روحمن به دنبال او پر باز کرد که حاصل آن غزلی بود که فردایش دهان به دهان می‌گشت"

### غوغامی‌کنی

ای غنچه خندهان چرا خون در دل منا می‌کنی  
 خاری به خود می‌بندی و ما را زسر و را می‌کنی  
 از تیرکچ تابی تو آخر کمان شد قامت  
 کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می‌کنی  
 ای شیمع رقصان بنا نسیم آتش مزن پروانه را  
 با دوست هم رحمی چو با دشمن مدلوا می‌کنی  
 آتش پرید از تیشهات امشب مگر ای کوهکن  
 از دست شیرین درد دل با سنگ خارا می‌کنی  
 با چون منی نازک خیاله، ابرو کشیدن از ملال  
 زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می‌کنی  
 امروز ما بیچارگان امید فردایش نیست  
 این دلتنی و با ما هنوز، امروز و فردا می‌کنی

دیدم به آتش بازی ات شوق تماشائی به سر  
آتش زدم در خود بیاگر خود تماشا می‌کنی  
آه سحرگاه تو را لی شمع مشتاقم به جان  
باری بیاگر آه خود با ناله سودا می‌کنی  
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شلن  
در گوشة میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی  
ما «شهریار» ببلبان دیدم ببرطرف چمن  
شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغای می‌کنی

استاد نامه را ادامه دادند: «شهریار، یادت هست، زمانی که به  
نیشابور تبعید شده و کمال الملک را نیز آنجا زیارت کرده بودی،  
دوستانت تو را به تهران آوردند، سر و صورتی ژولیده چون دراویش  
داشتی و برای معالجه بیماری ات تو را در بیمارستان بستری کرده بودند،  
من سراغ تو را گرفته، به عیادت آمدم؟ می‌گفتی امید زنده ماندن ندارم و  
از خود قطع امید کرده بودی، مرا در آغوش کشیدی و هر دو اشگ  
می‌ریختیم و گفتی تو مرا دوباره زنده کردی، و بعد آن غزل زیبا را  
ساختی و شور و غوغای در تهران افکندي»  
به فرموده استاد آن غزل این بود:

آملی جانم به قربانت ولی حالا چرا  
بی وفا حالاکه من افتاده ام از پا چرا  
نوشدار زئی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
 من که بک امروز مهمان توام، فردا چرا  
 نازنیما با به ناز تو جوانی داده‌ایم  
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا  
 وہ که با این عمرهای کوته و بسی اهتمار  
 این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا  
 شور فرhadم به پوشش سر به زیر افکنه بود  
 ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا  
 ای شب هجران که بک دم در تو چشم من نخفت  
 این قدر با بخت خواب آلود من، لا لا چرا  
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند  
 در شکفتمن من نمی‌پاشد زهم دنیا چرا  
 در خزان هسجر گل ای بسلیل طبع حزین  
 خامشی شرط و فساداری بود، فوفا چرا  
 «شهریار» بسی حبیب خود نمی‌گردی سفر  
 این سفر راه قیامت مسی روی تنها چرا

شهریار غزل نامه شاهد طناز را به سر بردا اما تا آخر عمر هرگز نتوانست  
 بی خیال او به سر برده و هیچ تعزیزی بی حضور خیال روی او نکرد.  
 ساعت دوازده شب اجازه مرخصی خواستم. اما هنوز روح آنچا بود.  
 هیچ جا را به درستی نمی‌دیدم، مانند مستی بیخود، گیج و منگ بودم. شمعی به  
 روی نعش پروانه اشگ می‌ریخت، خاطرات شیرین شهریار و اشگ او یک پرده  
 لطیف و رنگین سینما بود که از ذهنم بیرون نمی‌رفت و این پرده لطیف با  
 تصورات خود از معشوقه شهریار با تمامی صحنه‌های آن، بین راه از ذهنم

می‌گذشت.

بعد از ظهر روز بعد استاد تلفن کردند و فرمودند که بعد از اتمام ساعت کار بانک متظرشان باشم، سر ساعت تشریف آوردنده، غرق در بحر تفکر بودند. این حالت استاد برایم تازگی نداشت، به راه افتادیم. قدم زنان از کوچه پس کوچه‌های شهر می‌گذشتیم، استاد، گاهی آیه‌هایی از قرآن می‌خواندند که برای من مفهوم نبود.

در فکر این بودم که شعری تازه از استاد بشنوم که یکباره رو به من کردند و گفتند: "نیک‌اندیش، شعری که پری خواسته بود، استقبال کنم، سرودهام" گفتم، استاد خدمتمن هست؟ فرمودند: "از حفظ برایت می‌خوانم" سراپا گوش شدم تا شعر را از زبان استاد بشنوم. بعد از این که تمام غزل را برایم خواندند، با خود می‌گفتمن، خدایا صاحب این همه ذوق و هنر و احساس روزی خواهد مرد؟ خدایا این گنجینه هنر روزی سر در نقاب خاک خواهد کشید؟ رباعی آن بزرگمرد تاریخ به یادم آمد:

جامی است که عقل آفرین می‌زنلش      صد بوسه زمهر بر جبین می‌زنلش  
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف      می‌سازد و باز بر زمین می‌زنلش

استاد نظر مرا خواستند. عرض کردم، استاد، من کوچکتر از آنم که در خصوص شعر شما اظهار نظر کنم. ولی همین قدر عرض می‌کنم که آنچه از دل برآید، لاجرم بر دل نشیند. این غزل نیز مانند سایر غزلیات شما مرا مسحور کرد.

فائل بلهطف و صنع خداییست، شهریار آن کو به لطف طبع و گهر قائل تو نیست

ساعتنی بعد وقتی به خانه رسیدیم از ایشان خواهش کردم یک نسخه از آن

غزل را به من مرحمت فرمایند و ایشان هم مانند همیشه محبت فرمودند و آن را  
به من دادند:

عشق من با خطر مشگین تو امروزی نبست دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم  
و این هم غزلی که استاد به خواهش پری به استقبالش رفته‌اند:

### عشق پیری

مرّه سوزن رفوئی، نسخی از شکنج بموئی  
که زنی به پاره‌های دلم ای پیر، رفونی  
به عزای لاله‌ما و به خزان آرزوها  
چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بتوی  
تو که چشمۀ صفائی نه چنان شدی که با تو  
رود آب خوش به پائین دگر ای گل از گلوئی  
شب آخر و داعت چه غراب غم که می‌گفت  
سحر این یکی به سونی رود آن دگر به سونی  
دگر آبگینه دل دو سه ریزه خردۀ شیشه است  
به چشمی و چراگی بشناسم از تو روئی  
نه (صبا) و نی شب‌بام دگرم چه ذوق مستی  
به سرم شکسته خوشتکه به سر کشم سبوئی  
به امید دوستانم که دوباره بازگردم  
سر عشق و داستانم، چه امید و آرزوئی

نکند بهار عشقم شکفده به لاله و گل  
تو اگر پیاله در کف بلمی کنار جوئی

به چروکهای پیری چه کنی که چهر پرچین  
نه از آن قماش کاید به اطاعت اطوئی

-فلک از پس من و تو چه بساط عشق برچید  
نه دگر بنفسه موئی نه دگر فرشته خوئی

شر و شور می کجاشد که به طرف کوچه با غات  
نه دگر سرو صدائی نه غریبو های هوئی

به خزان لاله گوشی به سرود برگریزان  
که به زیر لب نهانی چه عزا و بازگوئی

نکند که روح مجنون به سراغ خاک لیلی است  
نظری به بید مجنون چه سری به جستجوئی

من و او چنان به عشق و به جمال سرمدی محظی  
که به جلوه گاه وحدت نه منی دگر نه اوئی

بگذار شهریارا سر پیری این حکایت  
که به خرقه عشق پیری نگذارد آبروئی

## شهریار و ایرج میرزا

استاد، آشنائی خودشان را با ایرج میرزا، چنین نقل می‌کردند:  
”در سال ۱۳۰۴ و درست در نوزده سالگی ام، شادروان استاد  
ملکالشعرای بهار، مرا به محضر شادروان ایرج میرزا بردند. پس از معرفی من  
توسط استاد بهار، با کسب اجازه، غزل ”شهریاری من“ را که تازه ساخته بودم،  
برای اولین بار در حضور ایشان خواندم. مرحوم ایرج میرزا بعد از شنیدن غزل  
فرمودند: ”شما از مها نیستید، در ردیف حافظ بزرگ هستید.“  
”این افتخاری بود که ایشان به من دادند. حاضرین هم که تماماً اهل ادب  
بودند، متفقاً فرموده مرحوم ایرج میرزا را تصدیق کردند.“

### شهریاری من

جز من به شهریار کسی شهریار نیست

شهری به شاه پروری شهریار نیست

در بارگاه سلطنتِ فقر، شاه را

بنلند در به رخ که به دربار بار نیست

من طایر بهشتم و اما در این قفس

حالی اسیز عشق و جای فرار نیست

برگ خزان به زردی رخسار من مباد

ای گل که در طراوت رویت بهار نیست

از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند

کاوخ به عهد لاله رخان اعتبار نیست

شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز

آگه زحال عاشق شب زنده‌دار نیست

گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند

سخت است و لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگار، عاطفه هرگز طمع مدار

اصلانشان عاطفه در روزگار نیست

منصور زنده باد که در پای دارگفت

آسان گنر زجان که جهان پایدار نیست

جان پرور است زنده‌گی شهریار و لیک

جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

## شهریار و عارف قزوینی

صحبت از شعرای معاصر، هراز گاهی بزم ما را گرم می‌کرد. این بار ذکر خیر در مورد عارف قزوینی شاعر و تصنیفساز و خواننده نامی ایران بود. استاد فرمودند:

“عارف، شاعری وطنپرست و بسیار حساس بود. به دلیل همین حساسیت بیش از حد، دوستانش از او آزرده خاطر می‌گشتند. طبع لطیفی داشت که اگر فداکاری نمی‌کرد و اصلاح اجتماعی را به تمایلات فردی‌اش ترجیح نمی‌داد، مسلماً یکی از چهره‌های بزرگ ادب ایران می‌شد.”

واقعاً ایرج میرزا زمانی که عارف‌نامه را ساخت، گناه بزرگی را مرتکب شد، که بعدها خود ایرج میرزا، از ساختن عارف‌نامه سخت پشیمان شده بود و

بارها این پشیمانی را اظهار می‌کرد."

"در سال ۱۳۰۶ غزلی با یک ردیف و قافیه بین من و عارف به مسابقه گذاشته شد. ایشان مرحوم حضرت سروش و من نیز مرحوم حضرت شیدوش را که هر دو از اساتید سخن آن زمان بودند، به داوری برگزیدیم. من برنده شدم اما به احترام مرحوم عارف جایزه را که عبایی خزی بود، تقدیم ایشان نمودم که مرحوم عارف در غزلشان به این حقیقت اقرار می‌کنند."

### دولت جاوید (از شهریار)

دوش گیسوی ترا ریخته دیلم بر دوش  
 خاطرآشتفتام امشب زپریشانی دوش  
 عجب از رشتة عقلی که نسیچد در پای  
 زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش  
 گردش جام ازل گر صفت نرگس تست  
 مگر از خواب ابد چشم بمالم مدهوش  
 لعل خاموش تو آرد بخروم آری  
 ببلبل از غنچه خندان نشکید خاموش  
 آب چون آتش می خواهم و در دیده کنم  
 باد اگر آوردم خاک ره باده فروش  
 گرچه درویشم و مسکین، تو در آغوش من آی  
 تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش  
 به شب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد  
 به ذف و چنگ و نی و غلغله نوشانوش

من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ  
 تار در ناله رود چنگ در آید به خبروش  
 گر دلت سنگ بخوانم نزتم نیش زبان  
 تشهه جز سنگ نبیند به دل چشمہ نوش  
 بخت اگر بیار شود رخت به سوی تو کشم  
 من سرگشته طوفان زده خانه به دوش  
 مُز دندان تو و غنچه خندان ترا  
 پای تا سر همه چشمیم و سراپا همه گوش  
 شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید  
 گفتم این نفر غزل تا چه پسند «شیلوش»

### از مرحوم عارف قزوینی

زان سبو دوش که در میکله ساقی بر دوش  
 داشت جامی زدم، امشب خوشم از نشسته دوش  
 از بناؤوش توبا برگ گلم حرفی رفت  
 که خود آن حرف به گوش تو رسید گوش به گوش  
 می گذارم قدم ناز تورا بر سر و چشم  
 بار دوش سردشت کشم از دوش به دوش  
 همچو مرغ قفس از دام گرفتاری رست  
 تا که زلف سیهت زد به دلم چون قره قوش  
 چند در پرده و بی پرده برسی دل یک بار  
 با که از رخ بفکن برقع و با چهره بپوش

چشم مست تو شکیبانی هشیاران برد  
 این سیه مست ندانم که کی آید برهوش  
 دور و نزدیک نمی‌ماند به جا خشک و تری  
 آتش دل اگر از دیله نمی‌گشت خموش  
 چاک کن پیرمن از پنجه ناخن بخراش  
 سینه‌ای را که زجوش تو بیفتند زخروش  
 گر جهان تنگ گرفته است به من سخت مگیر  
 که به خود باز بود جای تو در هر آغوش  
 جامه خانه بدوشی نه برازد به کسی  
 این قبا دوخته شد بهر من خانه به دوش  
 دیدمش غرق خرافات گذشت از من شیخ  
 کفر می‌ربخت به مسوی تو قسم از سر و روشن  
 عارف از تعزیه گردانی گردون این بس  
 شهریار غزل او گشت و تو گشتی خرزپوش  
 حکمیت ز دوکس خواسته در این دو غزل  
 او ز «شیلدوش» من از حضرت عیسی «سروش»

استاد شهریار می‌فرمود تا آن روز مرحوم عارف مرا تهرانی می‌دانست.

## شهریار و ابوالحسن خان صبا

پدری فاضل و محترم، نوجوان چهارده ساله‌اش را که آراسته به ادب و دانش است، به همراه آشتایان و دوستان دیگری برای عزیمت به تهران بدرقه می‌کند. توسط پرسش نامه‌ای به دوست خود ابوالقاسم کمال‌السلطنه که در تهران اقامت دارد، می‌فرستد تا ترتیب ادامه تحصیل پرسش را فراهم آورد.

این نوجوان، به چند هنر آراسته است. خوب شعر می‌گوید، خوش نویس، خوش صدا و اهل موسیقی است و همچنین آزادمنش و خوش قیافه می‌باشد. نامش سید محمد حسین بهجت تبریزی است.

بعد از سالی اقامت در تهران، دوستان بسیاری پیدا می‌کند. سید ابوالقاسم شهریار، همشهری وی و شخصی درباری، شیفتة ویژگیهای او می‌شود. این

دوستی تا آخر عمر آن رفیق شفیق و فدایکار ادامه پیدا می‌کند و در همه حال او، این نوجوان غریب را همراهی می‌کند و به شخصیتهای نامی آن زمان مانند: صبا، حبیب سماعی، استاد وزیری، قمرالملوک وزیری، ملک الشعراوی بهار، عارف قزوینی، اسماعیل امیرخیزی، یگانی، اشتری و زهری، معرفی می‌کند.

در مجالس اشعارش دهن به دهن می‌گردد. مدیران روزنامه‌ها و مجلات سراغش را می‌گیرند. هیچکس باور نمی‌کند که سراینده آن اشعار جوانی تبریزی است.

او که درس طب می‌خواند در اوج شور جوانی، ناگهان به عشق جانسوزی گرفتار می‌شود. و خود را پروانه‌وار در آتش شمع وجود معشوق می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

### چه می‌کشم

دروصل هم زعشق تو ای گل در آتشم عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم  
 با عقل، آب عشق به یک جو نمی‌رود  
 بیچاره من که ساخته از آب و آتشم  
 خالم به روی زرد بخندند باک نیست  
 شاهد شو ای شرار محبت که بی غشم  
 دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز  
 صبح است وسیل اشگ به خون شسته بالش  
 پروانه را شکایتی از جور شمع نیست  
 عمریست در هوای تو می‌سوزم و خوشم  
 باور مکن که طعنه طوفان روزگار  
 جز در هوای زلف تو دارد مشوشم  
 سروی شدم به دولت آزادگی که سر  
 باکس فزو نیاورد این طبع سرکشم  
 دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان  
 لب می‌گزد چو غنچه خندان که خامشم  
 هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب  
 ای آفتاب دلکش و ماه پری وشم  
 سحر پری دمیله به پیراهنم کشم  
 گر زیر پیرهن شله، پنهان کنم تورا

لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم  
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار این کار توست، من همه جور تو می‌کشم

در این ایام که دل صاف و بی‌غش این جوان عاشق، لبریز از عشق و اندوه است، دوستی صبا و مصاحت وی، موهبتی است که نه تنها آلام او را تسکین می‌بخشد، بلکه به وسیله هنر وی، اشعارش چنان پرشور و سوزناک می‌شود که شیفتگان عالم ادب را غرق در حیرت می‌نماید.

با اشتیاق زیادی که به موسیقی دارد در مدت کوتاهی سه تار را از صبا یاد می‌گیرد. و آن را همدم تنهایی خود می‌کند. هنگامی که شعرش با ناله سه تارش درهم می‌آمیزد، دل از عارف و عامی می‌برد.

اثر عمیق صبا، بر روحیه این دانشجوی پزشکی چنان است که در بیشتر اشعارش نامی از وی می‌برد و او را می‌ستاید.

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار تا همراه ترانه ساز صبا نبود  
ترانه غزل شهریار از آن شیواست که حق صحبت ساز صبا نگه دارد

در همان ایام برای انتخاب تخلصی، متول به حافظ بزرگوار می‌شود، تفأّلی می‌نماید و این مصراج می‌آید: "فلک این سکه دولت به نام شهریاران زد" متعدد می‌شود.

خودشان بعدها می‌گفتند: "گفتم حافظ، ای استاد بزرگ، این لقمه برای دهان من بسیار بزرگ است، عنایتی بفرمایه لیاقت‌اش را داشته باشم."

برای بار دوم تفأّل می‌کند، این مصراج می‌آید: "روم به شهر خود و شهریار خود باشم." به این ترتیب بنا به امر حافظ بزرگوار، تخلص "شهریار" را می‌پذیرد. اما حسودان و خردگیران او را مسخره می‌کنند. داوری را پیش استاد

ملک الشعراًی بهار می‌برند. ایشان می‌فرمایند:

”من اشعار این جوان تبریزی را بارها خوانده‌ام، اعجاز می‌کند. هر وقت بخواهم غزلی بسازم، غزلی از او را می‌خوانم، تا طبعم تیزتر شود و بعد شروع می‌کنم به نوشتن.“

### یاران دغل

گر من از عشق غزالی، غزلی ساخته‌ام

شیوه تازه‌ای از مبتذلی ساخته‌ام

گر چو چشم‌ش به سپیدی زده‌ام نقش سیاه

چون نگاهش غزلی، بی‌بلی ساخته‌ام

گر چو زنبور به نیشم بنوازنده رواست

کز لب لعل تو نوشین عسلی ساخته‌ام

شکوه در مذهب درویش حرام است ولی

با چه یاران دغا و دغلی ساخته‌ام

ادب از بی‌ادب آموز که لقمان گوید

از عمل سوخته، عکس العملی ساخته‌ام

می‌کنم چشم طمع، می‌شکنم دست سنوال

من که با جامعه کور و شلی ساخته‌ام

چه خرسی تو که وقتی نشناشی ورنه

من به هر عربله‌ای بی محلی ساخته‌ام

می‌چراتم به غزل، چشم غزالان وطن

مرتعی سبز به دامان تلی ساخته‌ام

من در این کلبه تاریک به اشراف ادب

آفتابم که به برج حملی ساخته‌ام

شهریار از سخن خلق نیایی خللی

که بنای سخن بی‌خللی ساخته‌ام

درست در ایامی که شهریار به دوستی شهیار احتیاج داشت، او را از دست می‌دهد. شهیار که عمدۀ مخارج شهریار را می‌پرداخت، دارفانی را بدرود می‌گوید. مرگ شهیار، روح لطیف شهریار را به شدت می‌آزارد. در همان حال سه ماه مانده به اخذ دکترای پزشکی تحصیل را رها می‌کند.

در همین زمان بود که معشوقه‌اش نیز به وسیله متنفذترین مرد دربار رضاخانی، از چنگش بدر می‌آید و شهریار به مدت پانزده روز زندانی می‌شود و پس از آن به نیشابور تبعید می‌گردد. شش ماه بعد، آن مرد درباری می‌میرد و دوستان شهریار به نیشابور می‌روند و شهریار ژولیده و پریشان احوال را به تهران می‌آورند و در بیمارستان بستری می‌کنند.

آری، زمانی که معشوقه شهریار در خانه شوهر درباری‌اش، شاید به بهترین طریق زندگی می‌کرده است، او در دشت‌ها و کوه‌های نیشابور در فراق یار اینچنین ناله سر می‌داد:

### ناله ناکامی

برو ای ژرک که ترک تو ستمگر کردم حیف از آن عمر که در پای تو من سرکردم عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران ساده دل من که قسم‌های تو باور کردم به خدا کافر اگر بود به رحم آمده بود زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم

گشتم آوله و ترک سر و همسر کردم  
که من از خار و خس بادیه بستر کردم  
هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم  
اشکریزان هوس دامن مادر کردم  
پند از این گوش پذیر فم از آن در کردم  
که من این گوش زفایاد و فغان کر کردم  
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم  
آن که من خاک رهش را به سر افسر کردم

تو شلدی همسر اغیار و من از یار و دیار  
زیر سر بالش دیباست تو را کی دانی  
در و دیوار به حال دل من زار گریست  
در غم داغ پدر دیدم و چون دَر یتیم  
اشک از آویزه گوش تو حکایت می کرد  
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در  
شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال

پدرش به تصور اینکه پرسش تمام آروزه‌های او را به باد داده است، از شدت  
ناراحتی مقرری شهریار را قطع می‌کند.

پدر شهریار در سال ۱۳۱۳ جان به جان آفرین تسلیم می‌کند و شهریار در

سوک پدر می‌گوید:

### در ماتم پدر

رفتی تو هم گذاشتی ام بی پسر، پدر  
وی مانده با همه پلری بی پسر، پدر  
پایم به گل فروشد و خاکم به سر، پدر  
خوش می‌روی برو که سفر بی خطر پدر  
آهنگ بازگشت تو از این سفر، پدر  
رفتی و ماند داغ توأم بر جگر، پدر  
من هم تو را به خواب ببینم مگر، پدر

دیدی مَنْ گذاشتِ ام بی پسر، پدر  
ای جان سپرده در وطن خویشن غریب  
گفتم عصای دست تو باشم ولی چه سود  
ما را یتیم هشتمن و ساز سفر چه بود؟  
آهسته تا ببینمت این یک سفر که نیست  
من آروزی دیدن روی تو داشتم  
تو آرزوی دیدن من می‌بری به خاک

دیدی من از تو صرف نظر کردم ام تو نیز  
آری که با چو من پسری چون تو کردمی  
چون باغبان به خون جگر پروراندی ام  
زخم زبان خلق شنیدی برای من  
آوخ که کرده بازی ایام غافلمن  
اهل گذشت بودی و بخشنه و کریم  
جانم به ماتمت رود از تن به در ولی  
تنهای نه من که اهل هنر بی پلر شلنند  
آن روز، روزی من بی خانمان مباد  
من بودم و امیدی و باقی ملال و غم  
پر بر فلک گشودی و طوفان روزگار  
چون شمع با تبسیم شیرین گداختی  
پیش از طلوع فجر شب قدر سوی عرش  
از تنگنای حادثه جستی مفر ولی  
کی مردهای که نام تو زنده است جاودان

کردی زمن معاینه صرف نظر، پلر  
من نیز هم به جای تو بودم اگر، پلر  
ای از نهال سعی نچیده ثمر پلر  
نفرین به خوی مردم بیدادگر پلر  
تا باخبر شوم زتو آمد خبر پلر  
جرم پسر ببخش و زمن درگذر، پلر  
داغ توام نمی‌رود از دل به در، پلر  
ای بسی پلر گذاشته اهل هنر، پلر  
کایم به خانه وز تو نینیم اثر، پلر  
آن نیز هم تباء شد اکنون دگر، پلر  
کرد آشیان ما همه زیر و زیر، پلر  
تا همنفس شدی به نسیم سحر، پلر  
روح تو با ملاتکه بگشود پر، پلر  
دادی فراز عالم بالا مقر، پلر  
ای در جهان به نیکی و بخشش سمر پلر

باری، پلر به سرای یاقی می‌رود و مادر بعد از مدتی به سراغ شهریار به  
تهران رسپار می‌شود و پرسش را پاکباخته و معتاد می‌یابد. از شدت ناراحتی  
بیمار می‌گردد و در بیمارستان هزار تختخوابی تهران بستری می‌شود. شهریار با  
تمام وجود و با تکیه بر حقوق دریافتی اش از بانک کشاورزی، به مادرش  
می‌رسد. با این حال مادرش در بیمارستان فوت می‌کند. جنازه مادر را با اندوه  
فراوان به کمک دوستش آقای لطف‌الله زاهدی، به قم حمل می‌کنند. و در موقع  
بازگشت از قم منظومة معروف "ای وای مادرم" را می‌سازد.  
آلام وارد شده از یک طرف و فرموده حافظ بزرگ: "روم به شهر خود و

شهریار خود باشم، از طرف دیگر، شهریار را روانه تبریز می‌کند. در تبریز با سرودن اشعار ترکی مرزها را می‌شکند و جهان را با شمشیر سخن تسخیر می‌کند:

نقد برات یک غزل شهریار را نی باج روم عهله کنند، نی خراج ری

در تمامی لحظات این دوران بحرانی، زنده یاد استاد ابوالحسن صبا، افتخار موسیقی ایران، شهریار را رها نمی‌کند و از آنجه که برای تسکین دردهای شهریار لازم تشخیص می‌دهد، فروگذاری نمی‌کند.

استاد صبا در بهار سال ۱۳۳۶ به تبریز می‌آید. خودشان می‌فرمودند: "منزل شهریار را بیلد نبودم، تابلوئی با عنوان هنرکده<sup>۱</sup> نظرم را جلب کرد، وارد آنجا شدم. عکس من به دیوار نصب شده بود. سلام و عرض ادب کردم، مرا به جا نیاورد. آدرس منزل شهریار را پرسیدم، وقتی دیدم آن را هم بیلد نیست، بر حیرتم افزوده شد. با اشاره به عکس خودم، صاحب آن عکس را پرسیدم، گفت: "استاد صباست، مدتی است قوت کرده است." گفتم: "متشرکم، خدا حافظ".

شاید روزی که استاد صبا در تبریز از شهریار جدا می‌شد به هر دو ایشان الهام شده بود که آخرین دیدارشان است؛ چنان هماگوش شده بودند و می‌گریبستند که ایاتی از خواجه بزرگ را برایم تداعی می‌کرد:

"جانا چه گویم شرح فرات  
چشمی و صلنم و جانی و صد آه"  
آمسته که تا کوکه اشک دل افروز سازم به قطار از عقب قافله راهی

آری، صبا هم رفت اما برای همیشه. او هم به جاتان پیوست و شهریار در غم آن یار صمیمی تا آخر عمر تأسف خورد. غزل معروف "صبا می‌میرد" را سرود و بعدها هم در احوالی متفاوت اشعاری متناسب به یاد وی ساخت.

### صبا می‌میرد

عمر دنیا به سرآمد که صبا می‌میرد؟  
ورزنه آتشکله عشق کجا می‌میرد  
این صبوری نتوانم که صبا می‌میرد  
این عزیزی است که با وی دل ما می‌میرد  
که دل انگیزترین نغمه‌سرا می‌میرد  
هدده خوش خبر شهر سبا می‌میرد  
کاخرين کوکبة ذوق و صفا می‌میرد  
کابنهمه مظهر آیات خدا می‌میرد  
این چه دردیست خدایا که دوا می‌میرد  
هم صبا می‌رود و هم قدمًا می‌میرد  
سر نیاورده برون ساز «صبا» می‌میرد  
گوکجایید که استاد شما می‌میرد  
قمریان زنله اگر بلبل ما می‌میرد  
که هنر می‌رود و شورو نوا می‌میرد  
رُخ متاید خدایا که وفا می‌میرد  
که هنرپیشه‌اش از غصه چرا می‌میرد  
علت آنست که خود آب بقا می‌میرد

صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب  
غسلش از لشگ دهید و کفن از آه کنید  
به غم انگیزترین نوحه بالی ایدل  
دگر آوازه بلقیس و سلیمان هیهات  
شمع دلها همه گو اشگ شو از دبله بریز  
خود در آفاق مگر چشم خدابینی نیست  
هر کجا درد و غمی هست بمیرد به دوا  
قدما زنله بدو بود، خدرا را یاران  
از گریبان فم و ماتم ستور «حبيب»  
ضرب «تهرانی» و آواز «بنان» را پرسید  
عمر «شنهانی» و استاد «عبدی» باقی  
آخرین شور و نوا بذرقه راه صبا  
از وفاداری این قبله لریاب هنر  
از محیط خفقان آور تهران پرسید  
عمر جاوید به هر بی‌هزانی نیست

مرگ و میری عجب افتاد در آفاق هنر  
که همه شاهد انگشت نما می‌میرد  
مردن مرد هنرمند نه چندان درداست  
این قضائی است که هر شاه و گلدا می‌میرد  
لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید  
دین و دل می‌رمد و ذوق و ذکا می‌میرد  
باغبان تا سر مهرش همه با هرزه گیاست  
گل خزان می‌شود و مهرگبا می‌میرد  
رنج‌های همه بیهوده که در آخر کار  
عشق می‌ماند و هر حرص و هوا می‌میرد  
شهریارا نه صبا مردم، خدا را بس کن  
آنکه شد زنده جاوید کجا می‌میرد؟

در جواب یکی از نامه‌های "خاتم منتخب" همسر صبا، شعری با عنوان  
"بانو صبا" را در ایاتی بسیار قدرتمند و سوزناک سرود:

بانو صبا

ای «منتخب» به داغ «صباجون» چه می‌کنی؟  
لیلای من به حسرت مجnoon چه می‌کنی؟  
من هر شب از صبا به شیخونم و خیال  
اما تو با خیال و شیخون چه می‌کنی؟  
خاتون خانه حرمتش از خان خانه است  
چون خان به خانه نیست تو خاتون چه می‌کنی؟  
ای خبانقه شور و همایون و چارگاه  
بسی شور و چارگاه و همایون چه می‌کنی؟  
ای چشم بسی جمال محبت چه می‌کشی  
ای گوش بسی صدای ویالون چه می‌کنی؟

باد صبا ترانه محزون عمر ماست  
 با سوز این ترانه محزون چه می‌کنی؟  
 در چشم من به نقش حزینت بگو که شب  
 تنها نشسته بر لب کارون چه می‌کنی؟  
 در سینمای عالم تنهائی و خیال  
 هر دم به پرده‌های دگرگون چه می‌کنی؟  
 بر سفره‌ای که پایی بساطش صبا نبود  
 لیمو چه می‌فشاری و زیتون چه می‌کنی؟  
 بسی «زاله» و «غزاله» و «رکسانه» پشت چرخ  
 با دور چرخ و گردش گردون چه می‌کنی؟  
 کانون عشق بود ترا آشیان، کنون  
 ای آتش فسرده به کانون چه می‌کنی؟  
 نه ایرجی به جای بماند نه سلم و تور  
 دیگر به تخت و تاج فریدون چه می‌کنی؟  
 در خانه‌ای که موزه‌ای از یادگارهاست  
 از نقش یک مجسمه افزون چه می‌کنی؟  
 گیرم ترا خزینه قارون دهد جهان  
 بسی عشق، با خزینه قارون چه می‌کنی؟  
 افسانه کرد این همه افسون روزگار  
 با این همه فسانه و افسون چه می‌کنی؟  
 بسی یلبی که روح به آفاق می‌دهد  
 سرو رسای من، قد موزون چه می‌کنی؟  
 آینده‌ما سرنشته به یاد گذشته‌هاست  
 با آن گذشته‌های خود اکنون چه می‌کنی؟

گامی سر مزار صبا بگل رو بگو  
 ای در دیار خاطره ملدفون چه می‌کنی؟  
 گوید به گردِ محمل لبلى نمی‌رسی  
 مجتون من به دشت و به هامون چه می‌کنی؟  
 من هم که خون جگر شدم آخر تو هم بگو  
 ای شهریار با جگر خون چه می‌کنی؟

غزل معروف "باروح صبا" را در سفر به تهران، بر سر مزار صبا خواند که  
 حاضران را شدیداً تحت تاثیر قرار داد.

باروح صبا  
 ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی؟  
 چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی؟  
 تو که آشکله عشق و محبت بودی  
 چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی؟  
 به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را؟  
 که خود از رقت آن بیخود و بیهوش شدی  
 تو به صد نفمه، زیان بودی و دلها همه گوش  
 چه شنفتی که زیان بستی و خود گوش شدی؟  
 خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من  
 نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست  
 تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی  
 ناز می‌کرد به پیراهن نازک، تن تو  
 نازنیا چه خبر شد که کفن پوش شدی؟  
 چنگی معبد گردون شوی ای رشک ملک  
 که به ناهید فلک همسر و همدوش شدی  
 شمع شبای سیه بودی و لبخند زنان  
 با نسیم دم اسحاق هم آغوش شدی  
 شب مگر حور بهشتیت به بالین آمد  
 که توаш شیفته زلف و بن‌گوش شدی  
 باز در خواب شب دوش ترا می‌دیدم  
 وای بر من که توام خواب شب دوش شدی  
 ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگ  
 به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی  
 ای سرشگ این همه لبریز شدن آن تو نیست  
 آتشی بود در این سینه که در جوش شدی  
 «شهریار» به جگر نیش زند تشنگی ام  
 که چرا دور، از آن چشمۀ پرنوش شدی

روزی بنا به دعوت خانم منتخب، برای دیدن دختران روانشاد صبا، به  
 نام‌های: "غزاله"، "ژاله" و "رکسانه" به منزلشان رفتیم. تندیس صبا که  
 مجسمه‌ساز معروفی آن را به زیبائی آفریده بود؛ نظر شهریار را جلب کرد. سخت  
 متأثر شد و گریست و اشگ حاضرین هم روان شد. با همان حالت رو به همسر  
 مرحوم صبا کرد و گفت:

ای متختب، به داغ صبا جون چه می‌کنی؟ لیلای من، به ماتم مجnoon چه می‌کنی؟"

پس از دقایقی آرام و قرار گرفتیم. استاد چگونگی آشنائی اش را با صبا شرح داد: "با صبا چنان بودیم که، دو جسم با یک روح. شبی در خانه پدر صبا، "ابوالقاسم کمال‌السلطنه" مهمان بودم؛ نام تبریز و پدر من به میان آمد. وقتی ایشان را شناختند و متوجه شدند که پسر حاج میرآقا خشکنابی هستم، نحوه آشنائی شان را با پدرم بیان می‌فرمودند که یکدفعه گفتند: "ای داد و بیداد...! موقع آمدتم به تهران، پدرم نامه‌ای به شما داده بود که متأسفانه به کلی فراموش کرده و تاکنون توانسته‌ام به شما تقدیم کنم و حالا هم نمی‌دانم آن را کجا گذاشته‌ام؛ از این کارم به قدری ناراحت شدم که گریستم، اما پدر صبا و خودش مرا دلداری دادند. هنوز هم هر وقت به یاد آن نامه می‌افتم، سخت متأثر می‌شوم".

واقعاً جای تأمل است، نامه‌ای که پدر شهریار به خاطر راحتی وی به دوستش می‌نویسد، شهریار آن را فراموش می‌کند و زمانی به یاد آن می‌افتد که نامه را گم کرده و آفتاب عمر مرحوم کمال‌السلطنه به لب بام رسیده بوده است.

آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام آفتابی به لب بام چه خواهد بودن؟

با دلی آکنده از اندوه، از خانواده شادروان، استاد ابوالحسن خان صبا، خدا حافظی کردیم.

## شهریار و حبیب سماعی

”حبیب سماعی نوازنده معروف ستور، از نادره هنرمندانی است که مادر گیتی نظیر او را هنوز نزداه است. وقتی دست به ساز می‌برد، نوای ساز او تارگ و استخوان انسان نفوذ می‌کرد. و هر دل سنگی را هم تکان می‌داد. سرانگشت دلنواز او، مضراب را چنان بر سیمهای ستور می‌نواخت که نوای آن همچون مسیح، روح تازه‌ای در کالبد آدمی می‌دمید. اما صاحب این هنر، متأسفانه مقداری خود شیفته بود و کمتر دعوتی را حتی از سوی افراد با ذوق اجابت می‌کرد. چندبار هنرش را شاهد بودم و دست ارادت به سویشان دراز کرده بودم اما او همیشه مرا به چشم یک رقیب می‌نگریست!“

استاد شهریار سخن را چنین ادامه دادند: ”روزی در محفلی که، هنرمندان و

آواز خوانان مشهوری حضور داشتند، استاد صبا مرا به حبیب سماعی معرفی کردند و اظهار داشتند: "شهریار شاعر معروف ایران، اشعار او را حتماً شنیده‌اید" حبیب سماعی با اخم و غرور زیاد گفت که اشعاری به نام او نشنیده‌ام، حاضرین با تعجب گفتند که، اگر اجازه می‌فرمایید، یکی از اشعارشان را بخوانند. با نخوت و غرور اجازه دادند. من هم که آن روزها سری پر شور و دلی پرسوز داشتم، شروع به خواندن یکی از غزل‌های پرشورم کردم. وقتی آن را به پایان رساندم، حبیب گفت: "آذربایجانی و این شعرها؟ من که باورم نمی‌شود که گوینده این اشعار آبدار ایشان باشد، مگر اینکه فی‌المجلس غزلی در حضور ما بسازد تا مورد تأیید قرار گیرد. این مهمانی در بافچه خوش آب و هوایی در قلهک برپا بود که غالباً تابستان‌ها به آنجا می‌رفتیم و از هوای فرح‌انگیز و نسیم دلنواز آن بهره‌مند می‌شدیم. آن روزها گهگاه حالی داشتیم و سه تاری می‌زدیم با دودانگ صدائی که داشتم، شروع به زمزمه کردم و این غزل را همان‌جا در تیرماه ۱۳۲۳ ساختم:

### ساز حبیب

صلای سوز دل شهریار و ساز حبیب

چه دولتی است به زندانیان خاک نصیب

به هم رسیله در این خاکدان ترانه و شعر

چو در ولایت غربت دو هم زیان غریب

روان دهد به سرانگشت دلنواز به ساز

که نبض مرده جهد چون مسیح بود طبیب

صفای بافچه قلهک است و از توچال

نسیم همره بسوی قرنفل آید و طبیب

به گرد آبَهْ توحید گل صحیفه باع  
 زسیزه چون خط زنگار شاهدان تذهیب  
 دو شاهداند بهشتی به سوی مانگران  
 به لعل و گونه گلگون بهشت لاله و سیب  
 به ژرک چشم و چلپای زلف بخشیده  
 گناه فتنه چنگیز و جنگهای صلیب  
 چو دو فرشته الهام شعر و موسیقی  
 روان ما شود از هر نگاهشان تذهیب  
 مگر فرو شده از بارگاه بزرگانند  
 که بزم ما مردادش زاهر من آسیب  
 بریز باهه که دستور منع می امشب  
 حکومتی است که مجلس نمی کند تصویب  
 صفتی مجلس انس است شهریار، باش  
 که تا حبیب به مانگرد به چشم رقیب

ناگهان حبیب مرا در آغوش گرفت و صورتم را بوسید و معذرت خواست. از آن روز به بعد به من علاقه پیدا کرد و برایم احترام بخصوصی قاتل شد. اوقات بسیاری را با هم دمساز بودیم. چون همزبان هم بودیم.  
 استاد شهریار همچنین گفتند: "مدتی من و حبیب هم دیگر را ندیدیم، تا این که روزی بر حسب تصادف از محلی می گذشتم که عده‌ای از هنرمندان را در لباس سیاه دیدم که در حال ورود به سالن بزرگی بودند. مرا که دیدند، احوال پرسی کردند و مرحوم ابوالحسن خان صبا خبر مرگ حبیب را داد. من نیز با چشمی گریان وارد مجلس شدم و این غزل را همانجا برایش ساختم:

## داغ حبیب

ستور شد یتیم به داغ حبیب خویش

بیمار شد ترانه به مرگ طبیب خویش

ای گل بهار عشق سرآمد خدای را

مگشای لب به خنده پس از عندلیب خویش

افسوس از حبیب که مرد و به خاک برد

آن پنجه‌های دلکش و ذوق عجیب خویش

ای نو سفر غریب نباشی به زیر خاک

تا خاک سنگدل چه کند با غریب خویش

بنشست موسیقی به عزای حبیب خود

چون حوزه ادب که به خاک ادیب خویش

ساز حبیب سعی سمع حضور بود

ای با غبان برس به نهال نجیب خویش

اما حبیب وارث خود تریت نکرد

زین فض هم نداشت به عالم نصب خویش

ساز صبا به ماتم ستور می‌گربست

آری هنر عزیز بـلـادـرـدـ رقیب خویش

بردار کشته هنر از خاک شهریار

مردی نبرد دست فتوت به جیب خویش

و عجیب این که وقتی به بیت چهارم:

ای نو سفر غریب نباشی به زیر خاک      تا خاک سنگدل چه کند با غریب خویش  
رسیدم، یکی از دوستان تعریف می‌کرد که به هنگام کندن قبر، گورکن به سنگی  
برخورد کرد که کار را مشکل کرد و مجبور شدیم به همان حالت دفنش کنیم.

## شهریار و میرزاده عشقی

آه عمیق استاد هر از گاهی که صحبت از میرزاده عشقی، شاعر وطن پرست و انقلابی به میان می آمد، نشانی از خاطرات تأثیرانگیز ایشان با شادروان میرزاده عشقی بود. روزی از استاد سؤال کرد: "با مرحوم عشقی چگونه آشنا شدید؟" آهی جانسوز کشیدند و فرمودند: "عشقی جوانی با ذوق، احساساتی و انقلابی بود. شاعر و نویسنده خوبی بود، که اگر ناکام نمی شد، شاعری قدرتمند در عرصه ادبیات ایران می شد. اما افسوس ... صد افسوس که مانند سایر وطن پرستان، آماج تیر خائنان گردید".

قطراتی اشگ به چهره استاد روان شد ... اضافه کردند: "خوب یادم هست که سه تابلو مریم را تازه شروع کرده بود که پیش من آمد و گفت: شهریار من تو را از

همه امین‌تر و منصف‌تر می‌دانم، می‌خواهم هر قسمت از این سه تابلو را که می‌سازم برایت بخوانم تا نفائص آن را با هم رفع کنیم. مقرر شد، در ساعتی معین در شمیران باشیم، بدون اینکه کسی همراهمان باشد.

سر و عده در شمیران حاضر شدیم، مرحوم عشقی با دوچرخه می‌آمد و گاهی که من بالای کوه می‌بودم، با آواز بلند صدایم می‌کرد. در خلوتی می‌نشستیم و سه تابلو مریم را مروری می‌کردیم. وقتی بعد از چندی سه تابلو منتشر شد، مردم سخت استقبال کردند. این شعر خنجری بود که بر سینه رژیم و عده‌ای از سیاستمداران فرو نشست و باعث شد که مخالفت با عشقی شدت یابد و با انتشار شعر مجلس چهارم مخالف با او افزون‌تر شد:

این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود،	دیلی چه خبر بود؟
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود،	دیلی چه خبر بود؟

دیگر در برابر زبان حق گوی عشقی، سیاستمداری نمانده بود که با او مخالف نباشد. خطر را احساس کردیم و با عشقی در میان گذاشتیم. در جواب گفت: زندگی چیست که من از مرگ این همه بهرامی؟

چند روز قبل از ترور، عشقی را دیدم، خیلی افسرده و غمگین بود. علت را پرسیدم: گفت که شب خواب دیده که از بالای کوهی سرازیر گشته، در حالی که فریاد می‌زده که به دادش برسند، از همراهانش کسی به او و فریادش توجهی نکرده است. از شنیدن آن بسیار ناراحت شدم و توصیه کردم که چند روز مخفیانه زندگی کند و یا به شهر دیگری بروند، اما در جواب گفت که اگر روزی قرار باشد من بمیرم تقدیر را نمی‌شود عوض کرد. کمی با هم قدم زدیم و در حالی که فکرم به شدت آشفته بود از یکدیگر جدا شدیم.

استاد ضمن تغییر حالت چهره‌شان، ادامه دادند:

”چند روز بعد، خبر آوردنده که عشقی در خانه خودش ناجوانمردانه ترور شده است. در تشییع جنازه او بسیاری از مردم شرکت کرده بودند و اشگ می‌ریختند و به قاتل او لعنت می‌فرستادند. چند روز شهر تعطیل شد. مردم تهران از زن و مرد در سوک این قهرمان ملی، موبایل کنان بر سر و صورت می‌زدند. شعراء و نویسنده‌گان، شعرها ساختند و مقاله‌ها نوشتند. من نیز با دنیاگی از تأثیر و تأسف غزلی را ساختم، که با احتیاط فقط در محافل خیلی خودمانی می‌خواندم، تا اینکه در سال ۱۳۹۶ که اندکی آزادی به وجود آمد آن را انتشار دادم. روحش شاد و یادش جاودان باد.“.

### به یاد مرحوم میرزا ده عشقی

عشقی که، درد عشق وطن بود، درد او او بود مرد عشق، که کس نبیست مرد او چون دودشمع کشته که باوی دمی است گرم بس شعله‌ها که بشکفت از آه سرد او بر طرف «لاله‌زار» شفق پر زند هنوز پروانه تخلیل آفساق گرد او او فکر اتحاد غلامان به مغز پخت از بزم خواجه سخت بجا بود طرد او آن نرdbاز عشق که جان در نبرد باخت برده نسمی کنند حرفان نرد او هرگز نمیرد آن که دلش زنله شد به عشق“ چون باد تاختم نرسیدم به گرد او در عاشقی رسید به جانی که هرچه من کشتنی عشق را نرسد تخته بر کنار این کار متزد کشور و آن کار کرد او از جان گلشت عشقی واجرث چه یافت مرگ آن را که دل به سیم خیانت نشد سیاه درمان خود، به دادن جان دید، شهریار

## شهریار و استاد ملک الشعراه بهار

شاعر جوانی در تهران، چنان به سرعت صاحب آوازه می‌شود که تمامی استادان سخن مبهوت می‌شوند. این شهریار کیست؟ از کجا آمده است؟ سؤالاتی است که فکر آنها را مشغول می‌کند. ادب و شعرای نام‌آوری چون، وحید دستگردی، سعید نقیسی، رشید یاسمی، پژمان بختیاری، فیخ خراسانی، امیری فیروز کوهی و ... وقتی می‌فهمند که او از تبریز آمده است به اشعارش ایراد می‌گیرند و می‌گویند: "از کوههای آذربایجان آمده، می‌خواهد بهتر از ما شعر بسازد!"

شادروان ملک الشعراه بهار، سعی می‌کند، شهریار را پیدا کند و با وی آشنا گردد. وقتی شهریار اطلاع پیدا می‌کند که بهار چنین خیالی دارد، پیشی می‌جوید

و به خدمت ایشان می‌رسد. پس از معارفه، شهریار اشعارش را در حضور عده‌ای که در آنجا بوده‌اند، می‌خواند. ملک‌الشعراء با انصاف تمام، هنر شهریار را می‌ستاید و او را به آینده امیدوار می‌کند.

توسط ملک‌الشعراء شهریار با ایرج میرزا آشنا می‌شود. ایشان هم شهریار را تحسین می‌کند. گروهی دست از حسادت برنمی‌دارند و به شعر شهریار خرده می‌گیرند و داوری را خدمت ملک‌الشعراء می‌برند. ایشان، اعتراض خرده‌گیران را رد می‌کند و می‌فرماید: "من خود تا زمانی که شعری از شهریار نخوانم، طبعم تشحیذ نمی‌شود."

در سال ۱۳۱۰ کتابچه‌ای از اشعار شهریار با مقدمه‌ای از سعید نفیسی و پژمان بختیاری چاپ می‌شود.

در سال ۱۳۲۸ در "مجلة گلهای رنگارنگ"، ملک‌الشعراء بهار، شهریار را نه تنها مایه افتخار ایران بلکه افتخار شرق می‌داند. دیگر صدای خرده‌گیران خاموش می‌شود.

لی کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام

با علمداری و دبیا، شهریار آورده‌ام

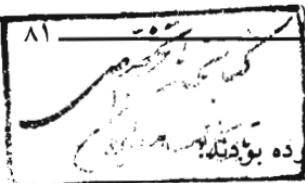
شهریار مسیاه را از بس که گفتی سوی ده

بلبلی بالطف و لحن شهری آر، آورده‌ام

خلاق می‌گفتند با یک گل نمی‌آید بهار

زین سبب بهرت سه گل با یک "بهار" آورده‌ام

دوستی ملک‌الشعراء بهار برای شهریار موهبتی بود و وفات ایشان فاجعه‌ای. شهریار برای بهار، اشعار بلندی سروده است. اما برای وفات ایشان، غزلی می‌سازد و از وزن و قافية غزلی استفاده می‌کند که شادروان ملک‌الشعراء بهار در



غم از دست دادن دوستان هنرمند خود آن غزل را سرده بودند:

شو بار سفر بند که باران همه رفتند  
گوید چه نشینی که سوازان همه رفتند  
کز باغ جهان، لاله عذاران همه رفتند  
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند  
اندوه که اندوه گساران همه رفتند  
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند  
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند  
آن گرد شتابنله که در دامن صحراست  
داع است دل لاله و نیلی است بر سرو  
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست  
اسوس که افسانه سرایان همه خفتند  
بک مرغ گرفتار در این گلشن ویران  
خون بار، "بهار" از مژه در فرق احباب

و استاد شهریار در سوک بهار این غزل را می‌سرایند:

### بدرقه استاد بزرگ فقید بهار

خوش باده زاغان که هزاران همه رفتند  
دیدند که برف آمد و باران همه رفتند  
برخاسته از گوشه کناران همه رفتند  
کاجان همه خفتند و چناران همه رفتند  
کز عشق به سرتاج گذاران همه رفتند  
کز خوان خدا مائده خواران همه رفتند  
کز لوح و قلم، نقش نگاران همه رفتند  
کز باغ ادب لاله عذاران همه رفتند  
آری چمن و باغ و بهاران همه رفتند

ای باغ خزان شو که بهاران همه رفتند  
گل‌ها که به ابرو، همه را چین خزان بود  
سردی به میان آمد و سرو و گل و شمشاد  
طوفان نه چنان ساده که سازده گلی چند  
گوکچ گله عقل هم از تخت فرود آی  
ته سفره الهام ملایک برکت گفت  
زنگاریه حظل ده و شنگرف به خون شوی  
گو مریم عنزای چمن لاله نروید  
رفت آن که بهار هنر و باغ ادب بود

در موکب سلطان سخن خیل سخن سنج  
 ای گوش گران کرده به کرنای اجل، خیز  
 خوکان و گرازان یله در مزرع آمال  
 گیرم که سمندی است به جا مانده ز بهرام  
 دیگر چه سواری که سمندان حصاری  
 پارب چه فسونی است که ارباب عزائم  
 در چشم هنر اشگ درآویخت به مژگان  
 گو آب میارید در این کشت که چون سیل  
 گویاد ببر زیب و فرتخت سلیمان  
 در قافیه گونام نگنجد به درستی

با ساز سخن راهسپاران همه رفتند  
 بار و بنه بریند که باران همه رفتند  
 افسوس که آن شیر شکاران همه رفتند  
 دیگر چه سمندی که سواران همه رفتند  
 دیلنند سرو گوش حماران همه رفتند  
 گنجینه رها کرده به ماران همه رفتند  
 کاختر به سرانگشت شماران همه رفتند  
 چندان ملخ افروд که ساران همه رفتند  
 کز شهر سبا مژده بیاران همه رفتند  
 در هم شکن ای شهر که باران همه رفتند

## شهریار و هوشنگ ابتهاج (هـ. سایه)

از عزیزترین کسان برای شهریار، هوشنگ ابتهاج، شاعر معروف معاصر بود.  
 جوانی بیست ساله که خوب شعر می‌سازد، دست خط نیکوئی دارد، شیرین  
 سخن است و جمال و کمالش در حد اعلا، شیفتة اشعار شهریار می‌گردد و  
 عمیقاً، مفتون غزل معروف "پریشان روزگاری" شهریار می‌شود:

## پریشان روزگاری

زلف تو برده قرار خاطر از من، یادگاری

من هم از زلف تو دارم یادگاری، بسی قراری

روزگاری دست در زلف پریشان توام بود

حالا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دو چشم

رشگ مهر و ماه دیدم جام بزم منیگساری

سنگ بر درکم بزن زاهد بیا خود تا ببینم

کسوza می بشکند یا کاسه پرهیزگاری؟

چشم پروین فلک از آفتابی خیره گردد

ماه من در چشم من بین شیوه شبزندهداری

شد دلم زندانی مشگین حصار چین زلفت

شاه من ای ماه مشگونی و ای شوخ حصاری

داد سودای دل اندوزی سر زلف تو برباد

سر و من آزاده را نبود سر سرمایه‌داری

خود چو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام

آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری

گرنمی آیی بمیرم زانکه مرگ بی امان را

بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری

خونبهانی کز تو خواهم گر به خاک من گذشتی

طرة مشگین پریشان کن به رسم سوگواری

باش کز شوق گل رویت غزلخوان باز خیزیم

فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری

شهریاری غزل شایسته من باشد و بس

غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

و چنان متأثر می‌شود که در صدد برمی‌آید تا گویندهٔ غزل را پیدا کند و دست ارادت به او بدهد. پدر سایه که از رجال معتبر و محترم ایران بود، به بی‌قراری فرزند باذوق و مستعدش، پی می‌برد و دست او را می‌گیرد و به دنبال سرای شهریار می‌گردد. تا اینکه شاعر آن غزل را در کلبه‌ای محقر پیدا می‌کند. علاقهٔ فرزندش را نسبت به اشعار شهریار بیان می‌کند و دست پرسش را در دست او می‌گذارد و می‌خواهد که شهریار، پدرانه از او مراقبت نماید. تا در سایهٔ استاد، هنر فرزندش بارورتر شود.

الفت شهریار با سایه چنان اوج می‌گیرد که هنگام جدایی از او اینچنین می‌گوید:

طوطی قناد

ala ei noogel runak ke rashg shax shemshadi  
 نگارین نخل موزونی همايون سرو آزادی  
 عروس بخت مارا ماه در آئینه می‌رقصد  
 که شمع حجله می‌خندد به روی چون تو دامادی  
 من این پیرانه سرتاجی که دارم با تو خواهم داد  
 که از بخت جوان با دولت طبع خدادادی  
 به صید خاطرم هر لحظه صیادی کمین گیرد  
 کمان ابرو ترا صیدم که در صیادی استادی  
 چه سورانگیز پیکرها نگارد کلک مشگینت  
 الا ای خسرو شیرین که خود بی‌تبیشه فرمادی

قلم شیرین و خط شیرین، سخن شیرین ولب شیرین  
 خدا را ای شکر پاره مگر طوطی قنادی  
 عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید  
 مگر پرورده دامان حوری یا پرسیزادی  
 من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد  
 چنان کز شیوه شوخی و شیدائی تو بیدادی  
 تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را مانی  
 به افسون کدامین شعر در دام من افتادی  
 گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت  
 به شرط آنکه گهگاهی تو هم از من کنی یادی  
 خوشای غلطیدن و چون اشگ در پای تو افتدان  
 مگر روزی به رحمت بر سر خاک من استادی  
 جوانسی ای بهار عمر، ای رویای سحرآمیز  
 تو هم هر دولتش بودی چو گل بازیچه یادی  
 به پای چشمۀ طبع لطفی شهریار آخر  
 نگارین «سایه»‌ای هم دیدی و داد سخن دادی

یوسف در کلبه احزان را برای سایه بعد از پایان جدایی و آغاز وصل دوباره،  
 می‌سازد:

یوسف در کلبه احزان  
 به طلبکاری جان آن بت جانان من آمد  
 بعد عمری که به لب در طلبش جان من آمد

ای دل از لاه و گل سفره بیارای که آن ماه  
 چون گل از مهر بخندید و به مهمان من آمد  
 تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش  
 یوسفی بود که در کلب احزان من آمد  
 سایه بوم فرا رفت مگر از لب بام  
 که همای حرم قدس در ایوان من آمد  
 نازم آن دست که پیمانه توفیق بلو داد  
 تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد  
 دست در گردنش آوردم و چون چنبر زلفش  
 گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد  
 من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی  
 او به فرمان خط غالیه، سلطان من آمد  
 تافت روی توام از دیله به صحن دل تاریک  
 گوئی از روزنه مهتاب به زندان من آمد  
 در غم زلف پریشان تو آخر به سر من  
 هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد  
 خود نداند که چه ها رفته رقم در خط سبزش  
 آن پری چهره که دیوانه دیوان من آمد  
 شهریارا همه را لطف سخن نیست که این بخش  
 آیتی بود که نازل همه در شان من آمد

در روز ازدواج سایه در سال ۱۳۲۷ غزلی با عنوان "خرج" می‌سازد:

## خراب

از مهر و ماهزاده به آئین ازدواج نوشین سحر ستاره هوشنگ ابتهاج  
 گر شاه را نژاد اگر ماه را نتاج  
 طوطی طبع من ننشیند به سروکاج  
 از گوی حاج صفحه مینو ستانه باج  
 ماه رخ تو از پس آن نرده‌های عاج  
 هان ای طبیب دل که علیلم بود مزاج  
 گوئی بساط عشق و جوانی کند حراج  
 شابسته ولاست عهد است تخت و تاج  
 چون پرتو چراغ که زرین کند زجاج  
 شاید مزاج عشق شود بهجهت امتناج  
 گر سبب سرخ لب نگزندت به زهر و زاج  
 لطف تو دید طبع من و ماند آج و واج  
 حسن تو می‌دهد به متاع هنر رواج  
 چون طوطیم به شکر و قند تو احتیاج  
 شاه من از خراب نخواهد کسی خراج  
 تهران ۱۳۲۷ - شهریار

چون او نزاده در همه آفاق شاهدی  
 تا نونهال نخل قد نازنین اوست  
 چوگان ابروی تو به مینای خمال و خط  
 در خواب دیله شاهد ایوان ناز من  
 از جام لعل شربت فوقم بکام ریز  
 پیری عصای ما به در و تخته می‌زند  
 میراث شهریاری عشقم ترا رسد  
 در چهره موج می‌زنندش انعکاس شوق  
 از حجب و ابتهاج تو ای شاه عاشقان  
 پستان عشق، لیموی شیرین نماید  
 گفتی به لطف طبع ندیدی چومن، ولی  
 بازار گرم شوق نه از آه سرد ماست  
 در آبگینه تو سخنگو شدم که هست  
 شاهنه برگ سبز گدایان قبول کن

در سال ۱۳۳۲ شهریار بدون اطلاع دوستان، تهران را به مقصد تبریز ترک  
 می‌کند مدتی بعد سایه به همراه نادر نادرپور، برای دیدار استاد به تبریز می‌آیند و  
 به علت ناآشناشی با تبریز، هنگامی که به دنبال یافتن خانه شهریار بودند این غزل  
 را می‌سازند:

ای دل به کوی او زکه پرسم که بارکو در باغ پر شکوفه که پرسد، بهار کو

نقشی بلندتر زده‌ایم آن نگار کو  
 آن آشنای ره که بود پرده‌دلار کو  
 آن راهبر کجا شد و آن راهوار کو  
 آن پیک ره شناس حکایت گزار کو  
 آن خوش ترانه زنگی شب زنده‌دار کو  
 افسوس آن جوانی شادی گسار کو  
 چشمی کنار پنجه انتظار کو  
 ای "سایه"، های های لب جویبار کو  
 نقش و نگار کعبه نه مقصود شوق ماست  
 جانا نوای عشق خموشانه خوش‌تر است  
 ماندم در این نشیب و شب آمد خلای را  
 ای بس ستم که بر سرما رفت و کس نگفت  
 چنگی به دل نمی‌زند امشب سرود ما  
 ذوق و نشاط را می‌و ساقی بهانه بود  
 یک شب چراغ روی تو روشن شود ولی  
 خون هزار سرو دلاور به خاک ریخت

پس از زحمت زیاد، خانه شهریار را پیدا می‌کنند. در را می‌زنند؛ شهریار خود، در را باز می‌کند. وقتی سایه را می‌بیند، بسیار خوشحال می‌شود و او را به آغوش می‌کشد و این مصراع از حافظ را می‌خواند:

"دیدار شد میسر و بوس و کنار هم"

و سایه فی البداهه می‌گوید:

"از شهر شکوه دارم و از روزگار هم"

عصر که به خدمت استاد رسیدم، آقایان سایه، نادرپور و یدالله مفتون آنجا بودند. تحسین بار بود که سایه و نادرپور را می‌دیدم. عکس‌هایی گرفته شد و بزم برپا گردید. شور و حالی بود. پس از مدت‌ها سایه، به دیدار شهریار آمده بود، گفتنی زیاد بود و وقت کم. چون قرار بود فردای آن روز، تبریز را ترک کنند. صحنه خداحافظی خیلی زود فرا رسید. شهریار بدرقه کنان، اشگ می‌ریخت

و سایه هم نمی‌توانست دل بکند. همدیگر را در آغوش کشیدند. صحنه اندوهباری بود، چاره‌ای جز جدائی نبود از هم خداحافظی کردند. فردای آن روز، شهریار، غزلی در همان وزن و قافیه شعر خواجه حافظ ساخت که به مناسبت دیدار آنها از تبریز و شهریار بود. این غزل به سایه ارسال شد:

### کاروان شوق

گرد سمند یار رسید و سوار هم شستم به اشگ شوق غم از دل غبار هم  
 چشمی بسودم و نم اشگی به پای یار نوشین دمی که غم بود و غمگسار هم  
 او داشت سربلندم و من شرمدار هم جانان رسیده بود و به جان دسترس نبود  
 چشم نبود و طاقت دیدار یار نیز تا گرد راه شویم از آن کاروان گل  
 وصلم به بر کشید و ببرد از دل حزین با روی و موی او گذراندم به روزگار  
 آتش زدم به خویش به غوغای واپسین شمعی به ره گرفتم و گفتم که دلبران  
 جان پرور است سایه سرو بلند یار گفتی که برباید از ناله هیچ کار  
 با جبر روزگار محبت کن اختیار خوف و رجاست وزنه میزان آدمی  
 از من سلام باد به آن یار و آن دیار آن روز باد باد که بودیم دور هم  
 همراه «سایه» نادره گفتار شاعران «نادر» که تاج دارد و دربار و بار هم

بشكفت نيش خنله «مفتون» که سايه گفت از شهر شکوه دارم و از شهریار هم

شهریار، غزل های زیادی درباره سایه ساخته است. از جمله: ماه مهمان نواز، در استقبال مقدم سایه، سیاه مشق سایه، سایه و مشیری، سایه و نادرپور، اخگر نهفته، بمانیم که چه؟، زشت و زیبا و آخرين شعرش گل زبان در قفا بود. همچنین سایه هم غزل هایی در توصیف شهریار ساخته است که یکی از معروفترین آن غزل ها با عنوان "شهریارا تو بمان" می باشد:

### شهریارا تو بمان

با من بی کس تنها شده یارا تو بمان  
 همه رفتند از این خانه خدارا تو بمان  
 من بی برگ خزان دیله دگر رفتنی ام  
 تو همه بار و بربی تازه بهارا تو بمان  
 داغ و درد است همه نقش و نگار دل من  
 بنگر این نقش بخون شسته نگارا تو بمان  
 زین بیابان گلزار نیست هواران رالیک  
 دل ما خوش بی فربی است، غبارا تو بمان  
 هر دم از حلقه عشاق، پریشانی رفت  
 به سر زلف بستان سلسله دارا تو بمان  
 شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم  
 پلدر، بار، اندوه گسلا را تو بمان

«سايه» در پاي تو چون موج دمى زار گزير است  
 که سر سبز تو خوش باد کنارا تو بمان  
 و جوابيه شهریار چنين بود:

بمانيم که چه؟  
 سايه جان رفتنی استيم بمانيم که چه؟  
 زنله باشيم و همه روشه بخوانيم که چه؟  
 درس اين زندگى از بهر ندانستن ماست  
 اين همه درس بخوانيم و ندانيم که چه؟  
 خود رسيديم به جان، نقش عزيزي هر روز  
 دوش گيريم و بخاکش برسانيم که چه؟  
 آري اين زهر ملاهل به تشخيص هر روز  
 بچشيم و به عزيزان بچشانيم که چه؟  
 دور سر هله و هالة شاهين اجل  
 ما به سر گيجه کبوتر بپرانيم که چه؟  
 کشتی اى را که پى غرق شدن ساخته اند  
 هي به جان کنند از اين ورطه برانيم که چه؟  
 قسمت خرس و شغال است خود اين باغ مويز  
 بى ثمر غوره چشمى بچلاتيم که چه؟  
 بدتر از خواستن اين لطمه نتوانستن  
 هي بخواهيم و رسيدن نتوانيم که چه؟

ما طلسمنی که قضا بسته ندانیم شکست  
 کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه؟  
 گر رهانی است برای همه خواهید از غرق  
 ورنه تنها خودی از لجه رهانیم که چه؟  
 قاتل مرغ و خرسو بیم یکی مان کمتر  
 این همه جان گرامی بستانیم که چه؟  
 مرگ یک بار مثل دیدم و شیون به کنار  
 این قدر پای تعلل بکشانیم که چه؟  
 شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند  
 ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه؟

دو ماه قبل از بیماری شهریار، سایه برای دیدار او به تبریز آمد و شهریار  
 شعری با عنوان "گل زیان در قفا" برای سایه ساخت و پس از آن دیگر همیگر را  
 ندیدند زیرا سایه به خارج از کشور سفر کرد.  
 شهریار در بستر بیماری تا آخرین لحظه چشم به راه سایه بود و متأسفانه در  
 حسرت دیدار او چشم از جهان فرو بست.

### گل زیان در قفا

دل ما به هم رسید و به نظر ادا در آورد  
 ولی اشگ شوق بود و دلی از عزا در آورد  
 من و سایه یکدیگر را به بغل فشرده خاموش  
 که شکسته ساز و دیگر نتوان صدا درآورد

به قفای عشق بازی، پس گردنی است در کار  
 گل عشق هم زیانش فلک از قضا درآورد  
 نه همه جفای دوران پدر وفا درآورده  
 که وفای عاشقان هم پدر جفا درآورده  
 عجبا که دردم از دل به دمی دوید بیرون  
 که طبیب چون مسیحش زدمش دوا در آورد  
 غم پیری ام که دائم به عبای خود بپیچد  
 به نشاط بچه گانه سری از عبا درآورده  
 خبر از ریا نباشد به دیار ما که حافظ  
 رگ و ریشه ریارا همه جا زجا درآورده  
 به حسادت حسودان من اگر نرفتم از دست  
 به دل شکسته ام بین که مرا زیا درآورده  
 مگر از «صبا» و «نیما» سخنی توان نگفتن؟  
 که سخن به هر دری زد سری از صبا درآورده  
 چو قضا کنی به پیری همه قرض خود نه بیجاجاست  
 دل ما هم این اداما همه را بجا درآورده  
 به حریق جنگل چین بنگر که کیف نافه  
 فلک از دماغ هرجه ختن و ختنا درآورده  
 بپذیر شهریارا همه بازی قضایا را  
 به سرتونیز بازی همه را قضایا درآورده

فراموش نمی کنم که یک بار در تهران، مهمان آقای سایه بودیم. نادر  
 نادرپور و مسعودی خواننده شهری، همراه خانواده شان حضور داشتند. مجلس  
 با صفائی بود. به خوبی از شهریار پذیرائی شد. شهریار، از نادرپور

خواستند که شعری بخواند. نادرپور ضمن رعایت پاس استادی شهریار، با ادب و احترام تمام، شعری خواند که بسیار عالی بود. استاد شهریار هم، ضمن تحسین شعر نادرپور، غزلی پر سوز را خواندند. آن روز سایه، چون پروانه‌ای، به گرد شمع وجود شهریار می‌گردید. یادش بخیر ...

## شهریار و سیه‌چشمان شیرازی

استاد شهریار تعریف می‌کردند: "دوران تحصیل و بعد از آن که در تهران بودم و اشعارم در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شد، طرفداران زیادی پیدا کرده بودم. به طوری که امروز غزلی می‌ساختم، چند روز دیگر، ورد زیان مردم می‌شد و دهان به دهان می‌گشت. این موضوع مورد حسد عده‌ای از شاعران شده بود. با وجود اینکه شخصیتهای صاحب کمال و کلام و قلم چون ملک‌الشعراء بهار هوای مرا داشتند و خرد گیران را منصفانه پاسخ می‌گفتند، با این حال باز عده‌ای با نیش قلم در صدد آزار و اذیت من بودند.

در میان این اشخاص، شاعر خوب و عزیز شیرازی، آقای فریدون توللى هم بود. اگرچه من موضوع را چندان جدی نمی‌گرفتم، اما چون او شاعر جوانی بود، گاهآماً به تحریک این و آن، در روزنامه‌ها، اهانت هم می‌کرد.

در روزهای آخر اقامتم در تهران که شکسته دل و پریشان روزگار بودم، غزلی ساختم که در روزنامه‌های تهران چاپ شد، پس از آن تولی از درآشتی و دوستی درآمد.”

### سیه چشمان شیرازی

دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی  
 به شوخی می‌برند از من سیه چشمان شیرازی  
 من آن پیرم که شیران را به بازی برنمی‌گیرم  
 تو آهووش چنان شوخی که با من می‌کنی بازی  
 کمان آسمان بین و سمند سرکشی پس کن  
 که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی  
 بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازیم  
 که حسن جاودان برده است عشق جاودان بازی  
 به هر بامی پریلن چشم عفت خیره می‌سازد  
 کبوتر آشیان بازد از این آشفته پروازی  
 خزان گل نوای بلبلان را در گلو بستند  
 که بوم است آنکه با زاغ و زغن راند هم آوازی  
 زاه همدمان باری کدورت‌ها پدید آید  
 بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمازی  
 غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه طبیعی  
 که چون چشم غزالان داند افسون غزل سازی

به ملک ری که فرساید روان «فخر رازی» ها

چه انصافی رود با ما که نه «فخر بیم» و نه «رازی»

عروس طبع را گفتم که سعلی پرده افزاد

تو از هر در که بازآشی بدین شوخی و طنازی

فشدند از برگ گل شبینم که لاف شعر در شیراز

بساط پیلهور را ماند و بازار خرازی

هر آن کو سرکشی داند مبادش سروردی ای گل

که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی

گر از من زشتی بینی به زیبائی خود بگذر

تو زلف از هم گشائی به که ابرو در هم اندازی

زخونسردی و خاموشی به شمع کشته می‌مانم

خدایا زنده کن بازم به دلسوزی و دمسازی

به شعر «شهریار» آن به که اشک شوق بفشدند

طربنا کان تبریزی و شنگولان شیرازی

”در سفر شیراز، دو بار سراغ آقای توللی رفتم، اما ایشان را نیافتم.“

در حوالی دی ماه ۱۳۵۰، نامه‌ای با یک قصیده از طرف آقای توللی به دست

استاد رسید، استاد نامه و قصیده را خواندند و چند بار گریستند افسوس بعدها آن

نامه و قصیده گم شد و صد افسوس که هرچه جستیم، آن را نیافتیم.

## جواب غزل آقای توللی

(به سرو ناز شیراز)

باز شد روزنی از گلشن شیراز به من  
می‌زند نرگس و نارنج، سری باز به من  
سرو ناز ارم از دور به من کرد سلام  
جای آنرا که چنان سروکند ناز به من  
آدم انگاشت به لطف ملکوتم شیراز  
که چنین سرو و سمن داشت سرانداز به من  
افق طالع من طلعت باباکوهی است  
کبیه فروتسایید از آن کوه سرافراز به من  
گونی آتشکده فارس شکفت از سر شوق  
یا شد از معبد زرده شست دری باز به من  
یانی کلک فریدون به قطار از شیراز  
بار زد قافله شگر اهواز به من  
تا سرname گشودم در گنجینه راز  
که هم از خواجه گشوده است در راز به من  
شمعی از شیخ شکفته است، شبستان افروز  
گر چو پروانه دهد رخصت پرواز به من  
شور عشقی که نهفته است در این ساز غزل  
عشوه‌ها می‌دهد از پرده شهناز به من  
می‌کند زخمه شوقم به تیغی، آری  
رقت سیاز دهد الفت دمساز به من  
دل به کنج قفس از حسرت پروازم سوخت  
گو هم آواز چمن کم دهد آواز به من

تا چه بازی کند این بخت بدانجامم باز  
 نردها باخته این عشق خوش آغاز به من  
 نقشی از عهد عتیقم من و محوای نقاش  
 زحمت خود مده و خجلت پرواز به من  
 شهریارا به غزل، عشق نگنجد بگذار  
 شرح این قصه جانسوز دهد ساز به من  
 تبریز - ۱۳۵۱/۱۲/۵ - شهریار

جواب قصیده استاد عزیز توللى  
 اى والى ولا و تولا، توللى  
 اى خوانده هر چه پير به عالم، ترا ولی  
 اى شهریار ديله به دو قطب و همچنان  
 نيمائى آخر سر و نيمائى اولى  
 بنموده عصر خود به «تفاضيل» و چون يلان  
 بازيگران گرفته به بازى ويللى  
 من بانوای شوق تو آن طوطى قفس  
 کو بشنود ترانه مرغان جنگلى  
 باري صلا بزن که بلى بشنوی جواب  
 هرچند بالماله، بلى هم شود بلى  
 تجليل کرده‌اند بس از من فحول فضل  
 اما نه چون مجال توبا اين مجللى

با این مطولی چه بسا زلف شاهدان  
 اما کدام سلسله با این مسلسلی  
 گردان به گود این هنر افتاده ویلان  
 اما بحق که گرد کم افتاد بدین یلى  
 این گوی دولتی است که سعدی ربوده بود  
 در سبقت از گروه افضل به افضلی  
 بار تو هم یلى است که بن بست روزگار  
 کارش به کاهله بکشانید و تنبی  
 در بدلی و گوشنه نشینی نمونه ام  
 پیری به این شلی نه به پائی به این شلی  
 گوشکرین نخواسته باشند کام ما  
 ما کام کس به هرزه نخواهیم حنظی  
 بطری مبار و خشت هم از خم فرامگیر  
 ما جرعه نوش چنته به دوشیم و چترولی  
 از شعر توبه یاد جوانی کشیدم آه  
 آهی که هست نشتر دلهای دملی  
 دیدی که شهریار نه مردود کفر و دین  
 کورا به سیخ و سنبه توان کرد سنبلی  
 آنکو به هیچ چیز جهانش نیاز نیست  
 چونش حریم میز و چه پروای صندلی  
 با ذکر یا ولی بگشوده است چشم من  
 هم چشم بندم از همه با ذکر یا ولی  
 چون جوجه حاجتی چه به خروار و خرمتش  
 آنرا که چینه ساخته باشد به خردلی

با معجز کلیم چه انصاف بیعت است  
 با سامری که جادوئیش هست و جنبی  
 ما شاعریم و آینه پرداز لوح دل  
 آهن مگرنه صاف توان کرد و صیقلی  
 تا آمده به شهر تو جسم سراغ تو  
 اما چه بهره داشت به جزو ل معطلي  
 گفتند و رجلا زده، کش در خلال جشن  
 انگل به خوان و خانه نجو شد به انگلی  
 گفتم نداشت طاقت مهمان و واگذاشت  
 مارا به کل و کل حریفان کلکلی  
 اجحاف شد مفصل و اوضاع شد خراب  
 من ماندم و خماری و اوجاع مفصلی  
 من ماندم و مصاحب من با دهان باز  
 در آرزوی دکه درویش مدلی  
 ماهان و قحط زیره کرمان؟ عجب مدار  
 چونانکه قحط ماهی و منزل به انسزی  
 دل با روان خواجه بنالید و زلر زد  
 هم خنله داشت گریه به این گنه هیکلی  
 تا کوثرت رسید و رساند از صفائ قلب  
 چنگال مابه دامن یاران منقلی  
 دارم سلامهای مفصل به دوستان  
 لیکن تو ایم از تو قناعت به مجملی  
 حاجت به نامه نیست که از دل بدل رهاست  
 در ذکر هم خفی به مراتب به از جلی

گفتم دعای خیر تو در ذکر اهل فقر  
 یا مظهر العجائب، یا مرتضی علی  
 خواننده‌ای که آینه‌اش بی‌غبار کین  
 هم و غم از خدای جلیلش، سینجلی  
 تبریز - شهریار ۱۳۵۱/۱۰/۲۸

## شهریار و ریحانه

ریحانه، دختری درباری، شیفتۀ شهریار، شیدا و آواره خیابان‌ها می‌شود و پرسان و جویان، کلبهٔ محقر شهریار را پیدا می‌کند.  
 استاد تعریف می‌کردنده: "در خانه یک ارمنی مشروب‌فروش، اتاقی داشتم. برای کاری بیرون رفته بودم، هنگام بازگشت، صاحب خانه گفت که خیلی وقت است، دختر جوانی انتظارت را می‌کشد.  
 دختر زیبائی بود، تا او را دیدم، شناختم و با تعظیم و دستپاچگی در اتاق را باز کردم. پیش خود می‌گفتم که خدایا او کجا و من کجا، کاخ کجا و آشیان کوچک من کجا؟ زیانم، لحظاتی بند آمد. وارد اتاق شدیم. چهرهٔ مهتابی‌اش، اتاق تاریکم را روشن کرد. پس از اظهار ارادت، سؤال کردم چطور اینجا را پیدا کرده‌ای؟ الان

دلواپس شما هستند. در حالی که تمام اعضای بدنم می‌لرزید، شمع شاعرانه‌ام روشن شد و این غزل را در حضورش به سال ۱۳۰۴ ساختم.

گنجی که پدید آمده ویرانه ما را  
خوابی است پریشان دل دیوانه ما را  
این لاله که افروخته کاشانه ما را  
این شمع که بنواخته پروانه ما را  
بارب که نشان داده در خانه ما را  
ترسم که دهن و انکند دانه ما را  
جانی که سزد هدیه جانانه ما را  
پرکن به در میکده پیمانه ما را  
افسون بدم ای سوز دل افسانه ما را  
رخساره مهتابی «ریحانه» ما را  
ساقی که دمی گرم کنی چانه ما را  
مشتاق بود ناله مستانه ما را  
در شوق نگنجد دل دیوانه ما را  
با سلسله موی تو تا صبحدم امشب  
امشب به شبستان ولیعهد نسوزد  
در کاخ گلستان شهش غرفه ناریست  
مردم همه بی خیر و من گمشده، گمنام  
این مرغ بهشتی که به دام آمده بارب  
بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم  
ای خادمه باغ به مستی که بنه پای  
مشکل که پری با من دیوانه شود رام  
نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان  
خاموشی ما مایه سردی است کجایی  
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق

## شهریار و کارمندی بانک کشاورزی

درست هنگامی که هر کسی ادای شاعری و ادبی درمی‌آورد و مستندهای مهم را اشغال می‌کرد؛ شهریار را در بانک کشاورزی استخدام می‌کنند! و این دقیقاً زمانی است که اشعار او دهان به دهان می‌گردد و مردم را می‌توازد. چاره‌ای ندارد. قبول می‌کند. اما در "مثنوی شعر و حکمت" آنچه گفتنی است، می‌گوید:

شهریارا نمی‌شد پیدا  
مرد باشد به درد ما برسد  
دست ما گیرد و بلند کند

زین هنر دوست مردم شیدا  
أهل دردی که حال ما پرسد  
فکر درمان دردمند کند

ادبیات را حیات دهد  
ادب از انحطاط برهاند  
چند وقتی مرا اداره کند  
بسی جهت سوزم و تمام شوم  
که زاسب او فتاده ام نه زاصل  
تاختخواب فنر نمی خواهم  
وز معیشت فراغتم بخشنده  
در بهای سخن، نه مجانی  
وز سراپرده بکارت فکر  
آسمانی ترانه جاوید  
سخنی همچو دری عشق، روان  
کار دیگر نیاید از دستم  
کار دیگر نمی توانم نیست  
لیک در کار خویش هستم مرد  
هر کسی مرد کار خویشن است  
که هوانی از او به سرداری  
مشکلات حیات سهل افتاد  
شیر این بیشه ام، چه کار کنم  
مهملی گفتن و شنفتن نیست  
کنم از ناکسان تحمل ناز  
داد، کز ناکسان ستانم، داد  
بلکه با این حساب مردمی ام  
نمراهام صفر و در خور ردنیست  
بلکه حق و حساب هم بلدم

جانم از نوکری نجات دهد  
خرم را زجوی بجهاند  
درد من دیله فکر چاره کند  
نگذارد که من حرام شوم  
می توانم به اصل جستن وصل  
من خود از بخت خفته آگاهم  
هیچ نه، فکر راحتم بخشدند  
آن هم از قیمت سخنانی  
سخنی چون در نصفه و بکر  
سخنی دلنشین نوای نوید  
سخنی همچو بخت حسن، جوان  
چه کنم شاعر آفرید ستم  
گرچه دستم هنرر و کاریست  
من همه کار می توانم کرد  
کار غیر هنر نه کار من است  
جان من، پیروی کن از کاری  
کارها چون به دست اهل افتاد  
من هنرپیشه ام، چه کار کنم  
خدمت من اداره رفتن نیست  
من نباید برای چندرغاز  
آن که تیغ قلم به دستم داد  
من به کار حساب مرد، نی ام  
گرچه ذوق ریاضی ام بد نیست  
سخت با حرف ناحساب بدم

دو دو تا چارتا نخواهد بود  
پایگاه هنر بلندتر است  
شیفر با روح من مناسب نیست  
لیک شاعر کم او فتد در دست  
نادر افتاد عزیز من نادر  
به یقین صائب از گمان خودم  
طفل گوستگ باردم بر سر

شعر هم بخطا نخواهد بود  
لیکن آن حرفه، وین یکی هنراست  
شاعر چون منی محاسب نیست  
صد چومن منشی و محاسب هست  
این زمان شاعری چو من قادر  
راستی حافظ زمان خودم  
من در این باغ نخل بار آور

...

مرحوم ساعد مراغه‌ای، نخست وزیر آن روز، دستور می‌دهد که شهریار، چه به بانک رود، چه نزود، کار کند یا نکند، حقوقش به طور مرتب و کامل پرداخت شود. اما رئیس بانک از آزار شهریار دست برنمی‌دارد و می‌گوید که اگر او مرتب در سر کار حاضر نباشد، حقوق داده نشود.

استاد می‌گفتند: «از این بابت بسیار ناراحت بودم که شبی خواب دیدم، مردی، مرتب این سوره را برایم می‌خواند:

إِذَا جَاءَ نَصْرَ اللَّهِ وَالْفَتْحُ. وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا. فَسَبَّحَ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَأَسْتَغْفَرَ لِأَنَّهُ كَانَ تَوَابًا.

«زمانی آید یاری خدا و پیروزی. و بینی مردم را درآیند در دین خدا گروه گروه. پس تسبیح گوی به سپاس پروردگارت و آمرزش بخواه از او، همانا اوست آمرزگار».

بعد از این واقعه، رئیس بانک، با من رفیق شد و خیلی نوازش کرد، بعد از آمدنم به تبریز هم مرتب به من نامه می‌نوشت:»

استاد بزرگوار دوست عالی قدرم جناب آقای شهریار

ای شیفتة روی نکوی تو جهانی نیکو نتوان گفت که نیکوتراز آنی  
در پیکر من روحی و در دیله من نور نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

به دانشمندی چون آن مظهر علم و کمال، شعر نوشتن، زیره به کرمان  
بردن است.

ولی فکر کردم این دو بیت بهترین و رسانترین معرف احساسات بند  
به حضر تعالی باشد. حقیقتاً اگر کلماتی در اختیار ذهن باشد که ارادت و  
خلوص قلبی مرا به آن دوست اصیل و شریف در قالب خودشان نشان  
بدهنند، همین شعر که مطلع نامه نوشته‌ام، مناسب‌تر خواهد بود.  
در پیشگاه آن حضرت روسیاه و شرمنده هستم وظیفه داشتم لاقل  
بعد از انتخاب آن دوست به استادی دانشگاه - گرچه افتخار در این انتخاب  
نصیب دانشگاه شده خودتان در جراید اظهار فرموده‌اید مقام شما بالاتر  
از اینهاست - شرفیاب حضور می‌شدم و تبریک می‌گفتم. متأسفانه به  
قول سعدی علیه الرحمه چنان قحط سالی در دمشق روی داده که یاران  
عشق را نیز فراموش کرده‌اند! گرفتارهایا، دوندگی‌ها در تلاش معاش و  
انجام دستورات متنوع اداری، وقت و فرصتی نگذاشته که با آن همه  
اشتیاق به دیدار شما از محضر سعادت اثربان مستفیض گردم. وقتی بند  
به تبریز مأموریت پیدا کردم، یکی از بزرگترین خوشی‌ها و افتخاراتم این  
خواهد بود که خواهم توانست گاه‌گاهی به دیدار شما نایل شوم ولی به  
قول شاعر:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم بار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

باری وقتی را بیش از این اشغال نمی‌کنم، از قصور خودم پوزش

می خواهم و اگر اجازه دهید در عرض این هفته، چند دقیقه شرفیاب، و به  
دست بوسی مفتخر گردم.

ارادتمند حسین باقری

۱۳۴۶/۱۲/۱۱

## شهریار و طبیب دل

دختری بیست و دو ساله، از شاگردان استاد صبا، که نوازنده ستور و سه تار  
است و خوب هم می خواند. در ادب و کمال والا و در جمال زیبا و از  
خانواده های سرشناس تهران، شیفتة اشعار شهریار می شود. به قول سعدی  
شیرین سخن:

متغیر نه در جمال توام عقل دارم به قدر خود قدری  
حیرتم در صفات بی چون است کاین جمال آفریده در بشری

آن روزها، شهریار در اوج جوانی، شوریده و شیدا است. اشعارش در تهران  
دهن به دهن می گردد و این زمانی است که می گوید:

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی  
شیوه‌ام چشم‌چرانی و قلچ پیمانی  
عاشقم خواهد و رسوای جهانی، چه کنم  
عاشقانند به هم، عاشقی و رسوائی  
خط دلبرند تو بادا که در اطراف رخت  
کار هر بوالهوسی نیست قلم فرسائی

روزی شهریار به اتفاق دو سه نفر از دوستان، در خانه بودند که استاد صبا با آن دختر وارد می‌شوند. استاد صبا او را معرفی می‌کند: "یکی از شاگردان خوب من است. از خانواده‌ای محترم، اشتیاق فراوانی به دیدار شما داشت. قول داده بودم که بیاورم شما را ببیند". دختر دست شهریار را می‌بوسد.

شهریار به خوبی از اوی پذیرائی می‌کند، او را در پهلوی خود می‌نشاند و پس از معرفی دوستان، اظهار می‌دارد که همه صاحب ذوق و سرشار از احساسات هستند و تقاضا می‌کنند که اگر ممکن باشد، دستگاهی از ردیف‌های موسیقی را با ستور و یا سه تار خود اجرا کند و اضافه می‌کند که حتماً استاد بزرگوار، صبا جون، این اجازه را خواهند داد.

استاد صبا اجازه می‌دهند و دختر با علاقمندی قبول می‌کند و او هم خواهش می‌کند که شهریار با آواز خود، در هر دستگاهی که مایل باشند، وی را همراهی کنند.

شهریار دستگاه همایون را انتخاب می‌کند. دختر با ظرافت هر چه تمامتر ستور می‌نوازد و شهریار هم با صدای دودانگ خود او را همراهی می‌کند. وقتی برنامه تمام می‌شود، شهریار، دست دختر را می‌بوسد و از او خواهش می‌کند که زود زود به دیدارش بیاید. و او که آرزویش فقط یک بار دیدار شهریار بود، بسیار خوشحال می‌شود.

بعد از آن حدائق هفتاهی دوباره خدمت شهریار می‌رسد و شهریار چنان به او عادت می‌کند که هر وقت اندکی تأخیر در آمدنش به وجود می‌آید، بیت خودش را می‌خواند:

در انتظارت تو چشم سپید گشت، غمی نیست اگر قبول تو افتاد، فدای چشم سیاهت

روزی به شهریار می‌گوید که برای شام منتظرش باشد شهریار با خوشحالی  
به لاله می‌گوید که شام حاضر کند.

لاله دختری باذوق و باعطفه بود که علاقه زیادی به شهریار داشته و قسمتی از  
کارهای منزل شهریار را انجام می‌داده است. شهریار که به خراسان می‌رود، در  
غیابش لاله مريض می‌شود و جوان مرگ می‌گردد. پس از بازگشت از خراسان از  
مرگ او به شدت متأثر می‌شود و در خاکش غزل جانسوزی می‌سازد. ابیاتی از آن  
غزل:

بیداد رفت لاله برباد رفته را	یارب حزان چه بود بهار شکفته را
هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید	نوکرد داغ ماتم یاران رفته را
جز در صفاتی اشگ دلم و انسی شود	باران به دامن است، هوای گرفته را
وای ای مه دوهفته چه جای محاق بود	آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
برخیز لاله بند گلویند خود بتاب	آورده‌ام به دیده، گهرهای سفته را
ای کاش ناله‌های چو من بلبل حزین	بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
لعلی نسفت کلک ڈر افسان شهریار	در رشته چون کشم ڈر و لعل نسften را

لاله شام را حاضر می‌کند. شهریار در انتظار آن طبیب دل، ستاره شماری  
می‌کند، اما او نمی‌آید... و شهریار با یاد او شب را به سحر می‌رساند و این غزل  
به یادگار می‌ماند:

### چشم به راه

نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند نزد حلقه به در جانان که تا چشم به درماند

اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند  
تو پنداشی شب هجران به شبهای دگر ماند  
که باید مردم صاحب نظر با چشم تو ماند  
در این باغ از بهاران لاله را داغ جگر ماند  
که بر رخساره اش از نازکی جای نظر ماند  
چراغ مهر و مه گر می کشد، شمع هنر ماند  
که عمر جاودان دارد کسی کزوی اثر ماند  
اثر بگذار از خود شهریار عمر اگر خواهی  
بعداً که دختر به دیدن شهریار می آید، معلوم می شود که مادر دختر اتفاقی  
مریض شده و او نتوانسته بود به سر قرار برسد.

## شهریار و نیما یوشیج

استاد شهریار می فرمودند: "از زمانی که با شعر افسانه نیما آشنا شدم، او را شاعری واقعی یافتم. این شعر اثری عمیق در روحیه و احساس من گذاشت. به راستی که نیما پدر شعر نوین ماست. او تحولی در ادبیات ما به وجود آورده است. نیما با افسانه اش، سخت مرا مجدوب خودش کرد. عده‌ای به مخالفت با او برخاستند اما من به بزرگی و رسالت او پی بردم. احساس کردم که این شخص

انقلابی، در ادبیات ما به وجود می آورد. من قبلًا او را ندیده بودم، تصمیم گرفتم سفری به یوش<sup>۱</sup> داشته باشم و او را از نزدیک ملاقات کنم." با زحمت زیاد خود را به یوش رساندم، اما نیما خود را به من نشان نداد. از هر کس پرسیدم، جوابی نگرفتم. یکی می گفت که اینجا نیست. گه گاه می آید. یکی می گفت که اصلاً از یوش رفته است. دیگری می گفت که هیچ کس را قبول نمی کند. بالاخره گفتم اگر تشریف آوردن. بگوئید شهریار از تهران برای دست بوسی آمده بود."

"با حسرت و رنج فراوان به تهران بازگشتم. بی قراریم بیشتر شد. "دو مرغ بهشتی" را ساختم و با عزم جزم راهی یوش شدم. خوشبختانه دیدار حاصل شد. نیما با نام و تعدادی از اشعارم آشنا بود. موضوع رفتنم به یوش در بار اول را توضیح دادم. با لبخندی اظهارات مرا تائید کرد. اما اضافه کرد که چندی قبل از آن، جوانی خود را شهریار معرفی کرده و پیش من آمده و چند غزل خوانده بود که شعر را غلط می خواند و من در بین صحبت با کنایه متوجه اش کردم که دیگر مزاحم نشود. متاسفانه آن دفعه آمدن شما مقارن با همین موضوع بود و من خیال کردم که باز همان جوان است و گفتم که بگوئید، از اینجا رفته." "با دیدگانی اشگ آلود نیما را در آغوش کشیدم. با کسب اجازه شعر دومرغ بهشتی را خواندم. خیلی تحسینم کرد و سخت مقبول طبع ایشان قرار گرفت و مرا بوسید."

### دو مرغ بهشتی

گفته می شد که در این چمنزار نغمه سازان باغ جنانند  
چون تو از آشیان دور مانده پای در بند دام جهانند

بساری از درد و داغ جدائی باتو همیلد و هنمد استانند  
دیگر از رنج غربت ننالی

این چمن زلر زیبا کتابی بود و در وی دو چشم من باز  
لیکن از زمرة خاکیان بود آنچه دیدم در او نفهم پرداز  
هرگز آن نفهم ساز بهشتی نیست کو بنا من آید هم آواز  
دیدی اینجا هم ای دل غریبیم

ناغه از جنگل یاسمنها ناله آشناهی شنودم  
زخمه تار جسان بود گوئی چنگ زد در همه تار و پودم  
همزیان بهشت طلاقی است باز خواند به نوشین سرودم  
در پی آن صدا رفتم از دست

من: ای نگارنده باغ معنی این پرنده کجا لانه دارد  
گرچه دنیابه او جز قفس نیست در کجای قفس خانه دارد؟  
کیست کو راهد آب و دانه دارد اصلاً کسی یساندارد؟  
یا چو من بیکس و بی پناهی است

نگارنده: او با فرشتگان خواند آواز نام از او هست و خود بی نشان است  
ور به باغ کتابی بنخواند دلشده در پسی همزیان است  
از کتبدار پرس این حکایت کوبه باغ کتب با غبان است  
شاید این مرغ را دیده باشد

من: با غبان خدا را خدرا او به باغ شما می سراید  
اول این باغ زیبا به من گسو در به روی کسی می گشاید؟  
دیگر ای با غبان چشم دلم با سلامی که او را بشاید  
از من او را رسانی پیامی

سوی ما هم بگو ای فرشته از پس ابرها کن گذاری  
نوگل من، گلی گرچه پنهان در بن شاخه و خوار زلری

گفتی این داستان کس نخواند جز یکی عاشق بیقراری  
من همان عاشق بی قرام

بعدها این غزل را ساختم:

### شاعر افسانه

نیما غم دل گوکه غریبانه بگریم سرپیش هم آریم و دو دیوانه بگریم  
من از دل این غار تو از قله آن قاف  
از دل به هم افتیم و به جانانه بگریم دودیست در این خانه که کوریم زدیدن  
چشمی به کف آریم و به این خانه بگریم آخر نه چرافیم که خندیم به ایوان  
شمعیم که در گوشة کاشانه بگریم این شانه پریشان کن کاشانه دلهاست  
یکشب به پریشانی این شانه بگریم من نیز چوت تو شاعر افسانه خویشم  
بازآ به هم ای شاعر افسانه بگریم پیمان خط جام، یکی جرعه به ما داد  
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگریم برگشتن از آئین خرابات نه مردیست  
می خورده بیا در صف میخانه بگریم از جوش و خروش خمو خمخانه خبرنیست  
با جوش و خروش خمو خمخانه خبرنیست با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی  
کز دور حریفان دو سه پیمانه بگریم با چشم صلف خیزکه برگردن ایام  
در فاجعه حکمت فرزانه بگریم آئین عروسی و چک و چانه زدن نیست  
خر مهره به بینیم و به ڈردانه بگریم بلبل که نبودیم بخوانیم به گلزار  
بستند همه چشم چک و چانه بگریم پروانه نبودیم در این مشغله باری  
جفلی شده شبکرد به ویرانه بگریم بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما  
شمعی شده در ماتم پروانه بگریم ما هم به تب طفل طبیانه بخندند  
با چشم خودی در غم بیگانه بگریم بگذار به هذیان تو طفلانه بخندند

سال ۱۳۳۷ نیما یوشیج، همراه پسرش برای دیدن شهریار به تبریز تشریف می‌آورند. آن سال تبریز، زمستان سختی داشت. نیما متزل شهریار را نمی‌شناختند. برای پرسیدن آدرس شهریار به کتابخانه ملی<sup>۱</sup> تبریز وارد می‌شوند. آقای دکتر عباسعلی رضائی نقل می‌کردنده: «نیما را در کتابخانه ملی دیدم و شناختم و عرض ارادت و ادب کردم و پرسیدم که، چه عجب در این سرما به تبریز تشریف آورده‌اید؟ فرمودند که برای دیدن شهریار آمده‌ام اما آدرس متزلشان را نمی‌دانم. ایشان را به متزل شهریار راهنمایی کردم. وقتی در باز شد و شهریار و نیما همدیگر را دیدند، یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند و با دیدگانی اشگال‌والد از پله‌های متزل بالا رفته‌اند. ولی من بروگشتم».

عصر آن روز، مطابق معمول، وقتی به منزل استاد رسیدم، نیما را در آنجا زیارت کردم. من بی‌مقدار، پای صحبت دو شخصیت نامدار قرار گرفتم که یکی آخرین سلطان شعر کلاسیک ایران بود و دیگری بنیانگذار سیک نو در شعر. توفیقی که پورددگار دانا برایم ارزانی داشته بود. این دو بزرگمرد، چنان همدیگر را می‌فهمیدند که گوئی چندین سال با هم مراوده و دوستی داشتند.

پس از دو روز نیما آهنگ بازگشت به دیار خود کردند با شهریار هماگوش شدند. دو اختر ادب با اشگاه‌ایشان شعری نانوشتند، سرودند.

یک سال بعد خبر مرگ نیمای بزرگ و جاودان، روح لطیف و حساس شهریار را چنان جریحه‌دار کرد که همان شب، شعری با عنوان «پرواز مرغ بهشتی» در بدرقه نیما سرود و تا آخر عمر همواره به یاد نیما اشگ ریخت.

۱- ساختمن این کتابخانه، به هنگام استانداری آقای دهقان و با همکاری اهالی تبریز، در ضلع شرقی باغ ملی بنا شده بود. که ارک تبریز و آمفی تئاتر شیرخورشید هم در آنجا قرار داشت. مرحوم حاج حسین و حاج محمد نخجوانی گنجینه کتابهای گرانبهای خودشان را به آن کتابخانه، اهداء کرده بودند. کتابخانه ملی و نیز آمفی تئاتر با شکوه و تاریخی هر دو تخریب و به مصلی بدل شدند.

بعدها پسر نیما با نامه‌ای از استاد شهریار، تقاضا کرده بود که وی را در مورد چاپ بقیه اشعار پدرش راهنمائی کند که استاد هم با نصایح و راهنمائی‌های پدرانه، ارادت بی‌غل و غش خودشان را نسبت به نیما ابراز داشتند. قسمتی از جواب نامه استاد به پسر نیما، به خط خودشان، موجود است.

### پرواز مرغ بهشتی

بلرقه‌ای از نیما

رفت آن، کو پلر شعر نوین ما بود  
 شعر نو چیست که بالاتر از آن نیما بود  
 پسر کوه بگو یا پلر افسانه  
 شعله جنگل و طوفان دل دریا بود  
 او یکی صاعقه بر جنگل و کوه و در و دشت  
 همه در پرتو اندیشه خود پویا بود  
 سینمای ادبیات نوین ما را  
 صحنه‌پرداز درخشان‌ترین سیما بود  
 عمق اندیشه و آزادی پرواز خیال  
 روی پیشانی بازش دو خط خوانا بود  
 مفتش آن غنچه پیچیده که زیبائی‌ها  
 چون زرش با همه پنهانی خود پیدا بود  
 گردش چشم نپرسی که در آن جام صبور  
 مستی و عربله و آتشی صهبا بود

پشت هر دنله احساس دلی دیوانه  
 روی هر نقطه حساس سری دانا بود  
 من همه عبرتی از ساختن دیروز  
 او همه غیرتی از ساختن فردا بود  
 گوهرش در صد لفظ نگنجیده هنوز  
 کان همه بر سر غواصی آن غوغا بود  
 از غرور غم طوفانی او با خود او  
 کس نپرداخت که مهمان شب پلدا بود  
 پارسال او پسی من آمد و همراه پدر  
 پسری بود که چون دختر من زیبا بود  
 گوهرم نیست در این بذرقه اشگم بپذیر  
 چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خارا بود  
 یاد از آن مرغ بهشتی که غریب آمد و رفت  
 گفت در گنج قفس چند توان تنها بود  
 زیست در گوشة دنیای غم خود تنها  
 هم در آن گوشة تنهائی خود دنیا بود  
 ردپایش همه جا محو و بلند آوازه  
 کز هنر خبیمه به قافی زده چون عنقا بود  
 هر که آمد قدمی چند به پایش بجهد  
 دست در دست پلر کودک نایينا بود  
 از بهشت آمد و آواز غم وحشی خود  
 خواند و برخواست که با شوق وطن شیدا بود  
 آنکه با اوی نفسی چند هم آوازی کرد  
 دل من بود که همزاد هزارآوا بود

من به گهواره حافظ که چو طفل نازم  
 خواب «افسانه» ربود و عجمی رؤیا بود  
 دایگی کرد چو حوران بهشتی با من  
 که به صد آینه با طوطی شکر خا بود  
 یاد از آن خلوت قدسی که به قول حافظ:  
 "جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود"  
 آری آن خوان دلاویز که نیما گسترد  
 سالها رفت که کار من و دل یفما بود  
 چه به خشت و گل من دید که معماری کرد  
 والی او بود که این کاخ ادب والا بود  
 پس تشیع صبا بوده و نیما، گونی  
 ماندن من که بدین بی رمقی بجا بود  
 طفل من، باد اساتید کهن دار بخیر  
 زانکه ترکیب تو از تجزیه آنها بود  
 بپرای مرغ بهشتی که گشودم پر و بال  
 برویم این قفس تنگ نه جای ما بود

## شهریار و دولت می

استاد می فرمودند: «دوران جوانی که روزگار شور و عشق و مستی و  
 بی خبری است، روزی رفیق شفیق و هنرمند نام آورم، ابوالحسن صبا، که اکثر  
 اوقات، مونس و مصاحب من بود، گفت: شهریار امروز عصر تو را به جائی  
 خواهم برد که وقتی رفتی و آنجا را دیدی، دیگر دل نخواهی کند. گفتم کجاست؟

کفت می روی و می بینی.

تا این که عصر مرا به خانه یک ارمنی میان سال باده فروش برد. مردی بود، دوست داشتنی و شیرین سخن با مکانی خیلی تمیز و غذاهایی بسیار لذیذ که همسرش تهیه می کرد.

وقتی غذاها روی میز چیده شد، در حالی که هنوز نشسته زیبائی آنجا و بوی اشتها آور غذاها، در سرم بودند، ناگهان دختری را دیدم که روسربی به سر افکنده بود ولی نصف چهره اش مثل قمر در تاریکی زلف سیاهش می درخشید و مشغول خدمت کاری بود. چشمانش چنان سرمستم کرد که باده را فراموش کردم. صبا با پیرمرد صحبت می کرد و من مجدوب جمال ملکوتی آن دختر شده و از همه جا و همه چیز بریده و چشم به او دوخته بودم. تمام ناراحتی هایم با دیدن او از میان رفت. دیدم شعر از دلم می جوشد. معمولاً وقتی این حال برایم دست می داد هر تکه کاغذ و قوطی سیگار و کبریت و ... دم دستم بود، بر می داشتم و می نوشتتم که بیشتر اشعارم را به این ترتیب گم می کرم. در این لحظات متوجه شدم که صبا به بازویم می زند و می گوید چرا جوش می زنی؟ بعد که متوجه شد که می خواهم شعری بگویم، رهایم کرد. بالاخره کاغذی پیدا کردم و شعر را نوشتتم در این حال صبا به ایشان توضیح می داد که دوستم شاعر است. به هر حال شعر را سرودم و شروع به خواندنش کردم:

### غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم

ماکجا و شب میخانه خدایا چه عجب  
 کزگرفتاری ایام مجالی کردیم  
 تیر از غمزه ساقی، سپر از جام شراب  
 با کماندار فلک جنگ و جدالی کردیم  
 غم به روئین تنی جامی انداخت سپر  
 غم مگو عربیده با رستم زالی کردیم  
 باری از تلخی ایام به شور و مستی  
 شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم  
 نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئی  
 وسط ماه تماشای هلالی کردیم  
 روزه هجر شکستیم و هلال ابروئی  
 منظر افروز شب عید وصالی کردیم  
 برگل عارض از آن زلف طلائی فامش  
 باد پروانه زرین پر و بالی کردیم  
 مکتب عشق بماناد و سیه حجه غم  
 که در او بود اگر کسب کمالی کردیم  
 چشم بودیم چومه شب همه شب تاچون صبح  
 سینه آئینه خورشید جمالی کردیم  
 عشق اگر عمر نپیوست به زلف ساقی  
 غالب آن است که خوابی و خیالی کردیم  
 وقتی غزل را به پایان رساندم، آن دختر جلو آمد و گفت: "تو واقعاً سلطان  
 غزلی". و من این بیت را اضافه کردم:

شهریار غزلم خواند غزال و حسی

بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

## شهریار و شعری برای نامجو

تابستان ۱۳۳۵، طبق معمول وقتی خدمت استاد رسیدم؛ استاد فرمودند: "نیک‌اندیش بدن ورزیده‌ای داری، حتماً ورزش می‌کنی" ضمن جواب ایشان که عرض کردم: "بله استاد"، حس کنجکاوی ام تحریک شد. در حالی که فکر می‌کردم، استاد فرمودند: "اسم نامجو، قهرمان وزنه‌برداری را شنیده‌ای؟" گفتم: "استاد، کیست که او را نشناسد و اسمش را نشنیده باشد؟"

فرمودند: "آن روز که قهرمان جهان شد و رادیو پیروزی اش را اعلام کرد، از شدت شوق و افتخار اشک از چشمانم جاری شد و در همان حال شعری برایش ساختم. صبر کن ببینم آن را کجا گذاشته‌ام، تا برایت بخوانم."

از میان چندین تکه کاغذ، خوشبختانه شعر مذکور را پیدا کردند. ضمن جستن آن شعر می‌فرمودند: "در دوران جوانی نیز به ورزشکاران مدرسه‌مان عشق می‌ورزیدم".

## نامجو

کردی تو نام کشور خود زنده نامجو  
 عనوان قهرمانی دنیای ورزشی  
 تسلیم شد بنام تو ورزنده نامجو  
 جویای نام بودی و خوش بافتی، بلی  
 این تاج افتخار فکنده است در میان  
 تابنده‌تر تو بودی و ماه و ستارگان  
 دلها پر از نشاط شد آن شب که رادیو  
 ما بارها نشار تو کردیم اشک شوق  
 گر خود رجال ما همه را همت تو بود  
 حالی که با گذشته ما افتخاره است  
 حقی که می‌دهند به حقدار می‌دهند  
 طبع من از سخن لب چون غنچه بسته بود  
 جاوید ماند نام تو در شعر شهریار

ای پایدار باشی و پاینده نامجو  
 جوینده می‌شود همه پاینده نامجو  
 تا کیست زان میانه رپاینده نامجو  
 خورشید تابناک ترا بتنده نامجو  
 نام تو پخش کرد و پراکنده نامجو  
 باری لب تو باد پر از خنده نامجو  
 ایران نبود اینهمه شرمنده نامجو  
 باید امید بست به آینده نامجو  
 با مانوید طالع فرخنده نامجو  
 ای چون نسیم غنچه گشاينده نامجو  
 ای کرده نام کشور خود زنده نامجو

وقتی شعر را خواندند، خواهش کردم یک نسخه از آن را به من مرحمت  
 بفرمایند. ایشان هم لطف کردند و دستخط را به من دادند و نسخه‌ای را هم برای  
 خود نگه داشتند.

دی ماه سال ۱۳۶۸ وقتی از تلویزیون، نامجو را در بستر بیماری دیدم،  
 سخت متاثر و متالم شدم و یاد آن روز و آن شعر استاد افتادم. بلند شدم و دنبال  
 شعر گشتم. درست ۳۳ سال مابین آن خاطره و این صحنه فاصله بود. شعر را پیدا  
 کردم. تلفن صداوسیما را گرفتم و خواهش کردم به هر ترتیب که ممکن باشد،  
 شعر استاد شهریار را به محمود نامجو برسانند. چون این شعر به علت فراموشی  
 در دیوان استاد چاپ نشده بود، فکر کردم تسلی خاطری به قهرمان ملی، نامجو  
 می‌باشد و یادی از شهریار. از طرف صداوسیما گروهی آمدند و شعر را با صدای

من ضبط کردند و فیلمی هم تهیه شد. ایشان خواستار نسخه اصلی شعر بودند که من موافقت نکردم. اما فتوکپی شعر را توسط کتابفروشی شمس به صداوسیما تقدیم کردم.

با کمال تأسف نه از صدای من و نه از فیلم تهیه شده، استفاده‌های نشد. فقط مجری برنامه "از ما سلام - از شما کلام" رادیو تبریز، با حذف چند بیت از آن، با صدا و آهنگی بسیار ناشیانه شعر را خواند که اگر استاد در قید حیات بودند، سخت عصبانی می‌شدند.

## شهریار و آشنایی اش با قمرالملوک وزیری

مرداد سال ۱۳۳۸ بود که طبق معمول به محضر شهریار شرفیاب شدم. ایشان را سخت ملوو و آشفته دیدم. زانو اش را در آغوش گرفته بودند. سلام کردم، بدون اینکه جواب سلامم را بدهنند، با چشم‌اندازی درشت نافذ اشگ آلودشان نگاهی به من افکنندند و گفتند: "قمر هم رفت، قمرالملوک وزیری آن خواننده نایبه، آن ستاره تابناک آسمان هنر و آن هنرمندی که در آوازخوانی، سرآمد تمام آوازخوانان عصر خود بود. زنی که صدایش از بداع طبیعت بود، زنی که جلوه جمالش با آن آواز سحرآمیزش، شخصیتهای آن روزگار را شیفته و مجذوب خود

ساخته بود. چه شبهاهی که چون سایه بر در خانه او می‌خزیدند که شاید مهتاب رخش را در ایوانش ببینند.

جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت چنان گذشت که گوئی خیال و خوابی بود

شهریار حق داشت که از مرگ قمر سخت بناشد و متأثر شود و اشک بریزد. این آخرین سلطان غزل‌سرایی و آن بزرگترین ملکه غزل‌خوانی، با هم پیوندی دیرینه و الفتی بی‌پله داشتند.

در دوران جوانی و هنگامی که فقط بیست و یک بهار از عمر شهریار می‌گذشته است، صدای روح‌انگیز ملکه آواز ایران، قمرالملوک وزیری، چنان وی را تحت تأثیر قرار می‌دهد که حسرت یک بار دیدار قمر، شهریار را به شدت بیقرار می‌کند. شهریار از دوستان صمیمی استاد که همواره شهریار را مورد لطف و عنایت خود قرار می‌داده است، خبر برباتی مجلسی را با حضور قمر به شهریار می‌رساند. شهریار هیجان‌زده، از شهریار می‌خواهد که او را هم به آن مجلس ببرد و آن دوست باصفا و عزیزتر از جان به تمنای شهریار گردن می‌نهد، و پیوند دوستی خود را با شهریار استحکام جاودانه می‌بخشد و نام خود را در معاقل ارباب فضل و هنر بلندآوازه می‌کند.

آقای لطفا... زاهدی دیگر دوست باوفا و صمیمی شهریار که در دیوان شهریار بارها توصیف شده است و خود استاد بارها می‌فرمودند: "اگر زاهدی نبود اکثر اشعار من از بین می‌رفت،" در مقدمه دیوان شهریار می‌نویسد: "مرحوم سید ابوالقاسم شهریار، همشهری و صمیمی‌ترین دوست شهریار است که تقریباً تمام خوشی‌ها و تفريحات شهریار را که مستلزم مخارجی هم ممکن بود باشد، به عهده می‌گرفت."

آری شهریار هم نام او را جاودانه می‌کند و بعد از مرگ شهریار این قطعه‌ها را در سوکش می‌سراید:

### شهریار من

آئینه‌ام شکسته، بسی روی ماه شهریار  
از بخت بد کشیدم یک عمر آه شهریار  
هرگه که دادم از دل دستی به دوستداری  
گونی که شرمم آمد از روی ماه شهریار  
دیگر کمان ابرو دبلن نمی‌توانم  
گونی که در کمین است تیر نگاه شهریار  
شب چون خیالش آیدخوابم گریزدaz چشم  
بارب که گل بریزد در خوابگاه شهریار  
او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود  
تارحمت خدا باد پشت و پناه شهریار  
بارب گوش گناهی است ازمن به دیده منت  
آری به اشک حسرت شویم گناه شهریار  
ای کاش از این سفر بود امید بازگشتن  
بیچاره من که ماندست چشمم براه شهریار  
هر چند شهریار اچون خواهش «امین» نیست  
بارب که زنده باشد «زرین کلاه» شهریار  
باز:

### مرگ شهریار

شهریار امان چگونه مردی  
خود را که به خاک غم سپردی  
ای باد، گلم زدست بردی  
بردی مه من به دستبردی  
این مرگ تو نیست کار خردی  
این دفعه چرا مرا نبردی  
دیدنی که فریب مرگ خوردی  
ای مرگ چه کنه کارگردی  
درهای یتیم می‌شمردی  
از چشم یتیم می‌ستردی

ای وای دگر نفس ندارد  
ما را به که می‌سپاری آخر  
بی‌پا شدم این چه دستبردی است  
بسی مه شوی ای سپهر بسی مهر  
شهریار دگر نخواهست دید؟  
من همسفر تو بودم آخر  
گفتی تخورم فریب دیگر  
این تازه جوان زمین نمی‌خورد  
دیشب به شمار دردت از اشک  
بودی اگر امشب اشک چون ُر

با مادر پیر سالخوردی  
کو آن همه پاکه می‌فرمایی

شهریار سزای رحمت این نیست  
«زرین کلهٔت» به سر زد آخر

بالاخره شب موعود فرا می‌رسد. استاد اینگونه ادامه می‌دهند: "اکثر رجال تهران در آن ضیافت شرکت داشتند. من هم آتشب رفتم، اما باورم نبود که مرا به ضیافتی که قمرالملوک وزیری در آن حضور داشت، راه بدهند. با خود می‌گفتمن کجا و محفلی که قمر در آن می‌درخشد، کجا؟ اما شهریار دست مرا گرفت و با خود به آنجا برد و پس از ورود مرا به یک اتاق کوچک و تاریک برد و در را از بیرون قفل کرد. گفتم شهریار چرا در را می‌بندی این چه کاری است؟ در حالی که می‌خندید گفت که اگر شعری مناسب حال این مجلس نسازی، بیرون آمدنت ممکن نیست. گفتم شهریار تو را خدا رحم کن، این اتاق تاریک است، چشم چیزی را نمی‌بیند، مرا بیرون بیاور تا هر در خواستی داری ادا کنم. گفت که ممکن نیست، چراغی خواستم رفت و چراغ کوچکی آورد که با نور آن به زحمت می‌توانستم چیزی بتویسم."

استاد اندکی مکث کردند و بعد فرمودند: "حدود بیست دقیقه بعد شهریار را صدا زدم و گفتم که شعر را ساختم. گفت کلک نزن، به این زودی شعر ساخته نمی‌شود. گفتم باور کن، راست می‌گویم. گفت اگر راست می‌گویی چند بیت اش را بخوان، گفتم در را کمی باز کن تا بخوانم. در را کمی باز کرد، چند بیتی خواندم گفت شهریار تو را خدا همین الان این شعر را ساختی، گفتم پس کی ساختم. در را باز کرد و دستم را گرفت و داخل سالن برد و اجازه خواست تا مرا معرفن کند: "امشب جوانی را که درس طب می‌خواند و شاعر خوبی هم می‌باشد و در آینده افتخار کشورمان خواهد شد به حضور تان معرفی می‌کنم. وازاو می‌خواهم که شعری را که در عرض چند دقیقه برای خانم قمرالملوک ساخته است، برایتان بخواند."

”من که صورتم سرخ شده بود، در دل با خدای خود راز و نیاز می‌کردم، آخر آن مجلس برای من تازگی داشت. به هر حال خواندن شعر را شروع کردم：“

### یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید

چشمت نمود اینهمه یک شب قمر اینجاست

آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت

آن نفمه سرابلبل باع هنر اینجاست

شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق

پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

نهانه من از شبوق سراپا نشاسم

یک دسته چون من عاشق بی پا و سر اینجاست

هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا

جائی که کند ناله عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیزی که پس دیلن رویش

همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست

ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش

ای بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسايش امروزه شله در درسراها

امشب دگر آسايش بی در درسراها

ای عاشق روی قمر ای ایرج<sup>۱</sup> ناکام  
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود  
باز آمله چون فتنه دور قمر اینجاست  
ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید  
کامشب قمر اینجا قمر اینجا، قمر اینجاست

”هر بیت را که می خواندم کف می زدند و آفرین می گفتند. شهریار از شدت شوق و شادی در پوست نمی گنجید. وقتی غزل را به پایان رساندم، قمر از میان دو شخصیت سیاسی آن روز بلند شد و در حالی که حضار به طور ممتد کف می زدند، پیش من آمد، دستهایش را به گردنه حلقه زد و صورتم را بوسید. من که حسرت دیدار او را داشتم، می توانی تصور کنی که در آن لحظه چه حالی برایم دست داد؟ بعد گفت که از این به بعد باید تو را زود - زود ببینم و مرا برد پهلوی خود نشاند. بعدها قمر به من خیلی کمک کرد.“

استاد به صحبت های تحسرانگیز خود در مورد قمر خاتمه دادند. گفتم استاد خبر مرگ قمر را کی به شما دادند، فرمود امروز صبح یکی از آشنايان تلفنی خبر دادند. عرض کردم، شعری که خواندید: جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت چنان گذشت که گوئی خیال و خوابی بود

جدیداً ساخته اید، فرمودند: ”آری. من اگر حالی نیابم نمی توانم شعر بسازم. شعر باید در دل و جانم ساخته شود. این شعر که سرودم، حق قمر بود.“ عرض

۱- اشاره به ایرج میرزا شاهر معروف است که هاشق قمر بود و هزلهای نیز برایش ساخته بود. چون چندی پیش از آن ایرج فوت کرده بود بنابراین شهریار او را بیاد می آورد.

کردم، استاد با اینکه خیلی ناراحت هستید، جسارتاً اگر ممکن است بار دیگر تمام غزل را بواهم بخوانید. دفتر شعرشان را ورق زدند و با آهنگ مخصوصی شروع به خواندن شعر کردند. هر مصباح آن با اشگ استاد به مصباح دیگر می‌پیوست:

غروب قمر

قمر برفت که یک وقت آفتابی بود  
چه آفتابی و با وی چه آب و تابی بود  
قمر به تیغ تجلی خجایها برداشت  
در آن زمان که به رخسار زن تقابی بود  
غرض توافق فکر قدیم بود و جدید  
وز آن میانه قمر حسن انتخابی بود  
از آن قمر که بدو بود چشمها روشن  
چه گوییت که به دلها چه التهابی بود  
فراز سرو قمر قمری ترانه نواز  
بهار بود و گل و سبزه بود و آبی بود  
به یاد گوشة ابرو و چشم مخمورش  
فتاده در خم هر کوچه‌ای خرابی بود  
هر آنکه دل به قمر داده اعتباری داشت  
کسی که روی قمر دیده کامیابی بود  
از آنچه سعدی شیراز در گلستان گفت  
به باب عشق و جوانی قمر کتابی بود  
ردیف سبک قمر مکتبی است در آواز  
چه مکتبی که به موسیقی انقلابی بود

نوای شور دل انگیز او که بر می‌شد  
 به کام اهل محبت شراب نایبی بود  
 در آن چمن که قمر از ترانه می‌آراست  
 صفائی صبحدم و غلغله شرابی بود  
 قمر به جار و جرس حشرها به پا می‌کرد  
 اگر نه قافله عمر را شتابی بود  
 اگر لطائف ما را کتاب می‌کردند  
 در آن کتاب قمر نیز فصل و بابی بود  
 نهال طبع مرا هم قمر نوازش کرد  
 در آن زمان که مرا شوری و شبابی بود  
 قمر اگرچه نشاطش نماند لیکن باز  
 به زنده داشتن بوی گل گلابی بود  
 صلای مرگ قمر تیغ ساخت مو به تنم  
 چه بانگ بوم و چه بد شیون غرابی بود  
 قمر در این غزل مختصر نمی‌گنجد  
 خود از برون به جمال درون حجابی بود  
 بدان مکارم اخلاق گر خطآنکنم  
 هنر برای قمر کار ناصوابی بود  
 قمر به جود و جوانمردی و به خلق و ادب  
 زنی نسبود که عالی ترین جنابی بود  
 چه گنجها که در آورد و با فقیران داد  
 مگر به خرج قمر حتی و حسابی بود  
 در این اواخر عمر ای اسف چهها که ندید  
 ززنگی که به هر آیتش عذابی بود

به سنگ حاده خرد و خمیر شد آری  
 که آسمان به سرش سنگ آسیابی بود  
 جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت  
 چنان گذشت که گونی خیال و خوابی بود  
 من این چنین غزل از خود گناه می دانم  
 ولی برای قمر این گنه ثوابی بود  
 قمر در این غزل شهریار می ماند  
 اگر نوای نسی و نالة ریابی بود

جز سخن که به فرمان وی بود، اشگ تنها یادگاری از شهریاری شهریار در سوک قمر شهریاران عشق و ادب بود که امانش نمی داد و من بی اختیار در غم شهریارم اشگ می ریختم. بیان احساس با آن شکوه دلم را تکان می داد، روح را لطافت و رفت می بخشید. و این است رسالت شعر...  
 با حال و هوایی که استاد شعر را می خواندند، هیچ دلی را تاب مقاومت نمی دیدم به نظر می رسید که زمین و زمان در غم شهریار شریک هستند.  
 وقتی استاد متاثر و متأسف از این واقعه به حالتی مغموم به افق های دوردست خیره بودند، دختر سه ساله اش مریم وارد شد و خودش را در آغوش پدر انداخت و با حرکات شیرین اش، لذت زندگی را به فضای ماتم زده شهریار آورد تا قرار بخش دل بیقرار پدر گردد.

## شهریار و بازگشت به دیار خود

سال ۱۳۳۲، استاد شهریار بعد از سی و سه سال دوری از تبریز و دیدن موارت‌های بسیار در تهران، مرگ نزدیک ترین دوستانش، مرگ مادر و ناکامی در عشق مصمم می‌شود به زادگاهش برگرد. مطابق معمول وقتی در نیمه‌های شب، با خدای خود، راز و نیاز می‌کرده است، تفألى به حافظ بزرگوار و محبوب خود می‌کند؛ این غزل می‌آید.

چرانه در پی عزم دیار خود باشم  
غم غریبی و غربت چو برزمی تابم  
به شهر خود روم و شهریار خود باشم  
زیندگان خداوندگار خود باشم  
زمهرمان سراپرده وصال شوم

چوکار عمر نه پیداست، باری آن اولنی  
زدست بخت گران خواب و کاربی سامان  
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم  
همیشه پیشنه من عاشقی و رنلی بود  
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم  
و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

با تائید حافظ، دیگر تأمل روا نمی‌دارد و بدون دادن خبر، حتی به نزدیکترین  
دوستانش، روانه تبریز می‌شود. و در همین زمان است که من شاعر محبویم را از  
نزدیک زیارت می‌کنم و در پی آن سالها موهبت همنشینی ایشان به بنده ارزانی  
می‌شود.<sup>۱</sup>

استاد معتقد بود که سن ازدواجش سپری شده است و مایل بود یکی از  
منسویین را که سه فرزند داشت، راضی کند به خاطر خویشاوندی، شریک  
زنگی اش شود اما خانم مذکور با سه فرزند، حال و حوصله تحمل رنج و مشقت  
شاعر را نداشت و در عین حال نمی‌خواست شهریار را بی‌یار و یاور بگذارد.  
بالاخره دخترش عزیزه را که با شهریار بیست و هفت سال تفاوت سنی داشت به  
ازدواج وی درمی‌آورد و شهریار سروسامان می‌یابد.

شهریار وقتی به تبریز آمد، از همه چیز قطع علاقه کرده بود. نه از شور و  
عشق اش خبری بود، نه از می و رنلی، نه سه تار و دو دانگ آوازش و دود و  
دمش. متزوی شده بود و با کسی معاشرت نداشت. فردی وسوسی و بدین شده  
بود و فقط در خلوت تهائی اش شعر می‌گفت.

بعد از اینکه اولین فرزندش "شهرزاد" به دنیا آمد، خودش می‌فرمود: "هیچ  
انتظار و باور نداشتم که صاحب فرزند شوم." اگرچه به اولین فرزندش عشق  
می‌ورزید، اما گاهی او را هم فراموش می‌کرد. به فکر زندگی عادی نبود. اگر

۱- نگاه کنید به بخش "آشنائی با استاد"

گرسنه نمی‌شد و ضعف نمی‌کرد، حتی به فکر جویدن تکه نانی هم نمی‌افتداد. در عین تنگدستی فقط با حقوق بازنیستگی زندگی می‌کرد. هر وقت از کمک دیگران سخنی به میان می‌آمد عصبانی می‌شد و می‌گفت: "کسانی که به خدا پیوسته‌اند، باید امتحان بدهنند، از کم و بیش و رنج و عذاب نباید شکوه و زاری نمایند." و این شعر خودش را می‌خواند:

مردم افرون طلب از آب و خاک دیگرند من به آب و نان درویشی قناعت می‌کنم  
یا می‌گفت:  
دل اگر قصه اسکند و دارا خوانده است نخورد غصه درویشی و دارایی را

آری او هم مانند اکثر شعرای بزرگ، واقعیت جامعه را به شدت ناهنجار می‌یابد و به خود برمی‌گردد و گوشة تنهائی را اختیار می‌کند و به عالم سیر و سلوک عارفانه قدم می‌نهد. اکثر شعرهایی که در این ایام می‌سراید، این حال و هوای او را به خوبی نمایش می‌دهد. اگرچه عده‌ای از بزرگان ادب و هنر به عنایین مختلف سعی می‌کنند شهریار را از گنج عزلت بدر آرند، اما موفق نمی‌شوند. در جواب دوست مشترکمان آقای حاج اکبر هریسچی، شاگرد مرحوم اقبال آذر و از مفاخر تبریز، که می‌خواستند پاسپورتی برای شهریار تهیه کنند و او را به مکه و مدینه یا کشورهای دیگر ببرند؛ شهریار می‌گوید: شیخ اجل، سعدی، جاودان بعد از این که همه جای دنیا آن روز را گشته بود، می‌گفت:

ای دل به کام خویش جهان را گرفته گیر دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

و تا اینکه می‌گوید: ... روزی قفس شکسته و ازوی پریده گیر.  
می‌گفت: "رفتیم و گشتم و به آرزوها رسیدیم، آخر چه ..."

از سال ۱۳۴۲، کمک در به روی آشنا و بیگانه بست، هیچ کس را به حضور نمی‌پذیرفت. به هیچ جا نمی‌رفت. به سختی کسی را پذیرا می‌شد. نزدیکترین مصاحب و همتشین وی بندۀ بودم که در حد توان خدمتگزارش بودم. آقای حاج اکبر هریسچی هم تا حدودی به استاد می‌رسیدند. با این وصف در بین همین سالها به اصرار و ترغیب بندۀ، مسافرت‌هائی به تهران و ارومیه و شیراز انجام دادیم و در هر سفر با مشکلاتی رویرو شدیم.

از سال ۱۳۵۵ به بعد که مرگ همسرش، عزیزه خانم، دردی دیگر بر دردهای شهریار افزود، کاملاً در خانه را بست و نشست و به هیچ شخصی اجازه ملاقات نداد. در این ایام به رؤیا نیز شدیداً اعتقاد پیدا کرد و می‌گفت: «بعضی پیش‌آمدها در خواب به من الهام می‌شود»:

به هوش باش که قول و غزل نمی‌گوییم  
ظهور جلوه حق بود و دست غیب زیبیش  
زپرده‌ها بدر این راز پرده‌پوش انداخت  
یا:

کافران کفر گرفتید و فکنندید ایمان  
تا خداوند چه خواهد به شما کیفر داد  
همچنین:

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند  
روزگار بشریت به سرآمد گوئی  
مگر این ناله شبگیر به کاری گیرند  
لالمزاری است دل مردم و هر داغی از آن

شهریار تا آخر عمر از کسی خلعت و انعامی نگرفت. با غنای طبیعی که داشت، هرگز به ریزه‌خواری این و آن تن در نداد و تا آخرین روز زندگی از قناعت و ریاضت دست نکشید:

شهریار امیمان ماه خودبودن خوش است  
ورنه از جان قانع نان و پیاز خویش را

او هرگز مذاحی نکرد، مگر کسانی را که در وجود و منش آنها، زیبایی و حقیقت را دید و یا بنا به مصلحتی بود و آن رانه به خاطر شهوت چه مادی و چه معنوی، بلکه برای رسالتی که داشت، انجام داد. وارسته‌ای که کل دنیا را مشتی خزف بییند، چگونه می‌تواند برای گرفتن صله‌ای، به ناحق چیزی یا کسی را مدد کند؟ در حالی که کلیه دارایی وی در پایان زندگی، به جز خانه‌ای محقق، وسائل موجود در آن بود که کلاً صدهزار تومان هم نمی‌ارزید! زندگی شهریار زندگی نبود مرگ تدریجی بود. وصف حال خود را چنین بیان می‌نماید:

چهل سال آزگار به زندان روزگار  
حبس ابد چگونه نهی در حساب عمر  
نه زنده و نه مرده چه حالی، نگفتنی  
گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عمر  
بدچشممه‌ایست عمر که این چشممه کور باد  
یک جرعه عذب دارد و باقی عذاب عمر

با توجه به چهل سال همنشینی و مؤانست با شهریار، از آنچه در طول آن ایام، بر این نابغه فضل و ادب گذشت، به جرأت می‌توانم بگویم که از لحظه زندگی مادی، تا به حال کسی را تیره‌روزتر از او سراغ ندارم. با وجود فراهم بودن همه نوع امکانات برای او، در هر زمان، هرگز از طریق قناعت و ریاضت منحرف نشد. اما کسانی که توسعن و قاحت را چنان تیز می‌رانند که از اظهار هرگونه یاوه در حق اوپرواپی ندارند، فردا در دادگاه خداوندی چه خواهند گفت؟ به قول خودشان:

گرگذار صف محشر به در داور بود  
می‌برم از تو ستمگر به در داور داد  
گر به خاکستر ما می‌گذری سخره مکن  
آسمان دولت آشینه به خاکستر داد  
کافران کفر گرفتید و فکنندید ایمان  
تا خداوند چه خواهد به شما کفر داد

اما من، من که چهل سال با گریه‌اش گریستم، با اندک شادیش خنديدم، بر

وصالش جان گذاشتم و در فرآقش نالیدم. و تا عمر دارم با یادش خواهم زیست.  
 آنچه را در این صفحات به یادگار گذاشتم، حاصل یک عمر در محضر دوست  
 بودنم هست. ادعایی ندارم که همه را گفته‌ام، اما آنچه گفته‌ام، همانی است که  
 دیده‌ام و هر چه از خود دوست شنیده‌ام، همان است که نوشتهم، اما نه با عبارات  
 فضیح و بلیغ آن استاد سخن، که مرا زهره و رود در قلمرو آن نیست بلکه با قلمی  
 که از استخوانم ساخته‌ام و با مرکبی که از دلم کشیده‌ام و همه تلاش من در این  
 گفتار و نوشتار برای آن بوده است که تو راهم به بارگاه شهریار راهنمائی کنم، تا  
 بدانی که شهریارت، در این روزگار بی‌رحم و ناجوانمرد چگونه زیست و  
 بدینوسیله ذره‌ای از دین خود را ادا کرده‌ام. امیدوارم، گلگشته در خلوت شهریار،  
 توانسته باشد، روحتان را بنوازد.

"اشگ بی اختیار" عنوان شعری است که بی اختیار در فراق یار گفتم و در  
 آرامگاهش خواندم. داعیه شاعری ندارم. زبان حالم بود.

### اشگ بی اختیار

به دیلار تو مشتاقم، ولیکن بخت یارم نیست

به جز حسرت نصیبی بردو چشم‌اشگبارم نیست

در این شهر و دیار ای جان یگانه مونسم بودی

کنون جز یاد تو همدم در این شهر و دیارم نیست

چه شبایم که روشن بود با نور جمال تو

کنون جز آه دردآورد در شباهی تارم نیست

چو گویندم که ترک شهر خود هرگز مکن!، گویم  
 چه لطفی دارد آن شهری که در وی شهریار نیست?  
 به جز باری دگر دیدار از آن سیماهی محبویت «  
 از این چشمان خونبار، جز این یک انتظار نیست  
 برای یادگار از خون دل شعری رقم کردم  
 که جز این خون دل، در خور متاعی، یادگارم نیست  
 اگر بی اختیار اشگم فرو ریزد به دامانم  
 ملامت کردنش نتوان، که در خود اختیارم نیست  
 کنارم بودی و چشم ز رخسار تو گل می چید  
 کنون جز یاد و اشگم، کسی دیگر کنارم نیست  
 قرار خاطرم را برددهای با رفتن جانا،  
 چه سان آرام گیرد دل به جایی که قرارم نیست  
 چه شبرین روزگارم رفت و آمد تلخ کامی‌ها  
 کنون از دست غم یک لحظه روز و روزگارم نیست  
 شرار سبنة تنگم، نمودم همدم آهی،  
 که بر بدگو و بدخواهت فرار از این شرام نیست  
 زیارانم چه می پرسی، کجا من یاوری دارم؟  
 برایم بار و یاور در جهان جز کردگارم نیست

زکار و روزگار من چه می‌پرسی که دیگر من،

در این دوران پیری جز شمار عمر کارم نیست

فراوان سوز دل کردم به سلطان غزل دمساز

به جز این یک غزل، شعری که باشد شاهکارم نیست

به بزم نکته‌دانان شعر من جز شرم‌ساری نیست

به پای شهریار این اشگ چشمم شرم‌سارم نیست

برای گزینهٔ شرمنده  
نیست اندیش این فدای خود  
فرزند شرم‌سارم نیست



## شهریار و پسر شاطر

از تشریف‌فرمائی استاد شهریار به تبریز، در حدود دو سال می‌گذشت. پیرمردی خشکنابی از منسوبین استاد، در آن زمان خدمتگزاری ایشان را به عهده گرفته بود. از آنجائی که استاد، سنگک را بسیار دوست می‌داشتند، پیرمرد روزی دو عدد سنگکی بر شتۀ خشک برای ایشان تهیه می‌کرد. پشت ساختمان بزرگ و معروف شهرداری تبریز، که به نام ساختمان ساعت هم مشهور است، در ابتدای محله نوبر، یک نانوایی سنگکی قرار داشت. شاطری به نام حسن معروف به شاطر حسن، از اهالی همان محله، سنگکی را اداره می‌کرد. شاطر حسن اهل شعر هم بود. روزی پیرمرد، برای تهیه سنگک به آنجا می‌رود و مانند همیشه به وردست،

می‌گوید: "دو تنان برشه و خشک برای شهریار می‌خواهم." وردست عصبانی می‌شود و می‌گوید: "آخه، این شهریار کیه که هر روز سفارش نان او می‌کنی؟" شاطر حسن با شنیدن آن، رو به وردست می‌کند و می‌گوید: "خفه شو، شهریار شاعر معروف ایران و افتخار تبریز است. او سالها مردم ایران را با اشعارش نواخته، مدتها در تهران بوده، اما چون تهرانی‌ها، قدر او را ندانسته‌اند، به زادگاه خود برگشته است." وردست با شنیدن صحبت‌های شاطر حسن، ساكت می‌شود و دیگر حرفی نمی‌زند. اما وقتی دو نان برشه خشک گلدار را به دست پیرمرد می‌دهد، خم شده و آهسته به گوش پیرمرد می‌گوید: "حالا که شاعر است بگوی ک شعر برای من بگویید."

این ایام مصادف با زمانی بود که جنگ سرد بین دولت‌های ایران و شوروی، بسیار داغ بود. رادیو مرتباً در اختیار این جنگ سرد بود. خدمت استاد بودم که پیرمرد، دو سنگک به دست رسید و عین ماجرا را گفت. شنیدن آن برای استاد نشاط مطبوعی داد و فی البداهه این بیت را قرائت کردند:

تهرانین غیرتی بوخ شهریاری ساخلاماقا  
فاصمیشام تبریزه، قوی یاخشی - یامان بلنسین  
تهران، غیرت نگهداری شهریار را نداشت      به تبریز فرار کردام تا خوب و بد آشکار شود

ضمن خواندن این بیت، حالت چهره استاد، اندک - اندک تغییر می‌یافتد، تا اینکه خنده از چهره استاد، کاملاً دور شد... تحسر آمیز، زیرلب گفتند: "افسوس از نظامی بزرگ..."

عصر همان روز که به محضر استاد رسیدم، فرمودند: "نیک‌اندیش، از گفته وردست خوشم آمد، شعری ساختم، اما مقصود را نیز در شعر رسانده‌ام؛ حوصله داری بخوانم؟" عرض کردم، استاد، این چه حرفی است، من سراپا گوشم." بعد، این بیت خودشان را خواند؛ خنده‌ای به لب آوردند.

گفتی که نه گوشی که سخن گویمت از عشق ای نادره گفتار، کجا گوش تراز من؟

بعد استاد شروع به خواندن شعر کردند. اولین نفر بودم که این شعر را شنیدم.

### شاطیر او غلان (پسر شاطر)

شاطیر او غلان، گُرُوم آلهه سنه و نرسین برکت

قوی اونسون، یاخشی النسین، خمیرین اللنسین

(پسر شاطر، الهی، خدا برکت دهد - آردت راخوب الکنن، خمیرت راخوب به هم بزن)

چوخ پیشیر، یاخشی پیشیر، گُریله فیربلدات کوره‌یی

منبر اوسته چژره‌یین، قوی قالانیب تلنسین

(بیشتر بیز، خوب بیز، پارو را در هوا بگردان - بگذار روی سکو نانهایت انباشته شود)

تنلدرین طور تکین، عرشیلن آسین ایشیقی

لرسینین بیرق احرار تکین میل لنسین

(تئورت مانند طور، نورش را از عرش بگیرد - لرسینت مانند پرچم آزادگان برافراشته باشد)

کاسینین قسمتی بیوخ، یاغلی پیلو دُشله ماغا

بو یاوان سنگکی بیرقوی چوخالیب سللنسین

(قسمت فرانیست که کره با پلو نوش جان کنند - این نان خالی را اقاً بگذار فراوان باشد)

غیرین قوریانی، سن موشتری نی تئز بولا سال

ائل ای چینله یاراما ز آرواد لو شاق ولنسین

(قریان غیرنت مشتری را زود راه بینداز - بین مردم خویست ندارد زن و بچه ولو باشند)

قوی ایکیریالیغی ساتین خوزه‌یین بیرمانانا

دیشی دوشموش قوجانین آفری نه دیر دیلنسین

(بگنلار دوونیم ریال را، ریاخولر به سونین ریال بفروشد - دهان پیر بی دندان، چیست که اعتراضی بکند؟)  
اومنیم شعریمه چوخ مایل اولان وردسته

ذئبنة: شاعر چوژه‌ئی قوى قوروسون گولنسین

(به آن وردسته که به شعر من خیلی مایل استه - بگو: نان شاعر را بگنلار خشک شود و گل بینزارد)  
من لیغیرسا یسیه بیسمە فلوس لازم‌لار

بوسوز باخچانه لازم بوقلمع بئل‌لنسین

(من اگر نان نپخته راهم بخورم، مسهل لازم خواهد شد - این باعچه بی‌آب چەلزومى درده که شخم خورد)  
ساری يازلقدان اولان گوللو قیزلامیش سنگک

گرک آغزیندا لرک نك لریسیب حل‌لنسین

(سنگک برشتة گل انداخته شله از گندم پاییزه - بایستی مانند زردآلو دردهانت ذوب گردد و حل شود)  
تهرانین غیرتی یوخ شهریاری ساخلاماقا

قاچمیشام تبریز، قوى باخشى يامان بیل‌لنسین

(تهران، غیرت نداشت، شهریار را حفظ کند - به تبریز فرلاز کردام، تا خوب و بد آشکار گردد)  
مدعاسی چوخ اولان طبل نهی پریادوخ

نېلەمک، زیرناچىنین بورنو گرەك بئل‌لنسین

(مانند طبل نهی ادعای زیادی داریم - چه می‌شود کرد، دماغ سُرنماچی باید پریاد باشد)  
بوگیجلنمەدن آی چرخ فلک سەن دە يوروول

بوحیاسیز گونه گۈزلى نەقلەر زىل‌لنسین؟

(از این گشتن و گچ شىلدەلەی چوخ فلک، دست بودل - به این روزگار بى حبا، چشمها، چقدر يابد خيره شوند؟)  
سەلدى تىن بااغى گولوستانى گرەك حشرە قىلەر

الماسى سللەلبى، خورماسى زىل‌لنسين

(باڭ و گىستان سەلدى مى بایستى تارۇزقىامت سىبەهايش سەلە و خرمەهايش زىبىل-زىبىل چىله شود)  
لەسەن لول باد خزانە كى "نظاماً" بااغىن

پېرىاوا گولبە سرین قويىمادى كاكول لنسين

(لعنت بر باد خزانی باد، که در باغ نظامی - نگذاشت یک گلبرس بی ارزش، کاکل در آورد)  
آرزو جولگه‌لرینده بیزیاکن مزرعه‌لر  
دیمه‌سن ساق‌لنیب قوی‌له سونبول‌لنین  
(در جلگه‌های آرزو، مزرعه‌هائی را که کاشته‌ایم - گوئی شاخصار در آورده‌اند، باش تا سنبل به بار آورند)  
فیصه چوخ، قافیه بوخ، آختاریام تاپمیورام  
بی‌ربیدیر شهریارین طبیعی ده تنبل‌لنین  
(قصه فراوان، قافیه کم، می‌جویم، نمی‌بابم - جا دارد طبع شهریار هم تنبلی اختیار بکند)

پیرمرد، شعر رابه شاطر حسن می‌رساند و پس از چند روز دهان به دهان می‌گردد...

## شهریار و روز مولانا

”روز مولانا“ عنوان مراسم بزرگداشتی بود که در بیست و هشتم آبان سال ۱۳۳۶، از طرف دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز، به یاد فیلسوف، عارف و شاعر بزرگ ایران، جلال الدین محمد مولوی، برگزار گردید.

یک روز قبل از مراسم، جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی، ادیب ارجمند و جناب آقای یدالله مفتون امیتی شاعر گرانقدر، حضور استاد رسیدند. ایشان یادآور شدند که چنین مراسمی برگزار خواهد شد و از استاد شهریار، خواهش

کردند که با حضورشان، مراسم را با شکوهتر و اهل ذوق و ادب و مردم تبریز را مسرور و روح مولانا را شاد نمایند.

اگر پیام آوران به جز از دو شخصیت توانای ادبی بودند و اگر مراسم به یاد مولانا نبود، غیرممکن بود که استاد شهریار آن دعوت را پذیرند. چون ایشان برای رفتن به یک مهمانی ساده، از چند روز قبل خودشان را آماده می‌کردند. به هر حال استاد این دعوت را پذیرفتند.

شب زنده‌داری شهریار تنها امیدی بود که شب قبل از مراسم، خلوتی در خیال با مولانا داشته باشند. آخر، میزبان اصلی شهریار بود که می‌بایستی، مولانا و میهمانان وی را پذیرائی می‌کرد.

صبح روز بعد برخلاف همیشه، که عصرها به محضر استاد می‌رسیدم، در سر راهم به محل کار، سری به خانه استاد زدم. همسرشان در را باز کردند. جویای حال استاد بودم که صدایم کردند. هنوز در تختخواب بودند. بلند شدند. اصرار و تماس کردم که استراحت بفرمایند.

روح طریف و حساس استاد، هنوز از موضوع دیر دعوت شدنشان به مراسم روز مولانا کسل بود اما، قدرت خلاقیت و تخیل قوی شعری ایشان، همیشه اینگونه کسالت‌ها را برطرف می‌کرد. خودشان فرمودند: "دیشب به خدا متousel شدم و از روح بزرگ مولانا مدد خواستم که انصاف نیست، در شهر شهریار، روز مولانا برگزار شود و من شعری نسازم. توفیق الهی، چشم‌هسار طبع را جاری کرد و توانستم یک شبه مثنوی بلندی بسازم که در خورشان مولانا باشد".

دانشکده ادبیات تبریز در خیابان ارتش شمالی، قرار داشت. ادبیات بزرگی چون آقایان، دکتر نوابی، دکتر بازرگان، قاضی طباطبائی، دکتر خیامپور، ترجانی‌زاده، عبدالعلی کارنگ، دکتر منوچهر مرتضوی، دکتر مهدی روشن ضمیر و ادیب طوسی در آن دانشکده سمت استادی داشتند.

به شهر ماست اساتید فحل دانشگاه  
 که بحر در بر پهناى سينه شان تنگ است  
 يکى معلم اول به سان «ترجانى» است  
 که پای علم و ادب پيش او به پالنگ است  
 «اديب» و «قاضى» و «خیامپور» و «مرتضوى»  
 که هر يکى به دو صد کارنامه هوشمنگ است  
 يکى خطيب سخنور به سان «مرتضوى» است  
 که کس به کفه قاضى بدونه همسنگ است  
 به نقش خامه «روشن ضمير» موسيقى است  
 که زخمه قلمش ساز دلکش آهنگ است  
 به قطعه‌اي زده راه «رهاب» و «راوندی»  
 به قطعه دگرش «بوسلیك» و «سارنگ» است  
 دبیرهای هنرمند روز و شب کوشان  
 که يک نمونه از آنها «صبا» و «كارنگ» است  
 معلمین همه گويند گفته سعدی  
 «بيا که ما سپر انداختيم اگر چنگ است»  
 در اين ميانه يکى شهریار شيرين کار  
 که شعر شاخص او شوخ و شاهد و شنگ است

چهار سال از اقامت استاد در تبریز، سپری شده بود، اما هنوز بسياري از اهل  
 ادب ايشان را نديده بودند. وقتی به دانشگاه رسيديم، استقبال شاييان و با  
 شکوهی از استاد شهریار به عمل آمد. ايشان را در ردیف اول و در میان اساتید

محترم جای دادند.

شخصیت‌های ادبی هر یک به تشریح بعدی از ابعاد زندگی و آثار مولانا، آن بزرگمرد تاریخ ایران پرداختند و نکته‌ها گفتند. نوبت به شهریار ملک سخن، خلف شایسته ادب ایران رسید. با متنات ویژه‌ای پشت میکروفون قرار گرفتند و سخن را چنین آغاز کردند: "این شعر در یک شب یعنی دیشب ساخته شده است". و سپس با تسلط و زیبایی هرچه تمامتر، شعر "مولانا در خانقاہ شمس تبریزی" را خواندند:

### مولانا در خانقاہ شمس تبریزی

می رویم ای جان به استقبالشان	می رسد هر دم صدای بالشان
کاروان کوی دلبر می رسد	هر زمانم ذوق دیگر می رسد
های و هیهای شتریانان شنو	شور و شهناز خدی خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله	سوی ما با زاد راه و راحله
سامنظم می رسد بانک جرس	در شمار افتادشان گوئی نفس
کاروان استاد گوئی، هوشدار	صیحة ملاست ای دل گوش دان
«شهر تبریز است کوی دلران	ساریانا بار بگشا زاشتران»
شهر تبریز است و مشگین مرز و بوم	مهد شمس و کعبه ملای روم
کاروانا خوش فرود آی و در آی	ای به تار قلب ما بسته درای
شهر ما امشب چراغان می کند	آفتاب چرخ مهمان می کند
شب کجا و میهمان آفتاب	این به بیداریست یارب یا به خواب
شهر ما از سور، لبریز آمده است	وه که مولانا به تبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهر ماست	آنچه بخت و دولت است از بهر ماست

یک شب اینجا میهمان شمس ماست  
 مرحبا ای حسن بی پایان عشق  
 جان به قربان تو مهمان عزیز  
 گرچه در عالم نمی‌گنجی بیا  
 ای تو مولانا جلال الدین ما  
 آبروی دین ما، دنیای ما  
 او همه دریا و اقیانوس تو  
 چون رسد پیش تو مشتش وا بود  
 گر نظامی نقشبند زر ناب

آن که آنجا میزبان شمس ماست  
 اینک از ره می‌رسد سلطان عشق  
 پا به چشم من نه ای جان عزیز  
 در دل ویران ماغنی بیا  
 تو بیا ای ماه مهر آئین ما  
 ما همه ماهی و تو دریای ما  
 سعدیا کنزالله، قاموس تو  
 هرچه فردوسی بلند آوا بود

\*\*\*

اشک شوق قرنها دریا کنید  
 شاه اقلیم ولايت می‌رسد  
 آستین معرفت بالا زنید  
 یک شبش باری پذیرائی کنیم  
 قدسیان بنشته پای خوان ماست

بسیلان آغوش جانها و اکنید  
 ماهی دریای وحدت می‌رسد  
 امشب ای تبریزیان غیرت کنید  
 هفت قرن ازوی شکرخانی کنیم  
 کاروان عرشیان مهمان ماست

\*\*\*

با روان عرشیان رویا کنیم  
 دایره چون رشته‌ای از تل و کوه  
 زان فردوسی است آن والا سخن  
 منعکس در روی صفائ جان پاک  
 خیمه‌ها چون غرفه‌های حور عین  
 عطرش از گیسو عنبربو زنند  
 تا نشاند دوست را پهلوی دوست  
 شاه غول نفس را با آن شکست

چشم بندیم و خود از سر واکنیم  
 خیمه‌ها بینم به آئین و شکوه  
 خیمه سبز و بلند تهمتن  
 خیمه ملا سپید و تابناک  
 خانقاہی رشگ فردوس برین  
 حوریانش طرفه رفت و روکنند  
 بر در هر خیمه نرمین تخت پوست  
 با تبر زینی که عشق چیره دست

فرقه‌ها آویزه و کشکول‌ها  
تاج‌های ترمه‌ای سوزن زده  
قصه‌های ن نقش از عشق و وفا  
در تکاپو بینم و در جنب و جوش  
شمع‌ها را عنبر آگین می‌کنند  
هوزنان هر گوشه‌ای سر می‌کنند

بر سر بشکسته شاخ غول‌ها  
بر فراز خرقه‌ها بسته رده  
بر در و دیوار، با کلک صفا  
صوفیان را خرقه تقوی به دوش  
خانقه را عشرت آئین می‌کنند  
پرسه را شیخ شبستر می‌زنند

\*\*\*

دیگ جوش شمس حق در قل و قل  
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه  
می‌بzd بر سینه کانون عشق  
بینش از عرفان شمس معنوی  
جوشش از رقص و سماع صوفیان  
دم در او داده دعای زاهدان  
ملحش از تک بیت صائب ریخته  
لیمویش ملای صدرا داده است  
شلهاش از غیرت مولا علی  
دودش از آه دل دلدادگان  
کاسه‌اش از چشم عاشق ساخته  
گلشن رازش دعای سفره خوان

و آن عقب آتش به سان تل گل  
شیخ صعنان دوده‌دار خانقه  
دیگ جوش شمس خود معجون عشق  
آبش از طبع روان مولوی  
غلغل از چنگ و چغور لولیان  
سبزه‌اش از خط سبز شاهدان  
ادویه در وی نظامی بسیخته  
عمق آلو از بخارا داده است  
زیره‌اش از مطبخ شاه ولی  
هیمه‌اش از همت آزادگان  
سوز عشقش پخته و پرداخته  
سفره را شیخ شبستر، میزان

\*\*\*

مرحبا ای عاشقان بیقرار  
از سرشگ آب از مژه جارو کنید  
با صد آئینه خود آرائی کنید  
غرقه‌ای چشم جانها واکنید

مرحبا ای چشم‌های اشگبار  
جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید  
عهد سوزید و سمن سائی کنید  
پرده پندارها بالا زنید

شاه را تصویر آن بالا زنید  
بوکه بینم آن جمال تابناک  
پسیر دریان هو حق از دل برگشید  
پرده را برداشت، پسیر پرده دار  
موسی گونی فرود آید زطور  
بازوی دیگر جنید و بازید  
غاشیه بر دوش شیخ جام از او  
قامتی هیکل نمای کوه طور  
حلقه خورشید حسن لم بزل  
گوش می بندد به سیمای مسیح  
چشم من حیران شد و او را ندید  
هر کسی از ظن خود شد یار او  
وصف حال من در او بی حال به هم زبان راز داران لال به

شانشین چشم دل خالی کنید  
سینه ها سازید چون آئینه پاک  
دور باش شاه پشت در رسید  
چشم جان بیدار این دیدار دار  
اینک آمد از در آن دریای نور  
زیر یک بازو گرفته بو سعید  
خیمه بر سر داشته خبایم از او  
طلعتی آئینه دریای نور  
گیسوانی، هالة صحیح از ل  
چشم می بندد به سیمای مسیح  
چون توائم نقش آن زیبا کشید  
کس نداند فاش کرد اسرار او  
دست حال من در او بی حال به

\*\*\*

برشد و شد جامه ها بر تن قبا  
خرقه پوشان محو استغای او  
بردش آن بالا و بر مستند نشاند  
پرده های از نور سر پوشش کشید  
عشق می بارد جمال پسیر را می ستاید حسن عالم گیر را

دست شوق از آستین های عبا  
خرقه پوشان محو استغای او  
شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند  
دست حق گونی در آغوشش کشید

\*\*\*

پادشاهانند درویشان او  
شمس را صحن و سرای دیده پر  
پرشد از پروانگان مهرو ماه  
شاه را مهمان نوازی می کند

می رسند از در صفا کیشان او  
عارفان چون رشته های لعل و در  
گوش تا گوش فضای خانقه  
شمس حق خود خرقه بازی می کند

یاری شیخ شبستر می‌کند  
وز جدائیها شکایت می‌کنند  
حوریان گوئی گل افسان می‌کنند  
صوفیان در سور رقصند و سماع  
ساز آهنگ غزل دارد همام  
در غزل می‌بیچد و سیم سه تار

ستانا بانگ خوش آمد می‌زند  
مشنوی خوانان حکایت می‌کنند  
شمع و مشعل نور باران می‌کنند  
بر در و دیوار می‌رقصد شمع  
خواند خاقانی قصیدت ناتمام  
شرح سورانگیر عشق شهریار

\*\*\*

سarfro بر سینه لطف و قبول  
دست بر سینه، سنائی یک طرف  
فخر رازی انسفیه گردان شاه  
دهلوی استاده پای کفش کن  
هم غزالی پنهه کرده رشته را  
خوش سمرقندی سروید می‌زند  
یاد یار مهریان آبد همی»  
وصف آن رخسار و قامت می‌کند  
خوش فکنده شوری از شهناز خوش  
چشم بد را می‌کند اسفند، دود  
آن سخنپرداز نامی را رسید  
جام پیمودن به جامی داده‌اند  
بر شود فریاد فردوسی که: نوش  
نقل مانای و نوای مشنوی است  
عشوه ابروی او سرمشق ما  
عشق را با عنقل سودا می‌کنیم  
مشنوی چنگ و نی و ناقوس ماست

عارفان بینی و انفاس و عقول  
پیش در شیخ بهائی یک طرف  
ابن سینا می‌برد قلیان شاه  
آبداری عهدہ فیض دکن  
شاعر طوس آب بسته کشته را  
رودکی گهگاه رودی می‌زند  
بوی جوی مولیان آبد همی  
سعدی آن گوشه قبامت می‌کند  
خواجه با ساز خوش و آواز خوش  
شیخ عطار آن میان با مشگ و عود  
مجلس آرائی نظامی را رسید  
نظم مجلس با نظامی داده‌اند  
می‌کشد ختیام خم می‌به دوش  
مستی ما از شراب معنوی است  
هدیه ما اشگ ما و عشق ما  
چشم از این رویای خوش وا می‌کنیم  
شاهنامه طبل ما و کوس ماست

در نسی خلقت خداتا در دمید  
یارب این نی زن چه دلکش می زند  
«آتش است این بانگ نای و نیست باد  
این قلندر و چه غوغا می کند  
چون کتاب خلقت است این مشتوى  
جزء و کل از نو به هم انداخته  
هر ورق صد صحنه سازی می کند  
هر سخن چندین خبر از مبتدا است  
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر  
هم به آن قران که او را پاره، سی است  
شاهد اندیشه ها شیدای او مغزا مستغرق دریای او

\*\*\*

مولوی خاطر به عشق شمس باخت  
نی همین بر طبع ملا، آفرین  
شمس ماکز بی زیانی شکوه کرد  
دل به دردش کامد از داغ زیان  
جاودان است این کتاب مشتوى  
جشن قرن هفتم ملائی روم  
لیک ملا شمس را جویا بود  
شمس چون تبریزی و از آن ماست  
شهریارا طبع دلکش داشتی

وینمه دیوان به نام شمس ساخت  
آفرین بر شمس ملا آفرین  
در زیان شعر ملا جلوه کرد  
حق بدو داد این زیان جاودان  
جاودان باش ای روان مولوی  
گرچه برباگشته در هر مرزو بوم  
هر کجا شمس است آنجا می رود  
روح ملا هم یقین مهمان ماست  
وقت مهمانان خود خوش داشتی

زیان ساده، صنایع گوناگون ادبی و محتوای این شعر، چنان با شکوه و جذاب  
بود که سکوت کامل بر سالن حاکم شد. تجسم صحنه های آن، تمرکز کامل

شنوندگان را ایجاد می‌کرد. اگر چه در واقع مراسمی برگزار می‌شد اما در حقیقت محفل اصلی محفلی بود که شهریار آن را آفرید. او تاریخ ادبیات ایران را در قالب شعری ریخت که یکصد و بیست و دو بیت داشت.

این شعر به سرعت تکثیر شد. در مدتی کمی مرزا را در نور دید و به هر گوشۀ جهان رسید. سخن‌شناسان و دانشوران در عظمت این شعر مبهوت شدند.



نویسنده توانای معاصر، استاد محمدعلی جمالزاده نظرشان را این چنین اظهار کردند:

با نهایت احترام و امتنان وصول مرقومه سوم آذر ۱۳۳۶ را در باب

(روز مولانا) و هدیه دانشکده ادبیات تبریز را بعرض می‌رساند. این رساله مشتمل بر سه مقاله و دو قطعه شعر است و از مطالعه آنها هم تمتع و سود بسیار و هم لذت فراوان بردم از یکصدو هفده قطعه سر تا پا لطف و ذوق و وجود شهریار هیچ یک راست و ضعیف نیافتم بلکه هر یک را از دیگری بهتر و شیواتر و وزین تر و پرمعنی تر دیدم و بر طبع این شاعر تبریزی که مایه افتخار زبان فارسی گردیده است از جان و دل آفرین خواندم و وجود چنین شاعر و شاعرهایی را بهترین وسیله ترویج زبان فارسی و روح ایرانی در داخل و خارج تشخیص دادم بخود گفتم اگر ما ایرانیان که اکنون مدت مديدة و بلکه چندین قرن است که دیگر به تمدن و معرفت جهانی خدمتی نکرده و نصیبی نرسانده‌ایم و عمرمان تنها بخوردن و خوابیدن مصروف گردیده است، چنانکه اگر بکلی نابود هم شده بودیم یعنی در ظرف این چند قرن هیچ وجود نداشتم نه برای خودمان و نه برای دنیا کمترین تفاوتی حاصل نمی‌شد. امروز هم اگر بخواهیم و بتوانیم خدمتی انجام بدهیم و شرکتی در بازار تمدن و معرفت داشته باشیم و تنها سوداگری نفت زیرزمین خود را خدمت به تمدن و نوع بشر محسوب نداریم فقط و فقط وجود چند تن اشخاص وارسته با ذوق و صاحبدل و بلند فکر می‌تواند عنzer ما را در مقابل دنیا تا حدی موجه سازد و صدای آنهاست که می‌تواند به مردم جهان بفهماند که ایران واقعی هنوز کاملاً نمرده است بلکه کلک ما نیز هنوز زبانی و بیانی دارد و جوانان ما نیز که ممکن است فریب سخنان کسانی را که دارای نام و شهرت جهانی شده‌اند، بخورند و تصور نمایند که انسان جسم و شکمی بیش نیست و آن کس خادم حقیقی است که شکم آنها را سیر نماید، با شنیدن صدای سخنواران بزرگ و با مغزی که بتوان در حق گفتار و آثارشان گفت:

غلغل از چنگ و چغور لولیان جوشش از رقص و سماع صوفیان

خواهند فهمید که بالای این عالم ظاهری عالمهای دیگر هم هست که تنها رسیدن بآنها باید آرزوی جوانمردان باشد و شرح و تفصیل کیفیات چنان عوالمی را تنها در آثار و گفتار شعرا و عرفای خودمان می‌توان یافت که ساکن آن عالمها بوده و هستند.

در باب قطعه شهریار نامدار هرچه بگوییم کم گفته‌ام و واقعاً جا دارد بگوییم.

شرح سورانگیز عشق شهریار در غزل می‌پیچد و سیم سه تار  
محمدعلی جمالزاده ژنو ۱۷ دی ۱۳۳۶

## شهریار و نقاش عزیز

در سال ۱۳۴۱، تنی چند از اهل ادب در محضر استاد بودند. جوانی در حدود بیست و پنج ساله، با تابلوئی سیاه قلم از پیکر استاد شهریار، وارد شد. پس از سلام و عرض ادب، مستقیماً به طرف استاد رفت و دست ایشان را بوسید. استاد صورت او را بوسیدند و سپس گفتند: "از بین حاضرین چگونه فهمیدی که من شهریارم؟" جوان گفت: "عکسهایی از شما دارم و اندکی ذوق هم دارم که این تابلو را کشیده‌ام و خیلی چشمان نافذ شما اجازه نمی‌دهد که انسان خطأ بکند ولو حاضرین بیشتر از این باشد."

تابلو را به شهریار تقدیم کرد. او شیرازی بود. برای اولین بار فقط برای دیدار از شهریار، به تبریز آمده بود. استاد از تماشای تابلو لذت برداشت. تابلو دست به

دست گردید. بسیار خوب کار کرده بود. خیلی زحمت کشیده بود.  
استاد آثار مرحوم کمال‌الملک را به یاد آوردند که در نیشابور دیده بودند.  
ایياتی از اشعار خودشان را که در زیارت کمال‌الملک ساخته بودند، خوانند:

پای کویان به راه افتادیم  
همه با پا و من به سرفتم  
گشت ناگه جمال کعبه عیان  
آتش شوق تیزتر شده بود  
کز بدو باد فتنه ایمن باد  
دست در حلقه سعادت زد  
قد چون سرو دوست پیدا شد  
داشت چندان به چهره تغیرات  
نظر آشنا خطأ می‌کرد  
بافت چشم از ظلام شببه، فراغ  
آن که جانم طلب کند این است  
کوه عز و وقار و تمکین بود  
گیوان مجمع پریشانی  
لیک رخصت ندادمان استاد  
چاره جز خودسری ندانستم  
دلم از توشه، گوشها انباشت  
در تمنای دیدن آثار  
نیست کس را مجال عرض نیاز  
تشنه لب در کنار آب حیات  
تا خود استاد داوری دانست

صبحگاهان به خیل یار و ندیم  
من بی پاز خود بدل رفتم  
کاروان را گرفته شوق عنان  
بادها مشگ بیزتر شده بود  
که رسیدیم بر حسین‌آباد  
هر که سر بر در ارادت زد  
حلقه بر در زدیم در واشد  
گرچه از ناملایمات حیات  
که نظر نفی آشنا می‌کرد  
لیک عشقم به ره گرفت چراغ  
گفتم این دلستان دیرین است  
می‌خرامید و سخت سنگین بود  
قد کشیده، گشاده پیشانی  
عشق فرمان دست بوسی داد  
من تحمل نمی‌توانستم  
لبم از بوسه، توشه‌ها برداشت  
همه کرده سوار دیده نثار  
لیکن از کبریایی در گه ناز  
من زکف داده جام صبر و ثبات  
کس شکست شکوه نتوانست

نیست هرگز مجال عرض نیاز  
حاجت عاشقان اجابت شد  
رنجه فرمود نازکانه قدم  
تا که چون جان رفته بازآمد،  
هشته آئینه روی آئینه  
راستی جای دوستان خالی  
و آخرین شاهکار اندر بسر  
نقش بر دل کجا شود زایل  
گشته و عاشقان به بویش مست  
سحر با معجزت زند پھلو  
جای پای قلم در او پنهان

راستی با کریم بندنهواز  
تا کرم آشنای حاجت شد  
قد چون سرو ناز کرد علم  
رفت، رفتنش جانگداز آمد  
لوحه‌های فشرده بر سینه  
منظیر بسود دلکش و عالی  
اولین اوستاد ذوق و هنر  
نقش آن بزم زد به شیشه دل  
لوحه‌ها چون پیاله دست به دست  
اگرش سحر خوانم و جادو  
لوح از لطف، رشگ آب روان

استاد پس از خواندن این ایيات، از خواجه حافظ سخن گفتند و آن شاعر  
آسمانی را ستودند:

تا جهان باقی و آئین محبت باقیست، شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود

سپس به جوان نقاش گفتند: "چند روز در تبریز هستی؟" او گفت که فقط برای زیارت شما آمده‌ام، حال که زیارتتان کردم، فردا مرخص می‌شوم. استاد فرمودند: "امشب مهمان من باش، برایت یک سوژه می‌دهم، اگر آن را نقاشی کنی، جاودانه خواهد ماند." جوان با ذوق و هنرمند شیرازی دو روز مهمان استاد بود. منظومة "نقاش عزیز" حاصل محبت و معرفت جوان نقاش بود که در گلشن ادب شهریار به بار آورد و چید. "هر کجا هست خدایا به سلامت دارش". به هر حال، استاد خواندن شعر را با لحنی مؤثر آغاز کردند:

## نقاش عزیز،

در دور نمای افقی رؤیائی،

با توری ابرهای مهتاب اندود،

بر قلهٔ قاف عزلت و استغنا،

می‌بینمت از دور و صلا می‌دهمت.

من در شب یک غار هراس انگیزم،

در سایهٔ روشن شکوه و اندوه.

سیمای تو هم آتش سردی است چو من،

کز قافلهٔ گذشتگان جا مانده؛

ای وارت قرنها نبوغ هنری،

یک صبح صفائی که نه روز است و نه شب،

نه مهر در او به خود فروشی و نه ماه،

نه حرف سپید می‌زند کس، نه سیاه،

گر با دل خود، دمی به نجوا بودی،

و جدان به نوازشی برانگیز از خواب؛

و جدان! که در این نشنه به خوابش کردنده...،

## نقاش عزیز،

برگیر قلم موی دقیقی کو را،

از موی خیال شاعران ساخته‌اند؛

اما نه ... خیال شاعران هم شعر است!

در چنتهٔ خاطرات و جدان کن دست،  
 کاوش کن و هر چه بیشتر کاوش کن  
 آنجا همهٔ لوازم کار تو هست؟  
 آنجا، به قلم موی ظرفی برسی،  
 کز سایهٔ مژگان زنی ساخته است،  
 وز اشگ به هم فشرده و بخزده است،  
 مژگان زنی جوان و شوهر مرد  
 دزدان عفاف، شوهری راکشتن،  
 تا دامن عفتی به ننگ آلاند.  
 چشمان عفیفی به همه عمر گریسته  
 می خواست چراغ راه طفلان باشد؛  
 افسوس که از گریه سحابش کردن.

## نقاش عزیز،

از صفحهٔ سینه‌های صاحب دردان،  
 آری همه در چنتهٔ وجدان هست.  
 در آلبوم یادگارها دست ببر،  
 هر چند همه مچاله و لوله شده است،  
 بر بند و یکی دفتر نقاشی کن،  
 هر صفحه آن صحنه‌ای از فاجعه‌هاست،  
 از صفحهٔ سینه مانده تنها یک پوست،  
 جدول زده - نقش دندنه‌هاشان، آری -  
 تا بوده به روی استخوان چسبیده،  
 یک صفحه برای خود سواکن خوانا،

بک صفحه سینه‌ای که از چین و چروک،  
بر چهره خود نوشته باشد کاینجا:  
وقتی جگری بود ... و کبابش کردند.

### نقاش عزیز،

اکنون به سراغ رنگها مان برویم.  
از دوده آه بیگناهی محکوم،  
کنگوش زندان به افق می‌نگرد.  
بک رنگ مدادسایه - روشن کافی است.  
از خون جوانی که به زورش از راه،  
در برده، بدان بهانه هم کشتندش،  
شَنگرف کنیم.  
وز آنچه که از چهره آن طفل يتیم،  
پرواز گرفت و دیگرش باز نگشت  
شَنگرف دگر بازتر و روشن‌تر،  
از زهر جگرهای کباب مسموم،  
قریانی نقشه‌های شیطانی شوم،  
بازیچه ایده‌های پوچ موهم،  
زنگار کنیم،  
وز رنگ بهاری که جوانان آن را،  
از پشت در و شیشه زندان دیدند.  
زنگار دگر که باز کم رنگر است،  
وانگاه به جز رنگ ریا و تزویر،  
یا هر چه از این گونه که گر پیدا شد،

در چنته و جدان هنر بیگانه است.  
 هر رنگ فضیلت و عفاف و تقوه،  
 با رنگ محبت و صداقت کز خود،  
 با از دگران به دستت آمد، برگیر.  
 در اشگ جوامع اسیر بشری،  
 اینها همه را بربیز و در هم آمیز.  
 وانگه دو - سه قطره اشگ هم باز از خود،  
 کز جان و دل و جگر تراویده بروون،  
 در روی ریز.  
 این رنگ تو، رنگی که خدا می خردش.  
 رنگی که به عهد ما نیامد به حساب،  
 رنگی که ندامن چه حسابش کردند.

نقاش عزیز،  
 این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو،  
 وقتی که سرحالی و وجودان بیدار،  
 خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی.  
 من یک سوژه می دهم، دگر خود دانی.  
 دستور نمی دهم چه جوری بکشی،  
 نقاش توئی،  
 از ذوق و قریحه خود الهام بگیر.  
 اما سوژه: نقش یک نبوغ ناکام،  
 تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است.  
 یک ماه که از هلال خود تا به محقق،

بک چشم زدن رهائی از ابر نداشت!  
 بک نقش که در سینه نقاشش مرد!  
 بک راز که ناخوانده به گورش کردند!  
 بک لاله وحشی که به چشم شهلا،  
 بک چهره زخود، در آب و آئینه ندید!  
 بک دختر کولی که پر و پائی لخت،  
 بک عمر به آفتاب صحراء جنگید،  
 چون لاله، یکی تنور افروخته بود!  
 بک چشمکه که در منگنه صخره کوه،  
 بک عمر به اختناق در خود پیچید.  
 بک راه نفس رهاندن از صخره نداشت.  
 او تشنۀ جلوه و جهان تشنۀ او،  
 افسوس ... که فیروزه چشم معمور،  
 بک لحظه به این پرنده آبی نگشود!  
 بک ناله که هیچ کس به دادش نرسید.  
 بک نادره معمار که هر طرحی ریخت،  
 تا رفت بناند، خرابش کردند!

## نقاش عزیز،

این نقش تو، عکسی از جهان بالاست.  
 الهام و حلول وقت لازم دارد.  
 چون سیم هنر با ابدیت شد وصل،  
 در جان و دل تو، سایه می اندازد.  
 تا لوح خیال، چهره آراید از او.

و آنگاه به روی پرده آید تصویر،  
جان کندن یک فضیلت زندانی است،  
در زیر فشار بوغ زندانیانها.  
سوسوی یکی مشعله ایمانی است،  
از باد و دم سوم بی ایمانها.  
سیمای صداقتی که جز راست نگفت،  
وز خلق به جز دروغ و باطل نشافت.  
شخصیت یک محبت روحانی است.  
با دشمن خود همیشه در صلح و صفا،  
اما به رژیم دشمنی، جنگلیده،  
افتداده در آستانه پیروزی.  
پاشیدن یک ستاره نورانی است،  
بر سر در دروازه سیماپ سحر.  
و آوازه اعلام طلوع خورشید،  
آری خورشید...  
کان، لانه ازدها به هم خواهد ریخت.  
وین زنگ پلیدی از جهان خواهد شست.  
خورشید، که با شفق خصا بش کردند!

## نقاش عزیز

این تابلوی تو وقت زیادی نبرد،  
طراحی و یک رموز رنگ آمیزی است.  
یک نقش و در او تجسم حالت هاست.  
بیننده، گمان حرکت دارد از او.  
شاید هم،

محاج به تغییر مکان خواهد بود؟  
 با نور، جهات خود عوض خواهد کرد؛  
 سیمای فرشته‌ای است در پنجه دیو،  
 یک یوسف کاکل به کف برده فروش،  
 به پشت سر برداش خطر راه،  
 و آن عاطفة حزین به چشمان سیاه،  
 اشگ آمله و بسته از او راه نگاه،  
 چیزی به وداعشان نذر لرد جز آه.  
 سیمای محبتی عتاب‌آلوده است،  
 هم شفقت مادر است و هم خشم پدر،  
 خون جگری است همه‌ره اشگ وداع،  
 یک نفرت آمیخته با دلسوزی،  
 نفرین که جلوتر بروی باز دعاست!  
 سیمای مسیح است، به زندان و صلیب،  
 یک رستم غم به سرنوشت سهراب،  
 سقراط حکیم شوکرانش در دست،  
 کشتنی نجاتی است که غرقش کردند!  
 یک نوح نبی و ارتداد امت،  
 وز دور غریبو هولناک طوفان،  
 هنگامه جنگ‌ها و آن بازی‌ها،  
 یک صحنه آن جهنم نازی‌ها.  
 اینها همه با قلم نشان خواهی داد.  
 اما نه دگر، زیاد هم کش ندهیم.  
 یک چند خط شکسته در پیشانی،  
 یک قدرتِ مغلوب در اعماق نگاه،

یک سایه مارپیچ کابویں زمان،  
یک حال فشرده‌گی در اعصاب و همین.  
ها... نکته دیگری که یادت نرود،  
یک نقش سترده‌ای هم از رُویاها،  
نقشی که کشیدند و بر آبشن کردند.

نقاش عزیز،  
این تابلو اگر خوب درآمد از کار،  
در موزه روزگارها خواهد رفت.  
در آلبوم یادگارها خواهد ماند.  
تاریخ تحول هنر خواهد بود.  
امروز در این کویر کور و تاریک،  
این قدر که کینه‌ای نیانگیخت، بس است.  
دیدند و ندیدند برای تو یکی است.  
نقشی است که خود جایزه نقاش است.  
تشویق و جوانز از کسی چشم مدار،  
بگذار، نوبل به نور چشمان بدهن.  
انگار نه انگار که ما هم هستیم.  
این نقش از آن پدید آمد کزما،  
هرجا سر آبی است، سرابش کردند!

نقاش عزیز،  
از حافظ ایده‌آل ما هم شعری،  
باید که به پای نقش خود بنویسی.  
اما نه از این‌ها که به دیوانش هست.

آن شعر برون از همه دیوان‌هاست.  
 شعری است که در فکر نگنجیله هنوز،  
 شعری است که ایده‌آل ما شاعرهاست.  
 شاید که زما نهفته باشد حافظ،  
 و آن را به بهشت گفته باشد حافظ.  
 آنجا کلمات شعر کش می‌آیند،  
 زیر و زیر و نقطه به هم قرض دهن.  
 هر نقطه آن رنگ زمانی است به گوش،  
 او با دل هر کسی سخن می‌گوید.  
 با ساز دل و ضرب زمان می‌رقصد!  
 هر کلمه کلید سلٰ نت‌های خداست.  
 آهنگ درای کاروان بشری،  
 با اوست کلید کشف اسرار ازل،  
 راز ازلی که نفیاً و اثباتاً،  
 دنیا همه زندان خردمندان کرد.  
 من دسترسی به یک چنین شعرم نیست.  
 آن را به ریاضت از خود خواجه بگیر.  
 باری  
 این شعر به سحر خود چنین خواهد گفت:  
 "این نقش غمانگیز، زبیمار غمی است،  
 بیمارِ خمار و خورهٔ زجر زمان،  
 بیمار ستمکشی که در درمانش،  
 موسیقی و شعر و خط و نقاشی هم،  
 بعد از دوهزار نسخه پیچی هاشان،  
 درمانده و عاقبت، جوابش کردند!"

آری، این تابلو را نقاشی فلک کشید و به یادگار گذاشت؛ تا فرزندان خلف شهریار، روزی بدانند که چه بر سر این بزرگمرد ادب آمد. بزرگمردی که تاریخ خود را نگاشت؛ تاریخی سراسر رنج، سراسر اندوه و سراسر ناکامی...

## شهریار و دیدار آشنا

اواخر بهار سال ۱۳۴۳، استاد فرمودند که مسافرتی سه روزه به تهران خواهیم داشت، بدون اینکه کسی اطلاع پیدا کند. گفتم: "جناب استاد، ممکن است بفرمائید برای چه به تهران می‌رویم؟" گفتند که بعداً می‌فهمی، فعلًاً از بانک مرخصی بگیر.

با اتومبیل جوانی هنرمند که صدای خوبی داشت و قبلًاً من او را ندیده بودم، به اتفاق راهی تهران شدیم. در راه آواز می‌خواند و استاد او را تحسین می‌کردند و می‌گفتند: "تیک اندیش، بین چقدر خوب و درست می‌خواند". گفتم که استاد این جوان را معرفو نکردید؟ گفتند: "خواهرزاده‌ام، بهروز، برادر دکتر خشکنابی". آقای بهروز خشکنابی، تحصیل کرده، شاعر، نقاش، خوش اخلاق، خوش صحبت بود و نفوذ کلام داشت. افسوس که بعدها جوانمرگ شد و داغی بر دل مادر و دائی اش، استاد شهریار نهاد. استاد بعدها به یاد او اشگها می‌ریختند و

تأسف‌ها می‌کردند.

عصر در شمال تهران، به خانه نسبتاً مجللی که خانه خواهش بود، رسیدیم. شوهر خواهر استاد، در سال ۱۳۳۸ فوت کرده بود و استاد شهریار در رثای وی شعری ساخته بودند. خواهر استاد، برادر شاعر و نامدارش را در آغوش کشید و گریه سر داد. دیدن آن صحنه مرا نیز متأثر کرد و اشگم روان شد.

بیگانه خوانده بودم چشمی که اشگ شوقش از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود

به گرمی از ما، پذیرائی به عمل آمد. برادر و خواهر، دوران کودکی و کانون گرم خانواده‌شان را به یاد می‌آورند و می‌گریستند. خواهر استاد به یاد شوهرش چنان ناله می‌کرد، که دل سنگ را آب می‌کرد.

فردای آن روز، استاد از بهروز خواستند که ما را با اتومبیل به خیابان عباس‌آباد برساند و سفارش کردند که از آمدن ما به تهران کسی با خبر نشود. حدود ساعت یازده صبح به عباس‌آباد رسیدیم استاد فرمودند که جایی ماشین پارک شود و نیم ساعت متظر ایشان بمانیم. استاد به خیابانی فرعی رفتند. نیم ساعت گذشت، ایشان نیامدند. دلوپس شدیم. حدود یک ساعت بعد، استاد آمدند. خوشحال شدیم. علت تاخیر را جویا شدیم، فرمودند:

شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید نمی‌توان وسط کوچه انتظار کشید

و بعد با قیافه‌ای اندوهبار این مصراع را خواندند: "ز اشگ پرس حکایت که من زیانم نیست" در راه باز هم از استاد خواهش کردم که بفرمایند، کجا تشریف بردند، فقط فرمودند: "به دیدار آشنا" و تا خانه دیگر حرفی نزدند. بعد از صرف نهار در خانه، عرض کردم: "استاد نفرمودید آشنا که بود؟" با

حضرت و اندوه فراوان گفتند: "عشقم بود، ثریا، آن که خرمن هستی ام را آتش زد و خاکستر نمود، آن که آمال و آروزهای جوانی ام را، زیر پایش مدفون کرد. آن که مرا برای همیشه شب زنده‌دار و اشگبار نمود و بالاخره آن که مرا شاعری دلسوخته نمود."

- استاد مگر اکنون او مادر نیست؟ چطور قرار ملاقات گذاشتید؟
- پیام فرستاده بود.
- چگونه او را یافتید؟

در حالی که اشگ در دیدگانش حلقه زده بود، فرمودند: "او بود، او نبود"

- یعنی می‌فرمایید، خیلی تغییر کرده؟

با تکان سرشان، تایید کردند. دیگر سوالی نکردم. تا نصف شب خواهر و خواهرزاده استاد با ما بودند. من ساعت ۱۲ شب برای استراحت به اتاق خودم رفتم. فردا، دویاره سماجت کردم و از استاد خواستم که بیشتر در مورد ثریا، توضیح دهنده. استاد از زیر تشک برگی کاغذ در آوردنده و به من دادند و فرمودند که هر چه دیده‌اند و صحبت کرده‌اند در لابلای غزلی است که در آن کاغذ نوشته‌اند:

دائم گرفته چون دل من روی ماهش است	ماهم که هاله‌ای به رخ از دود آهش است
شرح خزان دل به زبان نگاهش است	دیگر نگاه، وصف بهاری نمی‌کند
موی دماغها همه جا خار راهش است	راه نگاه بست به چشم سیه که دید
آورده سربه گوش من و عذرخواهش است	دیدم نهان فرشته شرم و عفاف او
دود اجاق، سرمه چشم سیاهش است	روز سیاه دیده به چشم و به قول خود
و آن طره خود حکایت عمر تباش است	دیگر نمی‌زند به سر زلف، شانه‌ای
دائم گرفتگی است که بر روی ماهش است	بگریخته است از لب لعلش شکفتگی
خواب خوش همین گنگ‌گاهگاهش است	افتاد گذار او به من از دور و گاه - گاه
با من هنوز هم خجل از اشتباهش است	هر چند اشتباه از او نیست لیکن او

اکنون گلی است زرد ولی از وفا هنوز  
هر سرخ گل که در چمن آید گیاهش است  
این برگهای زرد چمن نامه‌های اوست  
وین بادهای سرد خزان پیکر اهش است  
در گوشه‌های غم که، کند خلوتی به دل  
یادمن و ترانه من تکیه گاهش است  
من دلخواه خویش نجستم ولی خدا  
با هر کس آن دهد که به جان دلخواهش است  
من کیستم، اسیر محبت، گلای عشق  
وزملک دل که حسن و هنر پادشاهش است  
در شهر ما گناه بود عشق و شهریار  
زندانی ابد به سزای گناهش است

آری، هر چه بود، در این غزل پانزده بیتی، نهان بود. مبهوت و متحریر، چند بار  
غزل را خواندم. در مقابل عظمت پروردگار سر تعظیم فرود آوردم و از او  
سپاسگزاری کردم که سعادت همراهی استاد شهریار را به من ارزانی فرموده  
است. در تخیلات استاد غرق بودم، که خواهرشان از استاد پرسیدند که غذا چه  
درست کنند و استاد فرمودند: "ماهی"

مشغول صرف نهار بودیم که خواهر استاد گفتند: "شهریار یاد داری چند سال  
پیش... اگر اشتباہ نکنم در حدود بیست سال پیش، وقتی به تو گفتم، معشوقه‌ات  
به سراجت آمده بود و تو نبودی و او با یک دنیا نومیدی برگشت و فقط گفت که  
اگر آمد، بگو فلانی آمده بود دیدنت، به مسافت می‌روم ممکن است، مدتی  
طول بکشد و تو همین که این را شنیدی چه حالی پیدا کردی و چه بی قراری‌ها  
نمودی و چه گریه‌ها سر دادی... و چه غوغائی که به پا نکردی؟ و شب آن غزل  
معروف را ساختی".

همین که خواهر استاد این را گفتند، التماس کردم که هم شعر و هم ماجراهی آن  
را شرح دهد. استاد می‌خواستند از شرح آن سریاز زنند، اما اصرار کردم و ایشان  
این چنین فرمودند:

"می‌خواستند او را از چنگ من درآورند. من که تمام هستی را در راه او و در پای  
او تلف کرده بودم، هیچ امیدی برایم باقی نبود. این جا بود، آن جا می‌جستم. آن

جا بود این جا، نه شنینم معلوم بود، نه روزم، خورد و خواب نداشتمن. به خواهرم پناه آورده بودم. نگو، او هم همان طور به دنبال من بوده، هر کجا احتمال وجود من بوده، به آن جا سر می‌زده است. از دوستان سراغ مرا می‌گیرد. دوستان هم که مدتی از من بی‌خبر بودند، احتمال می‌دهند که در خانه خواهرم باشم. به خانه خواهرم آمده بود. من از خانه بیرون نمی‌رفتم، قضای آسمانی بود، لحظه‌ای بیرون می‌زنم، همان موقع او رسیده و مرا نیافته و نامید برگشته بود. اقلأً نپرسیده بودند که کجا می‌رود تا دنبالش بروم. خود فکر کن که چه حالی پیدا کرده‌ام. بعد از ساعتی گریه و بی‌قراری این غزل را ساختم"

### بحث خفته و دولت بیدار

ماهم آمد به در خانه و در خانه نبودم	خانه گونی به سرم ریخت چو این قصه شنودم
آن که می‌خواست به رویم در دولت بگشايد	با که گویم که در خانه به رویش نگشودم
آمد آن دولت بیدار و مرابخت فرو خفت	من که یک عمر شب از دست خیالش نفنودم
آن که می‌خواست غبارغمم از دل بزداید	آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدودم
یار سود از شرفم سر به ثریا و دریغا	که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم
ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را	گو به سر می‌رود از آتش هجران تو دودم
جان فروشی مرابین که به هیچش نخرد کس	این شد ای ما یه امید زسودای تو سودم
به غزل رام توان کرد غزالان رمیله	شهریارا غزلی هم به سزايش نسرودم

## شهریار در باغ گلستان تبریز

در یکی از روزهای پائیز سال ۱۳۴۴ هنگامی که اندک اندک هوا به سردی می‌گرایید، در کوچه پس‌کوچه‌های تبریز قدم می‌زدیم. پیشنهاد رفتن به باغ گلستان تبریز را به استاد دادم.

باغ گلستان تبریز، یکی از پارک‌های بسیار زیبا و قدیمی تبریز می‌باشد که خاطرات تلغی و شیرین بسیاری را در طول تاریخش شاهده بوده است. یکی از نویسندهای بزرگ باکو مرکز جمهوری آذربایجان، که هم اکنون مسئولیت وزارت مطبوعات آن کشور را به عهده دارد، اظهار می‌کرد، مطابق تحقیقات مستند، باغ گلستان تبریز تا هفتاد مرتبه زیرزمین شاهد دفن هفتاد نسل در خود می‌باشد. این باغ یا به قول امروز، پارک از چشم‌اندازی زیبا و هوایی

دلپذیر برخوردار است. هوای زندگی همیشه در آن جا استشمام می‌شود.

استاد شهریار ضمن قبول پیشنهاد من، مایل بودند، چرخ فلک کودکان را هم ببینند. و معتقد بودند که بدان وسیله رفع ملال خاطر خواهد شد. نزدیک جائی که بچه‌ها بازی می‌کردند و چرخ فلک سوار می‌شدند، نشستیم. صدای شرشر آب روان در جویبارها و همچنین ریزش برگ‌های زرد پائیزی با یک بوسه نسیم، حکایت از گذر روزگار داشتند. در این که خزان گل چه مصیبتی برای یلبل است را باید استاد نظریاز و سخنداشی، چون شهریار تصویر و تشریح کنند.

در حالی که مناظر مختلف باغ گلستان را به خود جذب کرده بود، یکباره متوجه شدم که استاد این شعر خواجه حافظ را زمزمه می‌کنند:

به یاد بیار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم  
من از دیار حبیب نه از بلاد رقیب مهینا که به بیان خود رسان بازم

استاد در حالی که به چرخ فلک کودکان خیره شده بودند و حلقة اشگ در دیدگان ایشان هویدا بود بیتی را زمزمه می‌کردند. کاغذ و قلمی خواستند، فوراً تقدیم کردم. بدون مکث و درنگ نوشتن:

خراب از یاد پائیزِ خمارانگیز تهرانم  
خمارِ آن بهارِ شوخِ شهر آشوبِ شمرانم  
خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدائی  
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم  
خيال رفتگان شب تا سحر در جانم آویزد  
خدایا اين شباويزان چه می خواهند از جانم

پریشان یادگاری‌های بر بادند و می‌پیچند  
 به گلزارِ خزانِ عمر چون رگبار بارانم  
 خزان هم با سرود برگزین عالمی دارد  
 چه جای من که از سردی و خاموشی زمستانم  
 مگر کفاره آزادی و آزادگی‌ها بود؟  
 که اعصابم غل و زنجیر گشت و صبر زندانم  
 به بحرانی که کردم آتشم شد از عرق خاموش  
 خوش آن آتشین تبها که دلکش بود هذیانم  
 سه تار مطرب شرقم گستته سیم جانسوزم  
 شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم  
 نه جامی کو دمد در آتش افسرده جان من  
 نه دودی کو برآید از سر شوریله سامانم  
 شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کزوی  
 به اشگ توبه خوش کردم که می‌بارد به دامانم  
 گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی  
 که من واخواندن این پنجه پیچیده نتوانم  
 کجا بار و دیاری ماند از بی‌مهری ایام  
 که تا آهی برد سوز و گداز من به بارانم  
 بی‌ای کاروان مصر آمنگ کجا داری  
 گذر بر چاه کنعان کن من آخر ماه کنعام  
 سرود آبشار دلکش پس "قلعه‌ام" در گوش  
 شب پائیز تبریز است و در باغ گلستانم  
 گروه کودکان سرگشته چرخ فلک بازی  
 من از بازی این چرخ فلک سر در گریبانم

به مفزم جعبه شهر فرنگ عمر بی حاصل  
 به چرخ افتاده و گوئی در آفاق است جولانم  
 چه دریائی، چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن  
 به زورق‌های صاحب گشته سرگشته می‌مانم  
 از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین  
 چه می‌گویم نمی‌فهمم، چه می‌خواهم نمی‌دانم  
 به اشگ من گل و گلزار شعر پارسی خندان  
 من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم  
 کجا تا گوییدم برچین و تاکی گوییدم برخیز  
 به خوان اشگ چشم و خون دل عمری است مهمانم  
 به نامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم  
 که من تا بودم و هستم غلام شاه مردانم  
 چه بیم غرقم از عمان که جستم گوهر ایمان  
 دلا هر چند کز حرمان هنر بس بود تاوانم  
 فلک گو با من این نامردی و نامردمی بس کن  
 که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم

پس از تمام شدن شعر همچنان حیران بودم که این شعرشان برایم تداعی شد:

منم که مادر گینی ز بعد زادن من هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست

## شهریار و مرثیه بر ساقی مجلس آرا

بازار تبریز، یکی از دیدنیهای این شهر، تاریخ دیرینی دارد. پشت بازار امیر، بازاری قرار دارد که اکثر مغازه‌های عطاری و دواو درمانی‌ها را در خود جای داده است. مردم شهر از هر گوشۀ تبریز برای تهیۀ دواهای سنتی به این بازار هجوم می‌آورند و بیشتر اوقات این مغازه‌ها پر از مشتری است.

سعید فخریه، از دوستان دوران جوانی شهریار، در این بازار دوافروشی داشت. این شخص در کمال گمنامی، یکی از هنرمندان محبوب و مردمی بود که لطایف و بذله‌گوئی‌ها و مجلس آرائی‌هایش، بی‌همتا بود. او نه تنها با شغلش درد و غم مردمش را تسکین می‌داد، بلکه با هنرشن نیز در این راه، تلاش می‌کرد. بعدها او به تهران رفت و همین شغل را در آنجا ادامه داد. همه ساله

تابستان‌ها، برای دیدار از نزدیکانش به تبریز می‌آمد و هر بار هم به دوست شاعرش، شهریار سری می‌زد و با هنرمنائی خودش، شهریار و خانواده‌اش را، از خنده روده بر می‌گرد.

در تابستان سال ۱۳۴۴، شهریار و خانم و بچه‌هایش، بی‌صبرانه منتظر آمدن سعید آقا بودند و برای دیدنش روز شماری می‌گردند. عزیزه خانم، همسر شهریار برای خرید، بیرون رفته بود. خواهرزاده آقای سعید فخریه، مقابل کوچه شهریار، مغازه الکتریکی داشت. خانم شهریار متوجه می‌شود که خواهرزاده آقای فخریه، گریه‌کنان سوار اتومبیلی می‌شود، از همسایه‌ها علت را جویا می‌شود و خبر مرگ سعید فخریه - که در راه تهران - تبریز تصادف کرده - را می‌شنود.

ساعت در حدود شش و نیم بعد از ظهر بود، شهریار در حال مناجات با خدا بود. عزیزه خانم با سیمائي پریشان و اندوه‌گین وارد اتاق شد و خبر مرگ سعید فخریه را به استاد گفت. استاد به شدت متأثر شد و سخت گریست. در همان حال دستهایش را به درگاه خداوند بلند کرد و چنین گفت: "خدایا به جلالت قسم طبع شعر مرا بازگردان تا شعری در سوک این عزیز از دست رفته بگویم". همه اعضای خانواده می‌گریستند.

مدت چندماهی بود که چشمۀ طبع شهریار از فوز و فیض باز ایستاده بود. خودش می‌گفت: "آخرین عشقم شعر بود که خداوند برای امتحان آن را نیز از من گرفته است". استاد به قدری گریه و التماس کرد که بالاخره حاجتش را از خدای توانا گرفت و گریه‌کنان شروع به نوشتن کرد. من با چهره‌ای مغموم و گریان تمامی صحنه‌ها را زیر نظر داشتم. وقتی استاد شعر را به پایان برد، فرمود: "چنان طبع انجیخته و سرشار شد که نتوانستم تمامی ابیات را بنویسم و چند بیت را از دست دادم. اما آنچه نوشت‌هام این است":

در رثای فرزند هنرمند و مجلس آرا و بذله‌گو و لطیفه‌گو و خیر و نیکوکار آذربایجان مرحوم سعید آقا فخریه، که حقاً وصف او خارج از حد بیان است.

سعیدین وای سسی گلدى، اجاق سۇندو چراغ اۇلدۇ  
 بىزىم فخرىيە مىز اولسى چىمنلىرى سولىدۇ، باغ اۇلدۇ  
 سعید ايلنجهلى قورموش، بو شهرە دل - داماغ و ترمىش  
 سعید اۇلسە دئىين ايلنجه كۈچدۇ، دل - داماغ اۇلدۇ  
 سعیدىن ختمىنىڭتىمك بۇ آسانلىقىداكى اولماز  
 دىزىمە قوتىيم قورتاردى، ال ياتدى، اياغان اۇلدۇ  
 او بىر اوغلاتىدى ياسى مجلسىنە وارد اولسايدى  
 گۈزىرىدىن توى دوتولىدۇ، گوللار آچدى، قاش - قاباغ اۇلدۇ  
 بىزى بىر عمر گوللۇردى، دونوب آخىردا آغلاتىدى  
 دئىين گۈزلەر سولانسىن، با Gimiz يانلى، بولاغ اۇلدۇ  
 گۈزۈم قالمىشىدى يوللارداكى بىر گلسىن اوزوم گولسون  
 قارابختىم كتاب آشجاق، قارا گورسندى، آغ اۇلدۇ  
 سعیدىن غصەسى ياددان چىخارتىدى هرنە ماتمۇار  
 بىو درد و داغ گلچىك هرنە وارسا درد و داغ اۇلدۇ  
 بوايل بىز انتظار دايىدىخ كى تېرىزە قوناغ گلسىن  
 جىبرىگلدى كى قىزىلارين قارا گشىسىن، قوناغ اۇلدۇ  
 هنرمند اۇلمەميش بىر باخ، هنرباغىندا طوفاندىر  
 آغا جلارسىنىدى، ياپراقلار سارالدى، قول - بوداغ اۇلدۇ  
 نە تك تېرىزىن، آنرى بايجانىن فخرى، فخرىيە  
 گىندىب اتلەن اۇزاق دوشىدۇ عزيزىلردىن اىراغ اۇلدۇ  
 گلەن اولسايدى تھاندان، گىلدى سىس - سراغ اوندان  
 داها بوندان سورا او ماما كە سىس ياتدى سراغ اۇلدۇ

بیزى باشسیز قويوب گىتىدىن دئىپىرلر يار - يولداشلار  
 نىيە بىو بىو وفا چىخىلى نىيە بىزىدىن قاباڭ اۇلدۇ  
 سنه اۇلمك ياراشمىرى خلقى آغلا تما دىرىيل قوى گىل  
 گۇرەك بىرده بىنە گولمك دىرىيلدى آغلاماڭ اۇلدۇ  
 من اۇلموشدوم نىچە اىللەر بۇيو سەن ساغىدىن آمما  
 اۇزومدە قالماشام حىران اۇلن دىرىچىلى، ساغ اۇلدۇ  
 لطايف سۇيىلە مك فىنىنىدىن ايندى بىر نبوغ ايتدى  
 محافل گرم قىلماق صنعتىنىدىن بىر اۇجاخ اۇلدۇ  
 اوچور كىسگىن مهارت بىرده دوغماز بىرده دوغرو لماز  
 قىمە - قىدرە قىدلەندى قىلىش سىنىدى پىچاخ اۇلدۇ  
 طبىيعت كۈچدۇ سەنلە شهرىارىن داغلى طبىعىنىدىن  
 دومان قاوزانلى، جىنگل ايتدى، دريا باتدى، داغ اۇلدۇ

## استاد شهریار و بولوت قره‌چورلو (سهنده)

زمستان سال ۱۳۴۵ آقای بهروز دولت‌آبادی از خویشان استاد که جوانی هنرمند و باذوق بود و به شعر ترکی عشق می‌ورزید؛ دو قطعه شعر ترکی به خدمت استاد می‌برد. یکی از محمد راحیم شاعر نامی آذربایجان شمالی و دیگری از شاعر گرانقدر آذربایجان ایران، بولوت قره‌چورلو متخلص به سهنده. عصر همان روز استاد با من تماس گرفتند و خواستند که زودتر از روال معمول به خدمتشان برسم. علت را پرسیدم، فرمودند: "دو قطعه شعر آذربایجانی که خیلی با احساس هستند. می‌خواهم آنها را برایت بخوانم." من هم که آورده‌اند که خیلی با احساس هستند. می‌خواهم آنها را برایت بخوانم." من هم که شیفتة شعر و مخصوصاً شعر آذربایجانی بودم زودتر از هر روز به خدمت استاد رسیدم. پس از احوال پرسی و خوش و بش، استاد شعرها را از زیر تشک بپرون

آوردند. اول شعر محمد راحیم با عنوان "شهریارا بیز آچیق مکتوب" (نامه سرگشاده به شهریار) با مطلع:

بئه جوشدو طبیعیم منه ساز وئرین قیشیلا یو خلدور ایشیم منه باز وئرین  
آیاغی آتبنا شهریاریمین سالماق اوجون قالی، پای انداز وئرین

(باز طبع به جوش آمد به من ساز دهید - کاری با زمستان ندارم، بهار دهید برای  
انداختن به زیر پای شهریارم - قالی و پای انداز دهید)  
را تا آخر خواندند و سپس شعر سهند با عنوان "شهریارا مکتوب" (نامه‌ای به  
شهریار)

بر دستی قلم، دست دیگرم کاغذ  
خیالیم بسویلاتیر دامدان، دیواردان  
باشیدما یار باغین گزمک هاواسی  
اما، درها همه‌بسته است، راه از کجا جویم؟

بیز الیمده قلم، بیز الیمده کاغذ  
خیالیم بسویلاتیر دامدان، دیواردان  
باشیدما یار باغین گزمک هاواسی  
قاپیلار با غلیدیر یول تا پیم هاردان

را تا پایان قرائت فرمودند.<sup>۱</sup>

این دو شعر پراحساس و لطیف با قرائت بسیار دلنشیں استاد شهریار،  
بی اختیار اشگمان را جاری کرد. در دل و جانمان احساس متضاد غم و شادی  
جای گرفت و تحولی در وجودمان پدید آورد.

محمد راحیم در ادامه شعرش از دوری شهریار شکوه‌ها داشت. از روزگار و  
تبریز گله‌مند بود. از هجران و مهجوی محبت نالان بود و عالمی مغز در دل این

۱ - هر دو شعر به طور کامل در دیوان شهریار آمده است.

شعر نفر بود.

و سهند در دنباله شعر متین و ظریف و لطیفش، بسیار خالصانه و صمیمانه راز دلش را در قالب ایاتی خیال‌انگیز به شهریار، چنان بیان داشته بود که گوئی حقیقت، افسانه و واقعیت را به هم آمیخته و معجونی ساخته بود.  
دو روز بعد وقتی به محضر استاد رسیدم، فرمودند: "جوایه شعر سهند را با شعری با عنوان سهندیه گفته‌ام":

شاه داغیم،  
چال پاپا غیم،  
ائل دایا غیم،  
شانلی سهندیم،  
باشی طوفانلی سهندیم.

باشدا حیدری‌با تک،  
قارلا، قیرو لا قاریشی‌سان،  
سون، ایپک تللی بولودلارلا افقده ساریشی‌سان،  
ساواشیر کان باریشی‌سان.

نه زیان را یارای سخن گفتن در باره این شعر بود و نه قلم را توان نوشتن.  
تخیلات باریک، الفاظ زیبا و صنایع بدیع ادبی در هر مصراج آن موج می‌زد و صدای گرم استاد، لطف و گیرایی آن را دو چندان کرده بود. مرغ دلم در فضای بیکران آن مات و مبهوت مانده بود. تا چه پایه خداوند به شهریار لطف داشت و چه قدرتی به او عطا کرده بود؟ خود استاد به درستی فرموده بودند: "خداوند کلید در گنج کلمات را به من ارزانی فرموده است".

عجب که خلعت زریفت پادشاهی عشق      فلک به دوش من لات آسمان جل کرد  
فلک که کاسه سرهابه سرسری می‌ساخت      به کاسه سرما مبلغی تأمل کرد

وقتی استاد شعر سهندیه را می‌خواندند، گویی ارواح تمامی شاعران آذربایجان در آنجا حضور داشتند و عظمت و قدرت این شاعر خلف را می‌ستودند. و من که اولین شتونده این شعر از زبان خود استاد بودم، سخت به آن می‌بالیدم و هنوز هم به آن افتخار می‌کنم.

استاد شهریار، محمد راحیم و سهند را قبلًا نمی‌شناختند. چند روز بعد آقای بهروز دولت آبادی به خدمت استاد می‌رسد تا نظر ایشان در مورد آن دو شعر را جویا شود. وقتی استاد جواب شعرها را به آقای دولت آبادی می‌دهند، به قدری خوشحال می‌شود که گویی گنجی را یافته است و به قول استاد شهریار: "شادی از چشمانش بیرون می‌ریخت"

آقای دولت آبادی جوابیه شعر محمد راحیم را به باکو می‌فرستد. آقای محمد راحیم از این جوابیه چنان مفتخر می‌شود که گویی جایزه نوبل را برده است و این مکاتبه راحیم با شهریار نام او را برای همیشه در تاریخ ادبیات آذربایجان ثبت می‌کند.

اما هر دو شعر به تهران برده می‌شود و در محفلی ادبی توسط خود آقای دولت آبادی خوانده می‌شود. سهند یکی از حاضرین، از شنیدن جوابیه استاد خوشحال می‌شود و سایر ادبیا هم از آن لذت می‌برند.

انتخاب عنوان "سهندیه" از طرف استاد شهریار، در جواب سهند، نام او را مانند کوه سهند بلند آوازه می‌کند. و سهند شاعر به خود می‌بالد که توجه شهریارش را به کوه پرصلابت سهند جلب نموده است و خلق "سهندیه"، هم سهند شاعر و هم کوه سهند را چشم‌انداز بدیعی می‌دهد و یاد آن دو را برای همیشه جاودانه می‌کند.

تابستان ۱۳۴۹ بود که سرهنگ شهریار بناب، شوهر خواهر مرحوم حاج عباسقلی بنایان که خودشان نیز مثل برادر خانمshan مردی فاضل و متّقی بودند و علاقه زیادی به شهریار داشتند؛ به تبریز آمدند و با خواهش بسیار از من خواستند که چند روزی استاد را به تهران ببرند. استاد تقاضای مرا قبول فرمودند و بنا به درخواست من ظهر همان روز به اتفاق خانواده استاد با اتوبیل شخصی دوست محترم راهی تهران شدیم.

وقتی به منزل جناب سرهنگ شهریار واقع در شهرک کن تهران رسیدیم، علیرغم نبودن همسرشان، پذیرائی و خدمتگزاری شایانی به عمل آوردند. جناب سرهنگ خبر ورود استاد را به آقایان هوشنگ ابتهاج (سایه)، فریدون مشیری و محمود قره‌چورلو (سهند)، تلفنی اطلاع دادند. ساعتی بعد سه شاعر معروف وارد شدند و استاد را صمیمانه بغل کردند و بوسیدند. با وجود آشنازی مکاتبه‌ای با جناب آقای فریدون مشیری که آن زمان مسئولیت بخش ادبی مجلات سپید و سیاه و روشنفکر را به عهده داشتند و من اشعار استاد را به آن مجلات می‌فرستادم؛ تا آن لحظه هم دیگر را ندیده بودیم. اما هوشنگ ابتهاج و فریدون مشیری از دوران جوانی با استاد آشنا بودند و از محضر استاد کسب فیض می‌نمودند. مخصوصاً آقای سایه که استاد غزل‌های بسیاری را در وصف او ساخته بودند و علاقه زیادی به او داشتند.

محفل باصفا و پرشکوهی ترتیب یافت. استاد با گشاده‌رویی دفتر اشعارشان را گشودند و شعر سهندیه را خواندند. بندیند آن را با تسلطی باورنکردنی به فارسی ترجمه می‌کردند. ترجمه‌ای که فقط و فقط در توان خود استاد بود و به جرأت می‌توان گفت که هیچ مترجمی هر چند ماهر و مسلط نمی‌تواند شعر سهندیه را آن چنانکه هست ترجمه کند.

در پایان مجلس آقای سهند از استاد خواهش کردند که به اتفاق به منزل ایشان برویم. ساعتی بعد به آنجا رسیدیم. همسر و بچه‌ها و خواهر باذوق آقای سهند

استقبال بی‌نظیری از ما به عمل آوردند. طبقه بالای منزلشان را در اختیار ما گذاشتند و از هیچ‌گونه پذیرایی در حق ما فروگذاری نکردند. خانم سهند تا پاسی از شب زحمت می‌کشیدند. بهترین غذاها را برای ما تهیه می‌کردند. خود سهند هم مانند پروانه به دور شهریار می‌گردید و خلاصه اینکه در مدت پانزده روز، این خانواده اصیل و باذوق چنان در پذیرایی و مهمان نوازی سنگ تمام گذاشتند که قلم از بازگویی آن عاجز است.

آقای محمود قره‌چورلو که اسم اصلی اش بولوت قره‌چورلو بود و به "سهند" تخلص می‌کرد، در سال ۱۳۲۵ از زادگاهش، مراغه به تهران کوچ می‌کند و در یک کارگاه جوراب‌بافی مشغول به کار می‌شود. بنا به استعداد ذاتی و پشتکار زیاد پس از مدتی سرکارگر یکی از کارگاههای تریکویافی می‌شود پیشرفت او به اینجا ختم نمی‌شود و در سایه تلاش، فن تعمیرکاری ماشین‌های تریکو را می‌آموزد و پس از کسب سرمایه لازم، در خیابان تخت جمشید تهران کارخانه‌ای را دایر می‌کند.

به اتفاق استاد از کارخانه آقای سهند دیدن کردیم. حدود دویست کارگر مشغول به کار بودند که اغلب آنها را آذربایجانی‌ها تشکیل می‌دادند. به دلیل بالا بودن کیفیت کالاهای تولیدی بیشتر آن کالاهای شوروی سابق صادر می‌شد و آقای سهند که‌گاهی هم به آذربایجان سفر می‌کرد.

بنا به اظهار آقای سهند در سال ۱۳۴۵، ایشان سخت تحت تأثیر منظومه "حیدربابایه سلام" مخصوصاً بیت:

بوردا بیز شنر داردا قالیب باعیربر مروت سیز انسانلاری چاگیربر  
(اینجا شیری درتنگنا مانده است و می‌غرد) به انسانهای بی مروت نهیب می‌زنند).

قرار می‌گیرد و برای دیدار از ایشان به تبریز می‌آید اما پس از چند روز اقامت در

تبریز موفق به دیدار استاد نمی‌شود و مأیوسانه باز می‌گردد. لازم به توضیح است که در آن ایام استاد به دلایلی متزوی بودند و در خانه را به روی همه بسته بودند. به طوری که پروفسور رسیتم علی‌اف ایران‌شناس معروف جمهوری آذربایجان در سفرشان به تبریز با تمام تلاشی که انجام می‌دهند، موفق به دیدار استاد نمی‌شوند و این درست زمانی بود که، آقای سهند قصد دیدار استاد شهریار را کرده بود.

هر کسی از حضور استاد در تهران باخبر می‌شد به منزل آقای سهند می‌آمد و استاد را زیارت می‌کرد و تا حدود ساعت دوازده شب این وضع ادامه پیدا می‌کرد. آخر شب اولین زوز، زمانی که مهمانان خانه را ترک کردند، استاد رو به من کردند و فرمودند: "کسانی که به دیدنم می‌آیند، انتظار دارند که شعر تازه‌ای از من بشنوند". من چیزی نگفتم و اجازه خواستم که بخوابم. فرمودند: "حالا که زود است". حرفی نزدم. نیم ساعت بعد مرخصم کردند، احساس کردم استاد می‌خواهد چراگها خاموش شوند تا شمع دلش را روشن نمایند و خلوتی با خود داشته باشند. به اتاق خود رفتم اما خوابم نگرفت. بلند شدم و آهسته به طرف اتاق استاد رفتم. در اتاقشان را باز کردم ایشان را اشگریزان در حال سروden شعر دیدم. چنان غرق در افکار خودشان بودند که صدای باز شدن در را متوجه نشدند. به اتاقم بازگشتم و خوابیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، استاد در خواب بودند. ایشان اکثر شبها بیدار می‌مانندند و پس از اقامه نماز صبح تا حدود ظهر می‌خوابیدند و آن هم غالباً به وسیله قرص‌های خواب‌آور. و این عادت دیرین شهریار بود.

ای دان اولدوز منی سن یاخشی تانیرسان کی سحر  
او فوقی خلوت ائدب راز و نیاز ائله میسن

(ای ستاره سحری تو مرا بهتر می‌شناسی زیرا تو هم به هنگام سحر آسمان را  
خلوت می‌کنی و به راز و نیاز مشغول می‌شوی).  
و یا در این بیت:

زان لحظه که ریزم چوغلک از مژه کوکب بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی

بعد از صرف ناهار از استاد خواهش کردیم که شعر بخوانند. استاد قصيدة  
جدیدشان را که شب قبل سروده بودند. با صدای گیرای خودشان شروع کردند.  
سکوت کامل بر آنجا حکم فرما بود نفس‌ها در سینه حبس شده بودند و همه  
میهوت ایيات استاد. ایشان در بیتی متبدّم، در بیتی معموم و گریان، در بیتی  
افتاده و ذر بیتی مغورو بودند. معانی مختلف دم به دم در گفتار و حالات ایشان  
نمایان می‌شدند. چنان مرا با خود به گستره‌ها و اعماق مفاهیم می‌بردند که  
چاره‌ای نداشتم جز اینکه معتقد باشم که این شعر فقط الهام می‌تواند باشد. پس  
از اتمام شعر پرسیدم: "استاد این قصيدة را در چند ساعت ساخته‌اید؟" فرمودند:  
"شاید در یکی دو ساعت" و وقتی دیدم که حدم درست بوده است بر خدای  
شهریار سر تعظیم فرود آوردم. و اما آن قصيدة:

### ورود به تهران

تا در اقلیم ری آوازه در افکننده ورودم	دل نوازان به سرآیند به دیدار و درودم
هر دم دیده به دیدار عزیزی بگشاید	همه با روی نوازش به قیام و به قعودم
روزه‌داران لب و گوش به سرسفره دیدار	دهن روزه‌گشا با شکرین گفت و شنودم
سبز شد مزرع صبرمن و محصول ظفر داد	آنچه کشتم به جوانیش، به پیریش درودم

سربرون کردم و چشمی به رخ صبح گشودم  
 بشکفده فجر سپیدی هم از این چرخ کبودم  
 وه که سی سال به یک دنده در این غار غندوم  
 خواب و بیدارم و بر لب سخن از عاد و ثمودم  
 جسمت و آنچه به دل زنگ غم بود زدوم  
 گرچه من کوکب صبح از مه و خورشید رویدم  
 از همه کاستم اما به غم عشق فزودم  
 که همان خاکم و افتاده‌تر از آنچه که بودم  
 که مدد می‌رسد از غیب علیرغم حسودم  
 که نه اینجا عربستان و نه من این سعدهم  
 که به سرمی دود از آتش خاموش تودوم  
 کایت جلوه جود ملک الملک وجودم  
 که فلک را نرسد کارد از آن تحت فرودم  
 دیدم آن روز که سر بر در این صومعه سودم  
 با سرشگم سپر اندازم و با نفمه رودم  
 مرغ حق پیش درآمد به سرآید به سرودم  
 گرچه هیچش به سزاوار ستایش نستودم  
 همه شهد است که از غیب تراود به شهردم  
 من هم از خاک نشینان در میکله بودم  
 گو به سر نگنرد اندیشه‌ای از بود و نبودم  
 من هر آنگونه که بودم به همان گونه نمودم

شبک ایزد که از آن ظلمت زندان شبستان  
 نه همه شام شفق باشد و سرخی و سیاهی  
 رفت در غار غم نیمه‌ای از عمر به غارت  
 گوکز اصحاب همان کهشم و باز از پس قرنی  
 مژده باران که به زنجیره اشگ از غل و زنجیر  
 زنده داری مه آموز و سحرخیزی خورشید  
 سالم افزود و شروع شعورم همه را کاست  
 ناز بگذار همان پای محبت به سرم نه  
 بسته بودند حسودان کمر کینم و فافل  
 گرفنی هم نتوانم زدن از کس به غرامت  
 با توای شهر بسی داغ فراموش و منم باز  
 آن همه دولت معلوم در آئینه من بین  
 تکیه بر عرشة تخنی زدم از دولت تقوی  
 چه مقامی است ولایت که به سر سایه طوبی  
 رودکی وار همان که اگر غرش آموست  
 نه همین سیم هنر هست و به سازگم من کوک  
 من ستایشگرم از آیت حسنی به سزاوار  
 چه نیازی به تفکر که به سرچشمه الهام  
 آری آن روز که از تاک نشانان نه نشان بود  
 بود من گر همه اندیشه این تن کهندبودی است  
 شهریارا دگران گو که دگرگونه نمایند

در طول پانزده روز اقامتمان در تهران به انجمن‌های ادبی رفتیم. شخصیتهای ادبی و فرهنگی را ملاقات کردیم. جزئیات آن دیدارها در صفحات بعدی از

نظرتان خواهد گذشت. در بازگشت به تبریز آقای سهند اتومبیلشان را در اختیار ما گذاشتند تا با رانندگی برادر خانمیشان راهی تبریز شویم.  
حاطرات آن سفر و محبت‌های خالصانه و بیکران آقای سهند و خانواده محترم ایشان هرگز فراموش نخواهد شد.

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت که یاد توست مرا بادگار عمر عزیز



## استاد شهریار و مهدی سهیلی

- به هنگام اقامت در تهران، بعد از ظهر یکی از روزها تلفن به صدا درآمد.  
گوشی را برداشتیم:
- بله،
- استاد شهریار تشریف دارند؟
- جنابعالی؟
- مهدی سهیلی شاعر معروف!
- سلام، آقای سهیلی استاد شهریار همیشه عصر و شب تشریف دارند.
- جائی که دعوت ندارند؟
- نه، خیلی کم دعوت قبول می‌کنند.

- پس عصر تشریف دارند.
- بله.
- عصر خدمت می‌رسم.
- باشد.

به اطلاع استاد رساندم که آقای مهدی سهیلی بودند و می‌خواستند عصر به خدمتشان برسند. پرسیدند: "چه گفتی" گفتم که استاد عصر و شب تشریف دارند. فرمودند: "کاش می‌گفتی شهریار حال و حوصله ندارد" گفتم استاد من این اجازه را به خودم ندادم. فرمودند: "تو که حال مرا بهتر می‌دانی و انگوی او آدم خوبی نیست. حوصله‌اش را ندارم." من دیگر حرفی نزدم.

اول شب که چند نفر از ادباهم حضور داشتند، زنگ در خانه به صدا درآمد. در را باز کردند. مرد نسبتاً تونمند و خوش‌تیب با قدی متوسط وارد شد. اول دست استاد را بوسید و سپس روبوسی کردند. اظهار ارادت زیادی نسبت به استاد انجام داد. پس از دقایقی صحبت از اینجا و آنجا، آقای سهیلی گفت: "استاد نمی‌دانم اطلاع دارید. یا نه، من در رادیو برنامه مشاعره را اداره می‌کنم که خیلی طرفدار دارد. می‌خواستم تقاضا کنم که فردا به خاطر سریلنڈی شاگرد خودتان به این برنامه تشریف بیاورید، که فوق العاده مایه افتخار و سرافرازی بندۀ خواهد بود."

استاد فرمودند: "من دیگر آن حال و حوصله را ندارم." آقای سهیلی گفت: استاد، استدعای بندۀ را رد نفرمایید، تشریف‌فرمایی شما موجب میاهاست بندۀ خواهد بود و به برنامه من آبروی خاصی خواهد داد."

به قدری التماس کرد که بندۀ هم پادرمیانی کردم و از استاد خواستم که خواهش او را بپذیرد. قرار شد فردای آن روز، ساعت دو بعدازظهر به اتفاق به محل رادیو برویم. هنگام خداحافظی آقای سهیلی، استاد با نگاه خاصی به آقای سهیلی گفتند: "آقای سهیلی حتماً بیایم؟" آقای سهیلی جواب داد: "اختیار دارید استاد، قدمتان روی چشم، مرا سریلنڈ می‌فرمایید."

روز بعد سر ساعت قرار، در هوایی خیلی گرم به اتفاق سهند و برادر خانمستان و یکی از دوستان دوران جوانی استاد به نام آقای هاشمی به وسیله اتومبیل آقای سهند به ساختمان رادیو ایران رفتیم. وارد محوطه که شدیدم نه خبری از راهنمای بود و نه استقبال کننده‌ای. با پرس و جو سراغ آقای سهیلی را گرفتیم و به زحمت اتاقش را پیدا کردیم. ما را به یک اتاق بزرگ راهنمایی کرد. کسی در آنجا حضور نداشت، اما پشت یک شیشه سه نفر جلوی دستگاهی نشسته بودند.

لحظاتی بعد عده‌ای دختر و پسر حدود چهارده - پانزده ساله همراه یک جوان شاعر به نام مظہر وارد شدند. آقای سهیلی بدون خوش‌آمدگویی و پذیرایی، صورتش را به طرف میکروفونی که در مقابلش بود، نزدیک کرد و شروع به صحبت کرد: "شنوندگان عزیز، امروز، در برنامه مشاعره ما، آقای محمدحسین شهریار شرکت کرده‌اند و چند قطعه شعر خواهند خواند."

با شنیدن این جمله احساس کردم که کلکی در کار هست و او می‌خواهد پیرمرد را تحقیر کند. چهره متکبر و خودخواهش صحبت‌های آقای بیژن ترقی شاعر و تصنیفساز معروف را به یاد آورد: "به برنامه سهیلی نمروید، او آدم خودخواه و خودپسندی است". دیگر توان تحمل حرکات و ژستهای چرکین سهیلی را نداشتیم. رو به او کردم و گفتم: "آقای سهیلی، بفرمائید - استاد شهریار - نه آقای محمدحسین شهریار. ضمناً اضافه کنید که چقدر از استاد شهریار تقاضا کرده‌اید که به برنامه شما تشریف بیاورند تا باعث سریلنگی و افتخار شما باشند و همچنین بگوئید که استاد با این سن و سال با فروتنی کامل دعوت شما را پذیرفته‌اند" با وقارت تمام گفت: "اگر به شهریار استاد بگوئیم به استاد صهبا چه بگوئیم؟ و ضمناً شرکت در برنامه مشاعره من برای هر کس افتخار بزرگی است." عشق و علاقه شدیدم به استاد، پادرمیانی من در شرکت استاد در این برنامه، یادآوری صحنه ملاقات سهیلی و التماس‌های او از استاد و بالاخره رفتار بی‌ابانه به اصطلاح شاعر معروف! در این برنامه مرا سخت برآشافت. با حالتی

کاملاً خشمگینانه به طرفش هجوم بردم و گفتمن: "آقای شاعر معروف، مگر دیشب شما نبودی که ملتمنانه از استاد خواهش می‌کردی که به برنامه‌ات آبرو بددهد؟ پست فطرت هزار چهره‌ا با این پیرمرد چه دشمنی داری؟ آقای مهدی سهیلی شاعر معروف؟"

اتفاق را به هم ریختم. از حرکات تند دستهای آن سه نفر پشت شیشه چیزی نمی‌فهمیدم از استاد استدعا کردم که آنجا را ترک کنیم. بعد این بیت استاد شهریار را با صدای بلند خواندم:

ناجوان مردانه با ما غمزه بازی می‌کنند ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم

استاد مرا دلداری دادند و فرمودند: "آقای نیک‌اندیش، نه به خاطر سهیلی و رادیو، بلکه به خاطر این بچه‌ها، می‌خواهم چند بیت شعر بخوانم و این ایات را قرائت فرمودند:

بسته بودند حسودان کمر کنیم و غافل	که مدد می‌رسد از غیب علیرغم حسودم
ناز بگذار و همان پای محبت به سرم نه	که همان خاکم و افتاده‌تر از آنچه که بودم
تکیه بر عرشة تختی زدم از دولت تقوی	که فلک را نرسد کارد از آن تخت فرودم

آقای سهند به شدت ناراحت بودند و پی در پی سیگار می‌کشیدند، تماشا می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. اما نفرت و ارزیگار از سهیلی در چهره‌شان نمایان بود. پا شدیم و راه افتادیم. در راه صحبت آقای سهند غم سنگین دلم را خالی کرد: "نیک‌اندیش تو آذربایجانی غیوری هستی و عاشق فداکار شهریار"

استاد موضوع آن روز را به همه کسانی که از او دیدار می‌کردند، بازگو می‌فرمود. هیچکس از منش پست سهیلی اظهار رضایت نمی‌کرد. آقای بیژن

ترّقی از این پیشامد سخت ناراحت بودند. عده‌ای از آذربایجانی‌ها قصد انتقام داشتند که استاد اجازه این کار را ندادند.

## شهریار و استاد جلال همایی

روز نهم اقامتمان در منزل آقای سهند، استاد هوس گردش کردند. به اتفاق برادر خانم آقای سهند و به وسیله اتومبیل آقای سهند که تمام وقت در اختیار ما بود، راه افتادیم آقای سهند به دلیل گرفتاری در کارخانه از همراهی ما عذرخواهی کردند. به دستور استاد به خیابان ناصرخسرو رفیم و مقابل مدرسه دارالفنون اتومبیل را پارک کردیم. پیاده شدیم و به کوچه‌ای که رویروی مدرسه بود وارد شدیم. استاد فرمودند: "از این کوچه خاطرات زیادی دارم، دوران جوانی، بی‌بندوباری و عشق و عاشقی. این کوچه یادآور جوانی از دست رفته می‌باشد." استاد خانه‌ای را نشان دادند و فرمودند: "این همان خانه‌ای است که در آن اتاقی اجاره کرده بودم، صاحب خانه و همسرش انسان‌های بسیار مهربانی بودند. گاهی در تنهایی با یادآوری محبت‌های آن زن و مرد مهربان، اشگ از چشمانم جاری می‌شود، هرگز نمی‌توانم فراموششان کنم... یادم هست. روزی با دوستان به

هواخوری رفته بودیم، خیلی دیر به منزل برگشتم. صاحب خانه و همسرش جلوی در ایستاده بودند و گریه می‌کردند. وقتی مرا دیدند مثل پدر و مادری مهربان با لحنی گله‌آمیز گفتند که پسرجان، تو ما را کشته‌ی. تا به حال کجا بودی؟ پس از توضیحی که دادم کمی ملامتم کردند و سپس آرام گرفتند.

قدم زنان کوچه را طی می‌کردیم که استاد خانه دیگری را نشان دادند و فرمودند: "مدتی هم در این خانه منزلی داشتم. اینجا کانون عشق بود. چه کسانی که در این خانه پیش من نیامدند؟ افسوس که بیشتر آنها از دنیا رفته‌اند. عجیب است که این خانه‌ها هنوز تخریب نشده‌اند. شاید خداوند خواسته که بعد از چهل سال، اینجا را ببینم."

در همین حال پسر جوانی پیش آمد و مؤدبانه سلام کرد و گفت: "جناب استاد شهریار، دنبال منزل استاد جلال همایی می‌گردید؟" استاد فرمودند: "مگر منزل استاد جلال همایی در این کوچه هست؟"

- بله استاد.

- خیلی خوب شد، آنجا را به ما نشان بده. بگو ببینم تو مرا چه جوری شناختی؟

- استاد شهریار، کیست که شما را نشناسد و با اشعارتان آشنا نباشد؟ من از عکس‌هایی که از شما در مجلات چاپ می‌کنم، شما را شناختم.

آن پسر جوان تا دم در استاد جلال همایی ما را همراهی کرد و هنگام خداحافظی تقاضای گرفتن امضائی از استاد داشت که استاد فی‌البداهه بیتی سرود و امضاء کرد و به او داد. او شعر را از استاد گرفت و با ادب زیاد تشکر کرد و راه افتاد. در حین رفتن چند بار به عقب برگشت و نگاه کرد و دور شد. آن بیت این بود:

شهر تهران است و لیکن خالی از باران جانی این نه آن تهران که من دیدم به دوران جوانی

در خانه استاد همایی را زدیم. دختری جوان در را باز کرد. گفت: "استاد تشریف دارند؟" جواب داد: "بله" گفت: "لطفاً بگوئید استاد شهریار به دیدنشان آمدہ‌اند." دختر خانم رفت و لحظاتی بعد برگشت و گفت: "گفتند بفرمائید" وارد شدیم. با وجود کسالت و ناراحتی، استاد همایی به استقبال ما آمدند و تک تک ما را بوسیدند و به اتاق خودشان که پر از کتاب و درهم ریخته بود، راهنمایی کردند.

دو شخصیت ادبی و دو چهرهٔ پرافتخار ایران، در صحبت را باز کردند. از گذشته یاد کردند، گریستند، خنده‌یدند. خیلی گرم گرفته بودند. استاد همایی شعر معروف استاد شهریار را یادآوری کردند و گفتند: "وقتی شهریار این شعر را ساخت، ادباً بسیار حیرت زده شدند چون آن زمان سن استاد شهریار کم بود و سروden چنین شعری توسط او بعيد به نظر می‌رسید."

عمرم به مجر آن مه نامهربان گذشت	دل پای بند اوست، مگر می‌توان گذشت؟
سود جهان گذاشتني بود خلق را	عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت
طبعی سرثتم از تن و جان تا به این جهان	هم دل توان سپردهم از وی توان گذشت
از جویبار دیله مدد جسوی شهریار	دیگر صفاتی چشمۀ طبع روان گذشت

ساعت یک بعد از ظهر پس از سه ساعت حضور در محضر استاد جلال همایی اجازه رفتن خواستیم. دو استاد رویوسی جانانه‌ای کردند و ما هم با استاد همایی رویوسی کردیم راه افتادیم. هنگام خروج، استاد شهریار وعده ارسال دیوان پنج جلدی را به استاد همایی دادند و از من خواستند که حتماً این کار را انجام دهم. پس از رسیدن به تبریز طبق وعده دیوان را به حضور استاد همایی ارسال کردم.

به طرف اتومبیل راه افتادیم اما با کمال تعجب آن را سر جایی که پارک کرده

بودیم، ندیدیم. نگران و مضطرب به طرف پاسگاه پلیس رفتیم. موضوع را توضیح دادیم. یکی از افسران مدل و شماره ماشین را خواست. پس از اینکه اطلاعات خواسته شده را دادیم، افسر مذکور اظهار کرد که اتومبیل ما به علت پارک در محل توقف ممنوع، با جرثقیل جا به جا شده است. از شنیدن آن بسیار خوشحال شدیم. گفتم: "جناب سروان آن اتومبیل در اختیار استاد شهریار شاعر معروف ایران است و هم اکنون ایشان در تهران مهمان شما هستند."

افسر راهنمایی از شنیدن این خبر یکه خورد: "استاد شهریار؟" گفتم: "بله" پرسید: "الآن کجا هستند؟" گفتم: "آنجا، کنار خیابان ایستاده‌اند". هیجان زده از قرارگاه بیرون آمد و دست استاد را گرفت و بوسید. و با محبت تمام ما را به داخل قرارگاه راهنمایی کرد. حاضران با احترام فراوان اتومبیل را تحویل دادند. استاد مشخصات و آدرس آن افسر را گرفتند. پس از بازگشت به تبریز یک دوره کامل از دیوان استاد را با امضاء خودشان به آن افسر ارسال کردم که متعاقب آن، ایشان هم طی نامه‌ای از استاد تشکر کردند.

سوار اتومبیل شدیم و با تأخیر زیادی که داشتیم به طرف منزل حرکت کردیم. ماجرا را به آقای سهند و خانواده ایشان شرح دادیم. شب به استاد گفتم: "استاد بیتی را که به آن جوان دادید. بسیار با احساس بود اگر حالی پیدا کردید، تکمیلش کیند. همان شب غزل را تکمیل کردند:

این نه آن شهری که من دیدم به دوران جوانی	این نه آن خالی از یاران جانی
کو؟ نه آن بازار می‌بینم نه آن بازارگانی	دهنه بازار و طرف سبز میدان است اما
زندگان من هم ولی بیگانه با من زندگانی	آشنایان رفیگان و زندگان بیگانگانند
نالهها دارند با من با زبان بی‌زبانی	نشاهای خنده‌ها باز است لیکن بام و برزن
لیک درد و داغ خود دزدیده می‌دارد نهانی	می‌کشد شهرم به رخ‌زرقی و برقی آشکارا
لیک هر سو تا بخواهی قصر آمال و امانی	کلبه امنی که روح معنویت باشدش نیست

زیر لب با من عزاداران روح پهلوانی  
 هر یکی را قصه‌ای از قهرمانی داستانی  
 تا در این زندان پیری چون کنم با ناتوانی  
 کاروان می‌رفت و یاران عزیزم کاروانی  
 من هم ابلاغم نوشه می‌روم در بایگانی  
 نه یکی شب‌بو به رویم خنده زدنی شمعدانی  
 دل به شوروشیون ازمن چشم‌دار در وضه خوانی  
 با فغان داغ یاران می‌شوم (بابا فرانی)  
 با به دنبال صبا رفتند الحان و اغانی  
 و آنچه واپس مانده گوئی گم‌کند بامن نشانی  
 چون توان کردن عزیزان با قضای آسمانی  
 کو به روی دوش گلچین داده بیل با غبانی  
 پیر زالی بیش نبود پور زال باستانی  
 زنده باری عشق ایران باد و نامش جاودانی  
 خانه‌های رفتگان گوئی مزار پهلوانان  
 کاجها گوئی درفش کاوای بستند و با من  
 وه که در زندان دورانم توائانی تبه شد  
 روزگاری چشم بودم با گذشت روزگاران  
 کاش کان دوران پیشین بایگانی کرده باشد  
 در پی گلزار پیشین ساعتی می‌گشتم اما  
 نفهمه خوانی چشم دارم گاه و بیگاه از دل اما  
 حافظی بودم به شور عشق شیرینان، دریغا  
 سوز و ساز ما، زاه آتشین، نی برلیش سوخت  
 کاروانی رفته و با خود نشان پای برده  
 فتنه آخر زمان بود و قصای آسمانی  
 باغ دنیا را وفایی با گل و بلبل ندیدم  
 هفت خوانه‌های پدیدآمد در این وادی که پیش  
 شهریارا جاودانی گو نماند نامی از کس

## شهریار در گورستان ظهیرالدوله

این سبز خطها که به صحراء نوشته‌اند  
سیاران رفته با قلم پا نوشته‌اند  
سنگ مزارها همه سربسته نامه‌ایست  
کز آخرت به مردم دنیا نوشته‌اند

روزی استاد شهریار از آقای سهند خواستند که ایشان را به گورستان  
ظهیرالدوله ببرند تا آرامگاه دوست صمیمی‌شان، ابوالحسن خان صبا را زیارت  
کنند.

ابوالحسن خان صبا، از استادان نامی و مسلم موسیقی ایران و از افتخارات  
این مرز و بوم، یکی از محبوب‌ترین دوستان دوران جوانی استاد شهریار بودند  
که تمامی دستگاه‌های موسیقی اصیل ایرانی را به استاد شهریار آموخته بودند و

استاد شهریار در سرودن بسیاری از غزل‌های زیبا و با احساسشان، مدیون استاد صبا بودند:

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار تا همراه ترانه ساز صبا نبود

مقابل گورستان اتومبیل را نگهداشتیم. استاد آقای سهند، برادر خانمشان و بنده پیاده شدیم. در گورستان بسته بود. در را زدیم. دو نفر با لباس درویشی و تبرزین به دست و ریش بلند دم درآمدند. جلو رفتم و پس از سلام، استاد شهریار را معرفی کردم. ایشان، استاد را شناختند و استقبال کردند. استاد محل آرامگاه صبا را پرسید. آرامگاه استاد بزرگ موسیقی ایرانی شادروان ابوالحسن خان صبا، در گوشة گورستان ظهیرالدوله و در کنار دیوار بود. روی مزار وی به دستور همسرش روپوشی از حلبي ساخته شده بود. روپوش را برداشتند، سنگ قبر را خواندیم.

استاد شهریار پس از قرائت فاتحه بر زمین نشستند و این شعر را که به یاد صبا ساخته بودند، گریه کنان خواندند:

ای صبا با توجه گفتند که خاموش شدی؟	چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی؟
تسوکه آتشکله عشق و محبت بودی	چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی؟
به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را؟	که خود از رفت آن بیخود و بیهوش شدی
خلق را گرچه وفانیست و لیکن گل من	نه گمان دارکه رفتی و فراموش شدی
ای مزاری که، صبا خفته به زیر سنگ	به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی

مویه‌های استاد شهریار به یاد استاد صبا، اشگ مرا هم بی اختیار روان کرد. تا اینکه ایشان را از سر مزار استاد صبا بلند کردند. بر سر راه آرامگاه صبا تا آرامگاه

ملک الشعرا بهار لحظات پرشکوه و ساکت و سنگینی داشتیم. آرامگاه استاد بهار قبه و بارگاه مجللی داشت. نشستیم و فاتحهای خواندیم. سر استاد شهریار در میان دو کف دستش با یاد استاد بهار نحوایی داشت. صحنۀ تفکر برانگیزی بود. به نیت آرامگاه رهی معیری شاعر شیرین سخن معاصر از استاد بهار خدا حافظی کردیم. قبة آرامگاه رهی معیری، تقریباً شبیه قبه آرامگاه حافظ بزرگ بود. بزرگوارش قرار گرفتیم و فاتحهای خواندیم. پس از وداع رهی معیری به سرخاک شاعر روشن روان ایرج میرزا روان شدیم. استاد شهریار پس از نشستن بر سر قبر ایرج میرزا این شعر را خواندند:

ای رجا روح تو شادان که مرا تا غم دل خواست دردی شود این بیت به درمان آمد  
باد ایام جوانی جگرم خون مسی کرد خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد!

بعد از ترک مزار شهسوار سخن شادروان ایرج میرزا، بر آرامگاه هنرمند بلند آوازه معاصر کشورمان بانو قمرالملوک وزیری قرار گرفتیم که نزدیک آرامگاه ایرج میرزا بود. استاد شهریار چنین به سخن درآمدند:

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
تنها نه من از شوق سراپا نشناسم یک دسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست

با دنیایی از حسرت و غم در سینه، مزار قمر، ملکه آواز ایران را ترک کردیم. مزاری که با بی‌اعتنائی تمام مهجور مانده بود و نشانی از شان آرام گیرنده‌اش نداشت.

هنگام ترک گورستان ظهیرالدوله، استاد شهریار این شعر را قرائت فرمودند:

رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند	نهایا مرا نبرده و تنها گذاشتند
DAG معاشران همه یکجا چه مشکل است	میراث خضرگو همه با ما گذاشتند
چون شد که کاشتند مرا پای در ثری	خود پای بر سریر ثریا گذاشتند
هر عاشقی شکیب ندارد به DAG عشق	این غم به شهریار شکیبا گذاشتند

## شهریار و جمال معنوی

سال ۱۳۴۵، خویشان و نزدیکان مقیم تهران، برای شهریار یک مهمانی ترتیب دادند. مجلس، خانوادگی بود. جنب و جوش زیادی در آنجا بود. حاضرین بسیار خوشحال بودند که شهریار را در جمع خود دارند. چند دختر خانم زیبا و خوشرفتار خدمتگزاری مجلس را به عهده داشتند. یکی از آنها، بسیار دلربا و جذاب بود و پروانهوار دور شهریار می‌گردید و خدمت می‌کرد. شهریار اگرچه حال و هوای دوران جوانی را نداشت، اما هنوز هم هر جا منظره‌ای زیبا و سیماهی دلربا می‌دید، تغزلش فوران می‌کرد. متوجه شدم که مسرتی در چهره استاد به وجود آمد. قلم و کاغذ در دست گرفتند و در مدت نیم ساعت، این غزل

را ساختند:

### ای زن

تو لیلی وش چو بشینی به محمل، محمل آرائی  
 چواز محمل فرود آئی به منزل، منزل آرائی  
 به هر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن  
 به هر ساحل رسی چون سرو سوسن ساحل آرائی  
 تو ماهی، شب به هر بامی برآئی عالم افروزی  
 تو شمعی پا به هر محفل گذاری، محفل آرائی  
 نه تنها چشمۀ آب گلم داری جهان افروز  
 که بسیرون از جهانم نشمه جان و دل آرائی  
 ترا این جلوه عشق از جهان جان و دل دادند  
 که چون شمع طرب غم خانه آب و گل آرائی  
 جهان از رنگ غم بدگل شود چون روی زنگی ها  
 تونی کز شوخ و شنگیها جهانی خوشگل آرائی  
 به هر ناخن که رنگین می کنی چون گل معاذله  
 به خون عاشقان خنجر به دست قاتل آرائی  
 به شاخ لرغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو  
 مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرائی  
 جمال معنوی باید بگو زهد ریائی را  
 صفائی کن به دل حاصل که رخ بی حاصل آرائی  
 ترا مشکل به پای خوان خود بینم که می دانم  
 تو شاهی کلبه درویش مسکین مشکل آرائی

غزال چشم مستت گو بچر در مرغزار شعر  
که گلزار غزل از شهریار بسی دل، آرائی

شور و هیجان زیادی به حاضرین دست داد. سیمای معنوی استاد، جمالی معنوی، به مجلس بخشید. کسی را قدرت آن نبود که تحت تاثیر این غزل قرار نگیرد. بیشتر دختر خانم‌ها سعی می‌کردند، بیانات استاد را در رفتارشان نشان بدهند.

## شهریار و دعوت شیراز

تابستان سال ۱۳۴۶، شبی در خدمت استاد بودم که آقای هوشنگ ابتهاج "سایه" تلفنی به اطلاع استاد رساندند که جشنی از طرف فرهنگ و هنر در حافظیه شیراز ترتیب خواهد یافت و هنرمندان و شاعرا هم در آنجا حضور خواهند داشت. به من متولّ شده‌اند که حتماً موافقت جنابعالی را برای حضور در آنجا، جلب کنم. حتماً که تشریف می‌آورید؟ دعوتنامه را همراه پنج بلیط هوایپما ارسال کردم، امیدوارم که مورد قبول واقع شود.

استاد امتناع کردند و قبول نفرمودند. اما آقای ابتهاج، با شناختی که از روحیه

استاد داشت، دست بردار نبود. از طرفی استاد هم علاقه خاصی به ایشان داشتند، به هر حال در برای بر اصرار و خواهش سایه، تسلیم شدند. البته این جشن همه ساله برپا می شد. به علی که برایم نامعلوم بود، از شعر او هنرمندان دیگر دعوت می شد به جز شهریار، وقتی دلیل این عمل را از استاد پرسیدم، فرمودند: "آنها باید نور چشممان خودشان را دعوت کنند نه مرد. آنها مرا از تهران بیرون کردند".

باد باد از چمن و باغ فرات دادند که تو از سلسله سبز قبائی، بلبل چه جهانی که بهادر در او زاغ و زغن لیک با مرغ چمن نیست بهائی، بلبل

بعد اضافه کردند: "من دعوت نامه نمی خواهم، اقلأً بگذارند در تبریز راحت باشم. کاری با من نداشته باشند".

باری، هنگام سفر فرا رسید، ایشان به زحمت آماده سفر شدند و از من خواستند که حتماً همراهشان باشم. به علت گرفتاری شدید شغلی و خانوادگی، عذر موجهم را پذیرفتدند.

روز حرکت، من، آقای خادم حسینی، آقای مهندس بهروز کافی و استاد میناتور مرحوم حسین الطافی در خانه استاد حاضر شدیم و استاد و خانوادهشان را تا فرودگاه بدרכه کردیم. با هم دیگر رو بوسی نمودیم و لحظاتی بعد هوایپمای حامل استاد از زمین بلند شد. شعر سعدی یادم آمد:

ای کاروان آهسته ران کارام جانم می رود آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود  
محمل بدلار ای ساریان تنلی مکن با کاروان کز عشق آن سرو روان گونی روانم می رود

در حالی که آمی از دلم برمی خاست، هوایپما در مقابل دیدگانم ناپدید شد.

خبرپیش استاد....

آهسته که تا کوکبه اشک دل افروز سازم به قطار از عقب قافله، راهی

در مدتی که استاد در شیراز بودند تصورات زیادی را در ذهن داشتم و لحظه  
به لحظه به مناظری که در خیال خود می‌ساختم، خیره می‌شدم تا اینکه استاد از  
شیراز بازگشتند و خاطرات خودشان را چنین بازگو کردند:  
”تا در هواپیما نشستم، حالت عجیبی به من دست داد، خدایا، واقعاً من به  
شیراز می‌روم؟ من سعدی و حافظ را خواهم دید...؟“

خدایا ما کجا و رخصت پرواز تا شیراز؟ مگر اعلان آزادیست با ارواح زندانی؟

احساسم لبریز شد، جوشش شعر امام را گرفت و شروع کردم:

سلام ای شهر شیخ و خواجه شیراز سلام ای مهد عشق و ملدن راز

هنگام فرود در شیراز شصت و سه بیت از این مثنوی را، با عنوان ”در حافظه  
شیراز“ ساخته بودم.<sup>۱</sup>

مردم و شخصیت‌های برجسته شیراز، استقبال شایانی از من به عمل آورden.  
من و خانواده‌ام را در هتلی عالی، پذیرائی کردند که بسیار راحت بودیم. از اینکه  
سایه، خود را بموقع به من رسانده بود، خوشحال بودم؛ اما دوست داشتم، شب  
را تنها باشم. قصیده‌ای را که در تبریز ساخته بودم، گوئی الهامی بود که به شیراز

۱- این مثنوی در جلد دوم دیوان استاد شهریار به چاپ رسیده است.

خواهم رفت:

مرا دربارگاه سعدی و حافظ چه می خوانی که حد پادشاهان نیست در این چفه دربانی

همان شب غزلی با عنوان "توئی حافظ؟" را ساختم:

رسیدم بر تو و دستت زدامن برنمی دارم  
 توئی حافظ؟ من این از بخت خود باورنمی دارم  
 متی پیموده شیرازم که سر نشناشدم از پا  
 سری در پایت افکندم که هرگز برنمی دارم  
 سواد کعبه دیدم، ناقه پی کردم که من زین پیش  
 سفرگر محترم می داشتم، دیگر نمی دارم  
 مسلمانان از این حرمان، مرا بود آتشی در دل  
 که آن آتش روا من با دل کافر نمی دارم  
 به مکتب خانه عرفان کتابتهاست، اما من  
 به جز در شعر حافظ درس عشق از برنمی دارم  
 خدایا در دل این خاک حافظ خفته؟ خود ماتم  
 که از شور و شر برپا چرا محشر نمی دارم  
 به جام می فرو ریز آبروی زهد خشک ای دل  
 که دیگر آشتم پروای خشک و تر نمی دارم  
 به زیر قبة حافظ دعاها و اجابتهاست  
 من این چتر سعادت را چرا بر سر نمی دارم  
 گرامی دار چون جان شهریارا تربیت حافظ  
 که از حافظ کسی را من گرامی تر نمی دارم

فردا، در اولین روز برنامه شعرخوانی قرار بود، من شعر بخوانم. شعرای نامآوری چون پژمان بختیاری، امیری فیروز کوهی، فرخ خراسانی و بسیاری دیگر از شعراء، حتی نوپردازان هم حضور داشتند. اکثر ایشان به این دلیل که فرصت کافی برای سرودن شعر نداشتند، از میثولان برگزاری جشن، گلمهند بودند و اعتقاد داشتند که می‌بایستی یک ماه قبل به ایشان اطلاع داده می‌شد تا شعر مناسبی بسازند.

وقتی به سادگی گفتم: "می‌توانید همین امشب شعری مناسب شان حافظ بسازید"، نتیجه‌های نگرفتم و ایشان را به حال خودشان گذاشتند. دو بار به سراغ فریدون توللى به خانه‌شان رفتم اما او را نیافتم.

مرا به آرامگاه استاد اجل، سعدی بردند. ضمن زیارت، درد دلی با وی کردم:

صاحب‌مهمانمان می‌خوان و نام ما مپرس  
سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم  
ناجوان‌مردانه با ما غمزه‌بازی می‌کنند  
ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم  
سرنوشت ناصر خسرو نه با ما می‌رسد  
لا جرم آوازه شهر و بیابان آمدیم  
ناله پیچیله بغضیم در نای گلو  
دامن آهی گرفتیم و به کیوان آمدیم  
شکوهها دارم به سختی هر یکی سوهان روح  
آری از قسم همره سوغات سوهان آمدیم  
این هنر کامونختی با ما زیانها می‌کند  
کز هنر مستوجب یک عمر حرمان آمدیم

ما هم از خسیل شما بودیم لیکن بی خیال  
 پا به پا کردیم و بد عهلهی به دوران آمدیم  
 زیر شمشیر عرب کفار بسودیم ای عجب  
 زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم

در شب شعرخوانی، همه جا پر از فیلمبرداران و خبرنگاران رادیو و تلویزیون  
 بود. من به هنگام شعرخوانی، سعی می‌کردم پشتم به آرامگاه حافظ بزرگ نباشد.  
 پس از خواندن شصت و سه بیت مثنوی، شروع به خواندن قصیده‌ای کردم که در  
 تبریز ساخته بودم. استقبال مردم بی‌اندازه بود.

### در آرامگاه حافظ<sup>۱</sup>

مرا در بارگاه سعدی و حافظ چه می‌خوانی  
 که حد پادشاهان نیست در این صفة در بانی  
 در این منطق فرویند زبان نطق دانایان  
 سخن گفتن در اینجا نیست جز برها ندادنی  
 من آن طفل دهاتی کو شبی غافل به شهر آید  
 دهن بگشوده چشمی خیره می‌بندم زحیرانی  
 نداند دست دل سوی کدامین کاسه‌اش رفت  
 گدائی خوانده‌ام بر سفره شاهان به مهمانی  
 زهر دز پنجه بگشاید چو شاهین چشم معموری  
 • که از خمخانه حافظ شرابی خورده شاهانی

۱- این شعر در دیوان شهریار، چاپ نشده است.

ندانم زین همه مشعل کدامین را به سرگردم  
 بکی پروانه‌ام حیران به شباهی چراغانی  
 شکوه سعدی و حافظ تجلی می‌دهد شیراز  
 افق‌ها خم شده بر خاک می‌سایند پیشانی  
 سواد شهر و گنبدهای کاشی مسجد‌الاقصی است  
 افق محراب نورانی، شفق سیمای روحانی  
 به باباکوهیش گوئی مقام بقعه سیناست  
 مصلای فنافی‌الهی و موسی در او فانی  
 چه کان گوهر و کانون عشق آتشین یارب  
 که آفاق قرون گنجینه کرد از گوهر افسانی  
 خدایا ماکجا و رخصت پرواز تا شیراز  
 مگر اعلان آزادیست با ارواح زندانی  
 نهنگان غرق شد یارب، بنام همت موری  
 که برگی ژست و برجست از دل دریای طوفانی  
 جهنم کسوی نامردان و کنج نامرادی هاست  
 بهشت آنجا که انسان است و خلق و خوی انسانی  
 با در کافرستان رفتم و در کسوت کافر  
 مسلمان دیدم و خود شرمم آمد از مسلمانی  
 نوای سعدی و حافظ به ساز و زخمه غبی است  
 چونای مسولوی کز نفخه دمهای رحمانی  
 نکنده از گلستان دل، شدم در بوستان شیخ  
 صلا از باب عشقم زد چنان کت افتاد و دانی  
 تو اهل وجود حالی شو به خلوت خانه حافظ  
 که رندانند آنجا مست راج و روح ریحانی

گلستان در بغل، از بوستان بیرون زدم، آری  
 به داشگاه سعدی کودکی بودم دبستانی  
 کشیدم تنگدل معشوق خود حافظ غزل خوانان  
 مگر درد دل قرنی توان گفتن به آسانی  
 به اشگ شوق چون باران گشودم عقده‌های دل  
 که آه سینه تنگم هوائی بود بارانی  
 به لوح سینه حافظ کتاب نقش جاویدان  
 وز او هر نقطه رمز و کشفی از آیات قرآنی  
 به آشگاه حافظ سوختم بال و پری وانگاه  
 به زیر بال دیدم گر غباری بود امکانی  
 در این در سر بسای و رو به اقلیم قناعت کن  
 برو تا بر سریر عشق بنشینی به سلطانی  
 من از حسن و حلاوت گر همه حور و پری باشم  
 به نخلستان شیرازم نشاید جز مگس رانی  
 گدای خواجه بودم در ازل خود شهریارم خواند  
 چه جای آنجه شیرازم بخواند حافظ ثانی

اختیار از کفرم رها بود. گریه امامت نمی‌داد. حضار اکثراً متأثر بودند. همین که  
 شعرم به آخر رسید، ابراز احساسات مردم اوچ گرفت. عده‌ای با دیدگانی  
 اشگ‌آلود مرا در میان گرفته بودند، مخصوصاً سایه که به شدت می‌گریست و  
 دست‌هایش را دور گردند حلقه کرده بود.  
 فردای آن روز مرا به مکان‌هایی که قبل‌آن ندیده بودم، برداشتند. اظهار لطف و  
 محبت مردم بی‌نهایت بود. خیلی‌ها دعوت می‌کردند که متأسفانه به علت خوب  
 نبودن وضع مزاجی ام عذرخواهی می‌کردم.

بعد مرا به باغ ارم برند و یک شب مهمانی مفصلی ترتیب دادند. با این حال  
دلم نمی خواست که از حافظ جدا شوم.

روز آخر اطلاع دادند که مردم سخت مشتاق هستند که شهریار یک بار دیگر  
برنامه شعرخوانی داشته باشد. قبول کردم. همان شب، غزل "خداحافظ،  
خداحافظ" را ساختم. موقع خواندن گریه امانت نمی داد، چون می بایست فردا از  
حافظ جدا می شدم. بعد از سالها در حسرت دیدار حافظ ماندن با این وضع،  
خود را به آرامگاه وی رسانده بودم. مردم شیراز می گفتند که این خاطره را هرگز  
فراموش نخواهند کرد.

### خداحافظ ، حافظ

به تزدیع تو جان می خواهد از تن شد جدا حافظ  
به جان کنند و داعت می کنم حافظ، خدا حافظ  
شناخوان توأم تا زنده ام اما یقین دارم  
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ  
من از اول که با خوناب اشگ دل وضو کردم  
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ  
هم از چاهم برآورده و هم راهم نشان دادی  
که هم حبل المتنین بودی و هم نور الهی حافظ  
تو صاحب خرمی و من گدای خوش‌چین اما  
به انعام تو شایستن نه حد هر گدا حافظ  
به شعری کن تو در آغاز عشق کودکی خواندم  
به گوش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ

به روی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ای سنگین  
دو دل با هم سخن گفتند بی صوت و صدا حافظ  
در اینجا جامه شوقی قبا کردن نه درویشی است  
تهی کن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ  
تو عشق پاکی و پیوند حسن جاودان داری  
نه حست انتها دارد، نه عشقت ابتدا حافظ  
سخن را گر همه یک جمله دستوری انگاریم  
تو و سعدی خیر بودی و باقی مبتدا حافظ  
هر آنکو زنگ غم دارد به دل از غمزة خوبان  
تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ  
مگر دل می‌کنم از تو بیا مهمان به راهانداز  
که با حسرت و داعت می‌کنم حافظ خدا حافظ

صبح روز بعد، چند ساعتی را در شیراز گشتم، سپس با بدروقه عده کثیری از مردم شریف آن سامان، با هوایپما، شیراز را به مقصد تهران ترک کردیم، اما روح پیش حافظ بود. با غزلی که برای خدا حافظی ساخته بودم، شاید تا اندازه‌ای دین خود را نسبت به استادم ادا کرده بودم و این تا حدودی مایه آرامشمن بود.

”پس از بازگشت از شیراز، در شب سوم مهرماه همان سال، آقای هوشنگ ابتهاج، شاعر معروف، به افتخار من، ضیافتی در منزلشان ترتیب دادند که جمعی از شعرا و هترمندان در آنجا حضور داشتند.

شمع مجلس جناب آقای حاج سعیدخان هرمزی بودند که از اساتید فحل و توانای موسیقی به حساب می‌آمدند. از سه تار ایشان استفاده کردم و شعری را که

برای شیراز ساخته بودم در دستگاه ماهور خواندم.<sup>۱</sup> از حضار مجلس، خانم جهانبگلو، آقای نادر نادرپور، آقای فریدون مشیری و استاد نابغه آقای حسین تهرانی و جمعی دیگر با خانم‌هایشان تشریف داشتند که مرا مورد لطف و مرحمت قرار می‌دادند.

---

۱- نوار کاست آن هینا پیش من باقی است. م.

## بزمی شاعرانه به افتخار شهریار

مهرماه سال ۱۳۴۶، استاد شهریار دعوت نامه‌ای را توسط دوستی دریافت کردند:

”نظر به اینکه، برای اولین بار، برای بزرگداشت یک شاعر بزرگ معاصر، مهمانی باشکوهی، در خانه رایزن فرهنگی دریار ترتیب داده خواهد شد، از آن استاد بزرگوار، تقاضا می‌کنیم در این مهمانی شرکت بفرمایند.“

استاد شهریار علیرغم وضع مزاجی نامساعدشان، دعوت را پذیرفتند. به وسیله چهار بليط ارسالی از میزبان، با هوایپما راهی تهران شدیم، به محض ورود به فرودگاه مهرآباد تهران، استقبال شایانی از استاد شهریار به عمل آمد. هتل رزرو شده از سوی میزبان، مورد قبول استاد واقع نشد. مرا هم همراه خود،

به خانه خواهرشان، مادر آقای دکتر خشکنابی، بردنده هر چه اصرار کرد که در هتل دیگری بمانیم، قبول نکردند.

فردای آن روز، آقای شجاع تلفنی اطلاع دادند که استاد، آماده رفتن به دیدار چند تن از دوستان باشند و گفتند که با اتومبیل شخصی به دنبال استاد خواهند آمد. با خود گفتم، شاید رفتن من همراه استاد، چندان مصلحت نباشد و ترجیح دادم که آقای خشکنابی همراه ایشان باشد. استاد را هم قانع کردم و من نرفتم. در آن جلسه، دوستان تصمیم گرفته بودند که یک روز بعد به افتخار شاعر بزرگ و میهنپرست معاصر، استاد شهریار، بزم شاعرانه‌ای در متول، ترتیب بدهند و از ایشان تجلیل به عمل آورند.

در شب موعود، خانه آقای ابراهیم صهبا، شاهد محفل بسیار باشکوهی بود. شخصیت‌های بزرگ ادبی از جمله: پژمان بختیاری، ابوالحسن ورزی، عmad خراسانی، فرخ خراسانی، رعدی آذرخشی، امیری فیروزکوهی، رهی معیری، جمشید امیربختیاری، علی جلالی، مجید یکتائی و نویسنده معروف، علی دشتی و عده‌ای دیگر از نویسنده‌گان، در آنجا حضور داشتند. استاد شهریار به همراه ینده و دکتر خشکنابی، توسط آقایان پژمان بختیاری، ابوالحسن ورزی و عmad خراسانی از محل اقامتمان، به آن محفل منتقل شدیم

سفره شام گستردۀ شد. و مهمانان بر دور آن قرار گرفتند. آقای علی دشتی، استاد شهریار را پهلوی خودشان نشاندند. میزان از هیچ تلاشی فروگذاری نکرده بود و به افتخار شهریار هر چه در توان داشت به انجام رسانده بود.

این زمان مصادف بود با دورانی که شهریار گوش‌گیری اختیار کرده بود و در به روی هیچ کس باز نمی‌کرد و به خورد و خوارک اهمیتی نمی‌داد. حاضران وقتی شروع به خوردن آن غذاهای الوان، کردند. استاد اصلاً دست به هیچ غذای نزدند و اصرار همراهان هم بی‌فایده بود. ایشان فقط چند تکه نان میل کردند. ضیافت شام برچیده شد. سفره ادب گستردۀ شد. آقای علی دشتی خواهش

کردند که استاد شهریار یکی از غزل‌هایشان را بخواستند. استاد، در پاسخ به احساسات صمیمانه و بی‌ریای حضار، ضمن تشرک از دوستانی که چنین مجلس باشکوهی در تجلیل او فراهم آورده بودند، غزلی عارفانه به نام "چشم‌آبدیت" را خواندند:

### چشم‌آبدیت

شکفتهم به تماشای چشم شهلا<sup>تی</sup>  
 که جز به چشم دلش نشکفت تماشائی  
 و گر به دیله دل رخصت تماشا داد  
 زهر کرانه تجلی کند به سیمائی  
 جمال پرده‌گی جاودا<sup>نه</sup> ننماید  
 مگر به آینه پاکان سینه سینائی  
 رواق چشم که یک انعکاس او آفاق  
 محیط نه فلکش، زورقی به دریائی  
 دلی که غرق شود در شکوه این دریا  
 به چشم باز رود در شگفت رویائی  
 به چشم او که خود از لامکان گشوده کمین  
 چه جای پست و بلند و نهان و پیدائی  
 بخواندم به نهیب و براندم به لهیب  
 چه ماه مشتعل و شاهد معما<sup>ئی</sup>  
 به قدر خواستنم نیست، تاب سوختنم  
 به اسم عاشقم واسم بی‌سمائی

جز این امید ندارم که خوکنم به خیال  
 مرا که نیست به دیلار بیار، یارائی  
 نه هر صلیب به گردن شود، مگر زاید  
 دوباره از دم روح القدس مسیحائی  
 مسیح نیز نیابد مجال سیر فلک  
 نسبته بال پر از چوبه چلپائی  
 سواد زلف تو و سر جادوانه توست  
 که جلوه می‌کند از هر سری به سودائی  
 چه طایریست دلم کاشیان نمی‌بنند  
 مگر به نخله طوری و شاخ طوبائی  
 به خاکپای توای سرو برکشیده من  
 که سرفورد نیاوردهام به دنیائی  
 به طرّه توکه طومار کارنامه من  
 طراز سنجر و طغول کنی به طفرائی  
 به زیر سایه سروم به خاک بسپارید  
 که سرسپارده بودم به سرو بالائی  
 مرا به نقش نگار سفینه حاجت نیست  
 چه، زیوریست زیادی به روی زیبائی  
 صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید  
 به شهر شیفتگان، شهریار شیدائی

بعد، فرخ خراسانی، مهمانی از خراسان، قصيدة شیوانی قرائت نمودند که  
 همگان را تحت تأثیر قرار داد. سپس آقای ابوالحسن ورزی شعری خواندند و بعد  
 شعرای دیگر، یکی پس از دیگری شعری خواندند و رونق زاید الوصفی به

مجلس دادند. هر یک از این شخصیت‌ها که به تنهایی قادر بودند به هر محفلی شور و حال بیخشند، اینک در یک جا جمع بودند. تصور بفرمایید چه شکوهی به پا بود. عمام خراسانی با لحن داوودی خود، غزلی مناسب حال، از خواجه حافظ را در دستگاه شور خواندند و حالی عارفانه به محفل دادند:

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن  
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن  
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن  
از دوستان جانی مشکل توان بریدن  
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل  
چون بگذریم دیگر تنوان به هم رسیدن

و این حقیقتاً بزمی بود بسیار پرمحتوى و باشکوه، که شهریار شایسته آن بودند. از مهمانانی که آن شب نتوانسته بودند بنا به عللی در آن محفل حضور داشته باشند، آقای علم، از وزرای دولت بودند که چندین بار با نامه و تلگراف، علاقمندی و ارادت خود را به شهریار ابراز کرده بودند - تلفنی از غیبتیان در آن مجلس عذرخواهی کردند و سلام و ارادت خود را به شهریار رساندند و همچنین به استاد توصیه کردند که در تهران بمانند و ریاست کتابخانه پهلوی آن زمان را به عهده بگیرند. اما استاد قبول نکردند.

ساعت دوازده شب، استاد اجازه مرخصی خواستند. حاضرین تا دم در ورودی باغ ایشان را مشایعت نمودند و سپس آقای شفا با اتومبیل شخصی، ما را به مقصد رساندند.

من نیز به نوبه خود از ترتیب‌دهندگان آن محفل بسیار عالی سپاسگزارم. اما نکته‌ای هست که باید یادآوری کنم. این تجلیل و مهمانی از استاد شهریار که تقریباً چهارده سال پس از خروج ایشان از تهران، برپا شد، ضمن اینکه نکته سنجری و معرفت بانیان آن محفل را می‌رسانید، اما به نظر می‌رسید که چهارده سال دوری استاد از تهران زمان زیادی بود و آن ادبی و فضلاً و ادب‌پروران محترم

مقداری دیر جنبیده بودند. چراکه روح ظریف و حساس شهریار در مدت اقامت سی و سه ساله‌شان در تهران، به عوامل گوناگون، چنان آزرده شده بود، که پس از بازگشت به تبریز، خانه نشین شده و در به روی همه بسته و اندک - اندک به تنهایی و خلوت عادت کرده بودند. زمانی که آقای عمامد خراسانی با لحنی بسیار مؤثر آن غزل خواجه حافظ را خواندند، من گریستم و افسوس خوردم که چرا بیشتر از این قدر و منزلت شهریار دانسته نشد...؟

## شهریار و ابوالحسن خان اقبال آذر

استاد شهریار، در بین اشخاصی که به دیدارش می‌آمدند، هیچکس رابه اندازه استاد ابوالحسن خان اقبال آذر مورد تکریم و احترام قرار نمی‌دادند. و تا زمانی که شادروان اقبال آذر زنده بود در هر شرایطی با آغوش باز و استقبال استاد پذیرائی می‌شد. به همین جهت در هر موقعیت، چه زمان استراحت، چه زمان بیماری ایشان را به حضور می‌پذیرفتند.

محفلی که با حضور مرحوم اقبال آذر ترتیب می‌یافت، محفل با نشاط و شادی بود، استاد شهریار، چنان شور و حوال می‌یافت که گویی جوانی را باز یافته باشد. همیشه می‌گفتند: "شما نمی‌دانید اقبال آذر چه شخصیت والایی دارد، من

در عمرم کسی را که چنین مورد احترام همگان باشد، ندیده‌ام. این هنرمند محبوب، به خاطر هنرخدادادی اش که فقط مختص اوست، این چنین در اوج عزت و احترام است".

استاد تعریف می‌کردند: "روزی در تهران، آوازخوانان مشهور در مسجد سپهسالار گرد آمده بودند. هر یک با صدای خوش آوازی سرداوه و حاضرین را مجنوب خود ساخته بودند. از آن جمله آقای ظلی خواننده مشهور هم حضور داشتند. ناگهان صدایی به سان سیلی که تمام جویبارها را تحت الشعاع خود قرار دهد، همه صدایها را خاموش کرد و سکوتی بر آنجا حکم فرما شد. همه سراپا گوش شدند. از آن همه خواننده صدایی بونخاست. همه مبهوت قدرت خدا بودند که چنین صدایی به او ارزانی داشته است. به مرحوم ظلی گفتم که اقلًا شما جوابش را بدھید. مرحوم جواب داد که آخر من هم دلی دارم، بگذار ببینم این آدم است یا فرشته؟ اما من که صدای بار در مهمانی‌ها، در حضور پدرم، این صدا را شنیده بودم، به خوبی آن را می‌شناختم. آری، استاد اقبال آذر هر وقت دهان به آواز باز می‌کرد، سکوت مطلق آنجا را فرا می‌گرفت. صدای مناجاتش، دل ذرات را هم به وجود می‌آورد. تحریرهایش، تصویر در نور دیدن دم اولیا از واقعیت به حقیقت را تجسم می‌کرد. فرونش بازگشت از حقیقت به واقعیت را".

استاد ادامه دادند که اقبال آذر هنرمندی بود که سالها اهالی محله ششگلان تبریز را با صدای خود جان می‌بخشید و از قدرت صدای او این بس که وقتی شروع به آواز می‌کرد، من در سرپل تهران می‌توانستم اشعاری را که در تجریش می‌خواند، یادداشت کنم.

روزی با فولکس مرحوم اقبال آذر برای هواخوری و گردش در حومه تبریز بیرون رفتیم. استاد شهریار و میرزا علی نقاش هم حضور داشتند. بعد از ناهار میرزا علی نقاش با رقت و احساس تمام شروع به خواندن آواز نمود، چنان عالی می‌خواند که از فرط تأثیر استاد شهریار و من گریه می‌کردیم. ناگهان صدای

مرحوم اقبال آذر بلند شد. صدای آواز این پیرمرد هفتاد و پنج ساله، دشت و صحرا را چنان درگرفت که یک وقت دیدم اتومبیلهای زیادی کنار جاده توقف کرده‌اند و به آواز این اعجوبه موسیقی گوش می‌دهند. سالها با نفس گرم، صدای بی‌مانند و سبک ویژه‌اش به روح‌بخشی و جان‌بخشی به مردمش عمر گذراند و خاطره‌ای جاودان در قلمرو موسیقی قلمداد گردید. این دو بیت را از استاد اقبال آذر، یادگار دارم:

ناله من گر اثری داشتی بار زحالم خبری داشتی  
آن که به من از همه دشمن‌تر است کاش زمن دوست‌تری داشتی

در اواخر عمر اقبال آذر بیمار شده بودند، با مرحوم شهریار، هفته‌ای یک بار به دیدارش می‌رفتیم. موقع رفتن، استاد شهریار چیزهای می‌خریدند و دست من می‌دادند و می‌گفتند، نگو شهریار خریده، بگو خودم خریده‌ام. ایشان هم خیلی ناراحت می‌شدند و می‌گفتند: "چرا خودتان را به خرج می‌اندازید" و تا این که روزی بی اختیار گفتم که استاد من هیچ کاره هستم، تمامی اینها را استاد شهریار زحمت می‌کشند. به شدت ناراحت شدند و گفتند که دیگر نبینم موقع آمدن، چیزی با خود می‌آورید. اما پس از بیماری دیری نپائید که استاد ابوالحسن خان اقبال آذر از بزرگان آواز ایران از شدت کهولت در اسفند سال ۱۳۴۹، جان به جان آفرین تسليم کردند. رحمت خداوند بر او باد.

استاد شهریار در سوک ایشان این غزل را ساختند:

### اشکی بر مزار اقبال

بلبل ایران لب از الحان موسیقار بست  
 پشت موسیقی خمید و چنگ فارابی شکست  
 در زمین و آسمانش بدرقه است و پیشواز  
 کو به جنت ره گشود و رخت ازاین غمخانه بست  
 آری (اقبال) بلند آوازه با کوس رحیل  
 ناگهان پیوست با اردی سلطان است  
 سالها سلطان موسیقی ما معزول زیست  
 تا به اشگ نامرادی از جهانی شست دست  
 او ستون محکمی بود از بنای موسیقی  
 این ستون غلتید و لرزید این بنا از پای بست  
 رشته جانی گستاخ از نازکی چون تارمو  
 لیک با آن تار مو زنجیرها از هم گست  
 او دلش با هر گل و برگی که می پژمرد ریخت  
 خاطرش از هر خس و خاری که بر می خاست خست  
 تا گل لاهوت کشت و گلخن ناسوت هشت  
 در بهار وصل گست و از خزان هجر رست  
 آسمان تشریف او را از ازل باکس نداد  
 تا ابد هم باکس آن دولت نخواهد داد دست  
 بر لب جو سالها چسبیدمش دامن ولی  
 آخر از دستم کشید آن دامن واژ جوی جست  
 در دل من جا نبود اصلا، ولی داغ صبا  
 تنگ کرد اینقدر جای خود نکه داغ او نشست

صفحه‌های او همه اسناد تاریخی ماست

گر زمان نسپاردش در زیر پی چون پیل مست

باری این گنجینه ملی، پرستاری کنید

موسیقی روحانی است ای ملت مطرب پرست

کشتی بشکسته در یابید کایش ناخدا

ماهی دریایی وحدت بود و بیرون شد زشست

دیگر آواز شکسته نشنوی از کس درست

و آن رهاب و دیر او با صد لحیم و بند و بست

او نبوغ قرن بود و قهرمان موسیقی

ورنه در هر باغ و راغی، بلبل خواننده هست

شهریار او باز شاهی بود پروازش بلند

چند خواهی بستنش در دام این دنیا پست



## شهریار و تجلیل مردم تبریز

تبریز، کانون آذربایجان، مهد دانش و پرورنده بزرگان نامداری است، که هر ایرانی میهن دوستی، به آنان عشق ورزیده و قدرشناسی کرده است. تبریزیان این بار شهریار نامورشان را در میان خود داشتند که از هیچ محبتی در حق وی دریغ نمیکردند. بارها به بهانه‌های گوناگون تلاش میکردند که شهریارشان را از آتشکده خلوتیش بیرون بیاورند، تا اهل ذوق و ادب از محضرش بهره‌مند شوند، اما هر بار با یأس و ناکامی مواجه می‌شدند. دلیل این امر، اعتقاد استاد به سادگی و پرهیز از هر نوع تشریفات اضافی بود. به عناوین مختلف به دعوت‌نامه‌ها و تقاضاهای رئیس فرهنگ و هنر جواب رد می‌دادند و این شهریار بود که تعیین می‌کرد، کجا باشد، کجا نباشد، شعر بخواند یا بدیهه‌گویی کند.

روزی چند تن از شخصیتهای محترم و ادب دوست تبریز، به حضور استاد رسیدند و با محبت‌های بی‌ریای خود استاد را چنان نواختند که بالاخره موافقت استاد را برای برگزاری مراسم تجلیلی از ایشان به دست آوردند. قرار شد در آبان ماه سال ۱۳۴۸ این مراسم برپا گردد.

سالن شیر و خورشید<sup>۱</sup> تبریز با حدود یکصد سال قدمت، در روز موعود، مملو از جمعیت بود. من که بارها در آن سالن کنسرت‌ها و نمایشنامه‌های زیادی از همان دوران جوانی دیده و حتی در زمان پیشه‌وری با وجود نمایش عالی‌ترین نمایشنامه‌ها با هنرمندی بازیگران قدرتمند، که مردم برای دیدن آنها از همه نقاط شهر به آنجا می‌آمدند را مشاهده کرده بودم، باز تا آن روز آن همه جمعیت را در آن جا ندیده بودم.

در حالی که معماری با شکوه سالن، دیدگان مردم را به خود جلب می‌کرد دلهای مشتاق با شور و شعف فراوان منتظر شهریار بودند. عکاسان در بیرون سالن پشت سرهم عکس می‌گرفتند. مردم علاقمند به دور استاد حلقه زده بودند. من چند دقیقه زودتر از استاد وارد سالن شده بودم.

با ورود استاد، چهره ملکوتی ایشان با فروتنی، معماری با شکوه سالن را تحت الشعاع خود قرار داد. لحظاتی، سکوت کامل بر آنجا مستولی شد. جذبه ایشان فضائی روح‌ناز را به سالن بخشید. اندکی بعد یک باره ابراز احساسات پر شور مردم، در سالن طنین انداز شد و اشگ شهریار را بر چهره‌اش روان کرد. علاقمندان استاد هم بر این صحنه گریستند.

استاد در صندلی وسط ردیف اول قرار گرفتند و در طرفین ایشان، جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی، از مقاخر آذربایجان و دکتر بهادری و بنده جای

۱- این سالن چسبیده به ارک تبریز، از بنای‌های بی‌نظیر بود، که تخریب شد و به میدان نماز مبدل گشت.

گرفتیم. حلقه‌ای گل از سوی مردم به گردن استاد آویخته شد. ابتدا دکتر حسین امید که از شخصیت‌های فرهنگی ممتاز تبریز بودند و عمری در راه پیشرفت فرهنگ خدمت کرده و شاگردان ارجمندی تحولی جامعه داده و آثار گرانبهائی را به یادگار گذاشته بودند، پشت میکروفون قرار گرفتند و با عرض خیر مقدم به بیان بیوگرافی استاد شهریار پرداختند و حقیقتاً داد سخن دادند و تحسین همگان را برانگیختند.

بعد آقای علی تبریزی، ساکن تهران، شاعر جوان و باذوق، با دنیائی از احساس و حرارت و با کلمات گزیده و سنجیده، علاقه خودش را به شهریار ابراز کرد و مردم را به شدت تحت تأثیر قرار داد. تجلیل وی از شهریار، احساسات حاضران را برانگیخت و استاد را به گریه انداخت.

در این لحظه استاد، از من قلم و کاغذ خواستند که تقدیم کردم. همانجا شعری ساختند و پشت میکروفون قرار گرفتند. با صدائی دلچسب و گیرا، شروع به خواندن غزل کردند:

### شب شهریار

باز یاران گوهر تحسین نشام می‌کنند

من نیم شایان تحسین، شرم‌سارم می‌کنند

دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی

گل‌بانش گل به صد دامن نشام می‌کنند

در صف گوهر فروشان بار خود بینم خزف

وین خریداران چه خجلها که بارم می‌کنند

من به بزم نکته‌دانان خود نیارم در شمار

نکته‌دانان بین که لطف بی‌شمار می‌کنند

من کیم؟ مرغی خزان سیماهی با گل ناشناس  
 کاشنایان صحبت از باغ و بهار می‌کنند  
 بی‌نیاز از نازینیان بودم اما این یکی  
 عشوه‌ای باشد که همکاران به کارم می‌کنند  
 من هم آخر اختیارم شد رضای دوستان  
 گرچه جبراً صاحب این اختیارم می‌کنند  
 از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید  
 شیر اگر باشم بدین افسون شکارم می‌کنند  
 این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر  
 بی‌هنر چندین قرین افتخارم می‌کنند  
 من کملوحتی ساده‌ام یارب چه نیز نگاست ورنگ  
 کز نگارستان چین نقش و نگارم می‌کنند  
 از شب‌ایام بادگار خون دل شوید مشیب  
 کاینچنین تجلیل رنگین یادگارم می‌کنند  
 گر به غم طی شد جوانی شادم از پیری که باز  
 قصه غمه‌ای من با غمگسارم می‌کنند  
 الوداع ای کلبه خاکی که از باغ جنان  
 حوریان دعوت به قصر زرنگارم می‌کنند  
 روزگار آخر به رنلی ریخت روی دایروه  
 آنچه رندان با من و با روزگارم می‌کنند  
 شهریارا من دهاتی، دوستان اهل گذشت  
 گیرم آدابی ندانستم، چکارم می‌کنند  
 برای دوست عزیزم آقای نیک‌اندیش نوشتم      شب ۱۸/۸/۱۳۴۸ شهریار  
 غوغائی برپاشد. صدای ابراز احساسات مردم با کفازدن‌های ممتد قطع

نمی‌شد. شور و حال غیرقابل توصیفی پدید آمد. باغ ملّی<sup>۱</sup> تبریز، رویداد بزرگی را شاهد بود.

بعد استاد، از پشت تریبون پائین آمدند و یا تعظیم و تکریم به احساسات حاضران پاسخ دادند. حلقة گل دیگری گردان‌آویز استاد شد. سپس سخنوران دیگر در وصف استاد و آثار ایشان، سروده‌های خود را خواندند.

ساعتی از شب گذشته بود که مجلس به آخر رسید. استاد با بدرقه‌ای از کف زدن مردم، همراه چند تن از شخصیت‌های فرهنگی آذربایجان سوار اتومبیل شدند و به اتفاق راهی خانه شدیم.



۱-امروز به میدان نماز تبدیل شده است

## اشعار ترکی شهریار و مدیر کل فرهنگ

در یکی از روزهای خرداد سال ۱۳۴۶، تنی چند از علاقمندان استاد، تقاضا کردند که برای استفاده از هوای مفرح و نسیم جان بخش بهاری، به شاهگلی برویم و از فضای دلانگیر و نوای روح نواز آبشار آن جانی تازه کنیم. بدون اغراق، شاهگلی یکی از پارکهای بی نظیر ایران است. مردم همه ساله از دورترین نقاط ایران و جهان به دیدنش می آیند و از زیبایی‌های طبیعی و آب و هوای فرح بخش آن بهره‌مند می‌شوند.

استاد، من و آقای خادم حسینی مدیر انتشارات سعدی، ناشر دیوان استاد شهریار به اتفاق سوار اتومبیل یکی از دوستان شدیم و به شاهگلی رفتیم. چنان شور و حالی در آنجا بود که گوئی تغزل‌های رودکی و منوچهری در

وصف طبیعت را مشاهده می‌کنی. زمزمه گوش نواز مرغان و پرنده‌گان، سرود زیبای آبشاران، فضای پراز نشاط و شادی، آهنگ نوازنده‌گان، پای کوبی جوانان و صدای خنده کودکان، استاد را چنان مجذوب و شیفته کرد که به بیهوده‌گویان این ایات خود را زمزمه می‌کردد:

همچو مستان بهم درآویزد  
درس توحید شاهد از لی  
رو به خرگاه قدس در پرواز  
کرده از من طبیعت استقبال  
شاخ گل بس که گل پراکنده  
ساز کرده ترانه موزیک  
شهریاران چنین کنند نزول

شاخه‌ها شورها برانگیزد  
ساز کرده سرود لمیزلى  
کرده گونئی فرشتگان پر باز  
گونیا با چنین جلال و جمال  
جیب و دامن زگل برآکنده  
سره و سارم از سرتبریک  
بر در بارگاه لطف و قبول

فضای زیبای شاهگلی با حضور شهریار صفاتی دیگری داشت. همه جا شعر بود و آهنگ. آویختن دامن دشت از سینه کوه، هم آغوشی افق باز با آسمان، چشک زدن ستارگان به یکدیگر، قافیه‌هایی را ساخته بودند که فقط شعرایی چون استاد شهریار می‌توانند آنها را به قلم بیاورند و گرنه قلم نگارنده را یارای توصیف آن نیست.

حین گردش مدیر کل اداره فرهنگ و هنر استان را دیدیم. همین که شهریار را دید با قدم‌های بلند به جلو آمد و عرض ادب کرد. استاد هم جویای حال او و خانواده‌اش شدند. معلوم شد که خانواده‌اش در تهران هستند و او تنهاست. استاد فرمودند که همه از شدت گرمای تابستان تهران فرار می‌کنند، چرا یچه‌ها را به تهران فرستاده‌اید. گفت که برای یک امر ضروری رفته‌اند.

آقای دولتشاهی مدیر فرهنگ و هنر اگرچه آذربایجانی‌الاصل بودند اما به

زبان فارسی صحبت می‌کردند. من و آقای خادم حسینی، ایشان را در میان گرفتیم و از هر دری با هم سخن راندیم. استاد هم چند قدم جلوتر با دیگران به حال خود بودند.

به زبان ترکی از آقای دولتشاهی پرسیدم که چرا به تجدید چاپ جلد اول حیدربابایه سلام، مجوز چاپ نمی‌دهند. ایشان به زبان فارسی جواب دادند: "ابداً راضی نشوید که آن تجدید چاپ شود. اولاً چاپ هر مطلبی به زبان ترکی قدغن است و ثانیاً شهریار اشتباه کرد که حیدربابا را سرود، می‌دانید اگر شهریار این اثر را به وجود نمی‌آورد، الان چه مقامی داشت؟ دولت همه جا اورا تبلیغ می‌نمود، بلند آوازه‌اش می‌کرد و شغل خوبی با حقوق مکفی به او می‌داد، به خانواده‌اش می‌رسید و زندگی اش را سروسامان می‌بخشید حیدربابا به شهریار لطمه بزرگی زده است و او را مطرود و مغضوب دولت قرار داده است. شما اگر به شهریار علاقمند هستید، توصیه کنید که به زبان ترکی شعر نگویید، آقا ما ایرانی هستیم، زبان ما فارسی است، ترکی زبان مغول‌هاست. مگر نمی‌بینید که به آذربایجانی‌ها چه می‌گویند. اکثر مردم زبان ترکی را انکار کرده‌اند، سایر شاعران تبریز هم شاهدند. من که مسئول انجمن ادبی شهریار هستم هرگز اجازه خواندن حتی یک بیت شعر ترکی را نمی‌دهم. ما که سابقه شش هزار ساله فرهنگی داریم، نباید به زبان بیگانه صحبت کنیم و شعر بسازیم و به آن اجازه چاپ دهیم".

آقای خادم حسینی رشته کلام را به دست گرفت و گفت: "آقای دولتشاهی، من امسال لااقل ده عنوان کتاب نوحه ترکی و چند جلد شعر ترکی از یک شاعر مراغه‌ای چاپ کرده‌ام و شما هم مجوز چاپ داده‌اید".

بعد من گفتم که آقای دولتشاهی، قبل از اینکه شهریار حیدربابا را بسازد، آن همه شاهکار شعر فارسی ساخته بود؛ دولت چه قدمی در مورد شهریار برداشت، کدام شغل را به وی داده، کدام ویلا را در اختیارش گذاشته و چه محبتی به خانواده‌اش کرده است؟ آیا جز این است که ماهی سه هزار و پانصد تومان حقوق

بازننشستگی از بانک کشاورزی که سال‌ها در آنجا خدمت کرده و خون دل خورده است، می‌گیرد که مبلغی از آن را از بابت خرید خانه و بهره آن از حقوقش کسر می‌کنند، آن هم چه خانه‌ای! مگر دولت کار دیگری در مورد ایشان انجام داده است، جز این که به تازگی در نتیجه فعالیت هیئت امنای دانشگاه، بعد از شصت سال عمر، ماهانه مبلغ پنج هزار تومان به لحاظ داشتن عنوان افتخاری دانشگاه، به ایشان پرداخت می‌شود. آن هم به قول خودشان بعد از شصت سال. "آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا"

گفت که دولت می‌خواست به او برسد ولی از آنجائی که شعر ترکی سروده است، از این کار منصرف شده است. گفتم: "آقای مدیر کل اشتباہ می‌کنید، شهریار را همه، اعم از پیر و جوان، بقالی و دانشگاهی می‌شناسند و ایشان احتیاجی به بلند آوازه شدن از طریق دولت را ندارند. سخن ایشان تمامی مرزهای تحملی را شکسته است و در ترکیه و قفقاز و هندوستان و اروپا و جاهای دیگر در دل ملت‌ها جای گرفته است. منظومه حیدربابای ایشان چنان به سرعت در دلهای مردم دنیا جا باز کرده که مجالی برای شما باقی نگذاشته است که به وسیله آن خود را مطرح بسازید. وانگهی اگر شهریار به دنبال مادیات بودند، خیلی پیش‌تر از دولت از طرف ملت به ایشان پیشنهادهای کلانی شده بود. من خودم از نزدیک در جریان هستم که بسیاری از علاقمندان آذربایجانی ایشان حاضر به هر خدمتی بودند و چند روز قبل یکی از آذربایجانی‌های مقیم تهران آمده بود و حاضر بود برای استاد خانه‌ای در تهران خریداری نماید، اما استاد قبول نکردند و این شعر را برایشان خوانند:

خوان دنیا اگر همه خون دل و لخت جگر  
چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست

دولت باقی فسای عشترت فانی مکن  
 چون که صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست  
 از بروون پرده کس محرم در این درگاه نیست  
 پرده برگیر اندرونی شو که سلطان پیش ماست  
 شهریارا دیو اگر خاتم بدلزدد خوی اوست  
 غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

آقای دولتشاهی دیگر حرفی نزد و به طرف استاد که چند قدم از ما جلوتر  
 بود، رفت. این شعر شیخ اجل، سعدی شیرازی را زمزمه کرد:

”گر از بسیط زمین عقل منهدم گردد      به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم“

## شهریار و انتخار حبیب میکده

من این قطعه را در رثای جوان ناکام ”حبیب‌ا.. میکده“ یکی از آزادی خواهان  
 که در اثر سوء رفتار جان محمدخان پسر علاءالدوله مجبور به خودکشی شد،  
 سروده‌ام. ”پروانه“ نام دختری است که با حبیب میکده مناسبات عاشقانه داشت

که بعد از انتخار حبیب، مسلول شد و جان سپرد و به معشوق پیوست و بعد از آن  
هم مثنوی "روح پروانه" را ساختم.

واحستا به مرگ حبیبی که روزگار  
چون او گلی نداشت اگر صد بهار کرد  
آه از سوموم دی که چنان سرو سرفراز  
از پا فکند و چشم مرا چشم‌ساز کرد  
چون لاله رفت سرخوش و خونی کفن به خاک  
دل‌های عاشقان حزین داغدار کرد  
تا تیر دشمنان شرافت خورد به سنگ  
سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد  
جان داد نو عروس شرافت به برکشید  
مردانه جان به مقدم جانان نثار کرد  
آوخ که شمع بزم محبت حبیب مرد  
«پروانه» را بلاکشن شباهای تار کرد  
بی ما به اختیار سفر کرد و دور از او  
با ما چهار که گریه بی اختیار کرد  
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشک  
در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

## شهریار و دعوت مردم ارومیه

خرداد سال ۱۳۴۹ دعوت‌نامه‌ای از طرف مردم ارومیه به امضاي آقای مهندس نصرت‌ا... اربابی، فرماندار ارومیه، به استاد رسید. مضمون نامه را که به استاد خواندم، ایشان از رفتن به آنجا عذرخواهی کردند. چند روز بعد خود آقای مهندس اربابی که شخصیتی ادب دوست و شاعرپیشه و درویش مسلک بود، به حضور استاد رسیدند تا پیام استاندار ارومیه، آقای کیانپور را که شخصیتی ادب‌پرور بود، به شهریار برسانند.

خواهش و تمنای زیاد، تعریف از آب و هوا، مناظر طبیعی و باغ‌های باصفا و مفرح ارومیه و چشم‌انداز دریاچه آن و همچنین مردم نجیب و شریف آن دیار، استاد را بر سر شوق آورد، تا این که فرمودند که اول تیرماه به همراه خانواده و

دوستم نیک‌اندیش به ارومیه خواهیم آمد.

آقای مهندس اربابی با شعف و خوشحالی زیاد، ضمن ترک منزل گفت:  
استاد، من موافقت شما را به استاندار و مردم ارومیه اعلام می‌نمایم و مقدمات  
تشریف فرمائی شما را فراهم می‌کنم.

برای اینکه تشریفات زیادی برگزار نشود، یک روز قبل از موعد مقرر، حرکت  
کردیم. به پیشنهاد من دوست داشتمند و فاضل، حاج عباسقلی بناییان و نیز  
دوست زحمتکش، آقای حاج علی انزلچی ما را همراهی کردند. با دو اتومبیل  
به طرف ارومیه روان شدیم.

من و خانواده و دوستان در یکی از هتل‌های ارومیه جا گرفتیم. اما استاد به  
منزل با جناقشان، سرهنگ شهر و رفتند، جناب سرهنگ رسیدن استاد را تلفنی  
به آقای مهندس اربابی خبر می‌دهد و استاندار و فرماندار و عده‌ای از علاقمندان  
به دلیل اینکه استاد یک روز زودتر به ارومیه رسیده‌اند، سخت ناراحت  
می‌شوند.

فردای آن روز آقای فرماندار به همراهی چند تن از شخصیتهای فرهنگی و  
ادبی به منزل جناب سرهنگ شهر و روند و جهت دیدار و خیر مقدم‌گویی به  
محضر استاد می‌رسند. استاد و خانواده ایشان شب را همان جا سپری می‌کنند و  
عده‌ای از خویشان و آشناهایان به دیدارشان می‌روند. همان روز ظهر ما نیز به  
اتفاق خانواده و دوستان برای صرف ناهار در خانه جناب سرهنگ بودیم. اما  
شب به هتل برگشتیم.

روز دوم، سالن شیر و خورشید ارومیه، شاهد برپائی تجلیل پرشوری، از  
استاد شهریار بود. خانواده‌های من و استاد و همچنین دوستان همراه قبلاً در  
سالن حضور داشتند اما من و استاد بنا به پیشنهاد استاندار ارومیه، اول به  
استانداری رفتیم و به همراه ایشان وارد سالن شدیم. ورود استاد شهریار به سالن  
غوغائی به پا کرد و حضور ایشان شور و عشق وصفناپذیری را در دلهای

حاضران پدید آورد. مردمی که بی‌صبرانه برای دیدن شهریارشان لحظه شماری می‌کردند.

اما شهریار باوقار و با صفا، با فروتنی در جای خودشان قرار گرفتند. مردم مشتاق او را با دیده جان نظاره می‌کردند. جاذبه‌های معنوی استاد، سالن را غرق در تفکر کرده بود. به نظر می‌رسید ارواح تمامی قلمزنیان ادب ایران در وجود استاد تجلی یافته است و در آن مجلس حضور دارند:



به چشم ظاهر اگر قدرت تماشا نیست نسبته است کسی شاهراه دله را

یکی از آقایان ضمن خیرمقدم گوئی، برنامه را اعلام کرد. آقای مهندس

اریابی، فرماندار ارومیه شعری را که به مناسبت ورود استاد به ارومیه سروده بود، خواند، استاد شعر ایشان را پسندیدند. سپس از طرف مردم ارومیه به شهریار خیر مقدم گفته شد.

آقای خواجه نوری، پیشکار محترم دارایی، با مقدمه‌ای عالی شعر و شاعری را تشریح کرد و به خوبی از عهده آن برآمد. بعد در خصوص مثنوی استاد شهریار با عنوان "مولانا در خانقاہ" به بلاغت و فصاحت هرچه تمامتر، سخترانی نمود. استاندار و مسئولین برگزاری آن مجلس از این همه ادب و کمال آقای خواجه نوری به خود بالیدند و الحق هم چنین بود و استاد درباره این سخترانی فرمودند: "من تا به حال چنین تحت تأثیر قرار نگرفته بودم، سخنان آقای خواجه نوری شعر بود".

متعاقب آن چند تن از شعرای ارومیه، احساسات خودشان را در قالب شعر، نسبت به استاد ابراز کردند.

استاد شهریار در حالی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند، پشت میکروفون ظاهر شدند لحظاتی سکوت سالن را فرا گرفت تا اینکه استاد ضمن بیانات پژوهی درباره ارومیه، شعری را که شب قبل سروده بودند، خوانند:

شهر زیبای رضائیه<sup>۱</sup> است و نقاش بهار  
لله‌ما گوئی قلم‌موهای شنگرفی نگار  
گلبان رقصنه و گیسو به گیسو باقه  
سلسله در پنجه رقاده باد بهار  
صنعت و لطف و طبیعت روی هم منظومه ایست  
کوه و دریا شاه بیت و قصر و ویلا شاهکار

<sup>۱</sup> در آن زمان ارومیه به رضائیه موسوم بود.

بر لب دریاچه‌ای سیمین خزیده با شکوه  
 کشتنی را ماند از دریا کشیده بر کنار  
 سوت کشتنی و غربیو راه آهن، قصه‌ای است  
 آشنا با گوش وی چون نفمه ستور و تار  
 چشمۀ مهتاب سیمین، سوری هاله به رخ  
 گونی از زیر غبارش می‌درخشد چشمۀ سار  
 پرده مهتاب، دیباي سپیدی پر زرگ  
 کو سرازیر است، در باغات وی چون آبشار  
 چشمۀ ساران، خیمه بیلش به فرق و با شکوه  
 کوهساران جبهه ابرش به دوش و با وقار  
 مه، عروس آسمان، بر غرفه‌ای آئینه بند  
 و آسمان ایوان کاشی کاریش گوهر نگار  
 چشمۀ اصلی - کرم جاریست در این سرزمین  
 یادگار از آن دو عاشق چون دو چشم اشگبار  
 آب سریندش به نای ناله گونی عاشقی است  
 سر بکوید بر سر سنگ و بنالد زارزار  
 با از این عاشق محلی‌ها که با چنگ و چفور  
 قصه اصلی کرم گوید به جمع جوکنار  
 نرگس مخمورش از جام شقابی سرگران  
 در شبان ماهتابش خلسة خواب و خمار  
 چشم مست یار را ماند به تاک، انگور وی  
 کو به کام عاشقان ریزد شرابی خوشگوار  
 جمله باغ و چمن را بید مشگش ماشه است  
 کو عروسان را ثار نقل دارد مشگبار

جالگه سرسبز او گنج زر اما ز مردین

بس زرانگیز است خاک این همایون کشتزار

بک سفر هم من به گمنامی در این شهر آمدم

آن زمان هرگز بدین نزهت نبود این مرغزار

یاد شعر «فرخی» می آیم و غزنهن او

این نه آن شهری که من می دیدمش پیرار و پار

این همه عمران و آبادی به شهری دوردست

در کمین فرصت بود فوق امید و انتظار

کاروان زندگی در سیر سربالائی است

من دریغا در سرازیری عمرم رهسپار

آن سفر، من سال عمرم، کمتر از پنجاه بود

این سفر پیری شدستم، سال عمرم شصت و چار

دیگر آن شورونشاط زندگی گم کردہام

چشمہ سار طبع را آئینه در زیر غبار

این سفر بر می خورم با حسن استقبال خلق

گرچه پیری سیم و بی اشتهای اشتهر

اشگ شو قم حلقه زن در دیده از رقت که چند

چون نگینم در میان گیرند مردم حلقه وار

کاش می شد جان نشار مهربانانی کنم

این همه یاران که مهم می کنند از جان نشار

گر هنرمندان کشور قلدادانی می کنند

من نه چندانم هنر، لیکن به چندین فخار

مردم این خطه الحق همتی دارد متین

کاین بنایهای قطور آرد قطار اندر قطار

در تمدن پیش‌دستی شما پوشیده نیست  
 خود همین تلویزیون باشد دلیلی آشکار  
 با نزاکت مردمی، آداب‌دان و شیک‌پوش  
 صورتاً سیمین عنزار و سیرتاً زرین عیار  
 با طبیعت سخت کوش و با سیاست دیر جوش  
 ثروتش بی‌احتکار و صنعتش با ابتکار  
 معنی دهقان ایران قدیمند این گروه  
 در موازات تمدن زارعند و با غدار  
 خاکی از این سرزمین هرگز نه حاصلخیزتر  
 بحر زخبار است از غلات و سبل خواربار  
 روم شرقی خواندنش بیجا نباشد کز قدیم  
 با ترقی جور بود و با تمدن همجوار  
 و آنچه در این خطه کرد و آسوری و ارمی است  
 جمله ایرانی نژاد سنتند و ایرانی تبار  
 با اقلیت‌ها خلافی نیست در ایران از آنک  
 مهد عرفان است و اقلیم محبت این دیار  
 آنچه از ما خوانده دنیا درس اخلاق است و بس  
 دین ما هم مکتب اخلاق بود ای هوشیار  
 شاعران ما نگفته‌ند از نفاق و دشمنی  
 زآنکه انسانیم و انسان‌دوستی ما را شعار  
 ما نظیر سعدی و حافظ به دنیا داده‌ایم  
 گرچه تنها مولوی بس بود ما را افتخار  
 نوع خود را محترم می‌دار و با عشق وطن  
 هر که اینجا زاده و پرورده ایرانی شمار

ای که در این شهر زیبا زندگانی می‌کنی  
 بادگار شهر خود دار این سرود شهریار  
 بر سر این سرزمین پیوسته ابر رحمت است  
 سایه رحمت خدایا از سر ما بر مدار  
 بارب این کشور همه سرسبز دار و سر بلند  
 شهر و ماهش حرز و تعویذ از گزند روزگار

بعد شعر دیگری را خواندند. نوای دلنشین استاد و تأثیر آرام بخش اشعارشان،  
 نشاط روحی غیرقابل وصفی به سالن داد. ابراز احساسات مخلصانه حاضران با  
 کلمات و عباراتی زیبا از هرگوشه سالن به گوش می‌رسید. چند بار استاندار را در  
 حال ریختن اشک دیدم. باید می‌بودید و می‌دیدید تا آنچه را که قلم از بازگویی  
 آن عاجز است با دیده دل و جان مشاهده می‌کردید.

آن مجلس هم مانند مجالس دیگر پایان یافت و مردم مسحور صفا و ادب  
 شهریار، در حالی که تلاؤی عشق و رضایت در چشمانشان نمایان بود، سالن را  
 ترک کردند. رویائی دیگر بر رویاهای من که هم اینک هم به آنها زنده‌ام، بر عمرم  
 اضافه شد.

هر روز از ادارات و سازمان‌های مختلف دعوت‌نامه می‌رسید. با دعوتی از  
 طرف امراء لشکر ارومیه، مجلسی در کنار دریاچه زیبای ارومیه تشکیل یافت.  
 استاد با خواندن شعری در آن مجلس به ابراز احساسات حاضران پاسخ گفتند و  
 همه را تحت تأثیر قرار دادند.

و بالاخره شعر خدا حافظی از طرف استاد در پاسخ به پذیرایی باشکوه با  
 عنوان "بدرود رضائیه" تقدیم به مردم نجیب ارومیه گردید:



## (بدرود رضائیه)

خدا حافظ ای دوستان عزیز که زحمت از این خاک کم می‌کنیم  
هوادم به دم گرم‌تر می‌شود  
اگر دیر ماندیم دم می‌کنیم  
گنه گرچه از ضعف و سستی ماست  
هوا را چرا متنهم می‌کنیم  
به شهر شماتا قدم می‌نهیم  
تفرج به باغ ارم می‌کنیم  
در آنجا که مالنگر انداختیم  
هزر، غرق دریای غم می‌کنیم  
بهشت برینی است شهر شما  
نه بیهوده این ملح و ذم می‌کنیم  
در آن خطه از خلق رم می‌کنیم  
در این نقطه بودیم با خلق رام  
تجلی به جود و کرم می‌کنیم  
طبعیت چو باشد جواد و کریم  
نکردیم و شکر نعم می‌کنیم  
تنعم به خوانی چنین پرنعم

عدم را توان کردن اینجا وجود در آنجا وجودی عدم می‌کنیم ولی گر بماینیم از این بیشتر به یاران غائب ستم می‌کنیم اگر دور رفتیم، نام شما در اقصای عالم علم می‌کنیم اگر عمر را شد رقیم بیشتر از این بیشتر هم رقم می‌کنیم حوالت به اهل قلم می‌کنیم و گر شد قلم بیخ عمر این حدیث

به عنوان خدا حافظی و تشکر از محبت‌ها و فقیر نوازی‌های دوست هنرمند و بزرگوارم جناب آقای اقبالی، ریاست محترم ثبت اسناد رضائیه که الحق در دقت‌نظر، عکاسی حساس و در آثار قلمی نقاش چیره‌دستی هستند؛ قطعه بالا را حضورشان تقدیم و توفیق هر دو دنیا را برای ایشان از آستان خدای زمین و آسمان مسئلت دارم.

رضائیه ۱۳۴۹/۴/۱۶ سید محمدحسین شهریار



## شهریار و نقاش معروف، باجالانلو

استاد شهریار، معمولاً بعداز ظهرها، به بانکی که مسئولش بودم، یا تلفن می‌کردند و یا خودشان تشریف می‌آوردند، که پس از اتمام ساعت کارم، برای هواخوری، قدم می‌زدیم بعد به خانه می‌رفتیم و دور هم می‌نشستیم. آن وقت استاد یا از خاطرات گذشته، موضوعی نقل می‌کردند، یا با شعری ما را محظوظ و مسرور می‌ساختند و این عادت هر روزمان بود. چنان خودم را در وی گم کرده بودم که به فکرم نمی‌رسید که تازه ازدواج کرده‌ام و صاحب زن و بچه هستم.

عصر یکی از روزهای تابستان، مطابق معمول در خیابان قدم می‌زدیم که شخصی جلو آمد و با احترام تمام سلام کرد و عرض ادب نمود. سپس از استاد خواست که چند دقیقه‌ای برای تماشای تابلوهای نقاشی پدر خانمش، آقای

باجالانلو به نگارستان او، تشریف‌فرما شوند. استاد قبول کردند و به اتفاق وارد آتلیه هنرمند معروف، آقای باجالانلو شدیم.

استاد، آثار آقای باجالانلو را تحسین کردند. در بین آنها یکی بیشتر از همه مورد پسند استاد واقع شد. تابلوی پیرمردی رند و خراباتی که می در مینا می کرد و با لباسی ژنده، در عالم مستی با لبخندی تحسرآمیز و تأسف‌انگیز پکی به سیگار می زد و به مینا خیره شده بود. به نظر می‌رسید، گذشته و جوانی‌اش را در آن می‌دید.

استاد، سخت تحت تأثیر آن اثر قرار گرفتند و گفتند: "جوانی‌ام را به یاد می‌آوردم. من هم در جوانی و در زمان عشق و عاشقی، در تنهایی چنین حالی داشتم، آفرین به این نقاش." و بعد ایشان فی البداهه این بیت را ساختند و با خط زیبای خودشان پای آن تابلو نوشتند. هر که آن تابلو را می‌دید این بیت را یادداشت می‌کرد:

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است

وقتی آنجا را ترک کردیم، در راه عرض کردم که استاد این شاه بیت استقبالی بود از غزل معروف خواجه بزرگوار که فرموده‌اند:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

اگر فرصتی بود، تکمیلش بفرمایید. استاد فرمودند: "آن غزل خواجه، غزلی آسمانی است و از آن شاه غزل‌هاست، کسی جرأت آن را ندارد که به حریم قدس حافظ نزدیک شود."

چند روز بعد در محضر استاد بودم که فرمودند: "نیک‌اندیش، بیتی را که در

نگارستان باجالانلو ساخته بودم، تکمیل کردم ولی نه آن چنان، که شاعر آسمانی، خواجه شیراز سروده‌اند.

با آهنگ مخصوصی، در حالی که بغض گلویشان را می‌فشد، شروع به خواندن کردند. در این حال اشگ من هم روی گونه‌های نقش بسته بود. غزل رایه طور کامل با دستخط خودشان دریافت کردم. اگرچه این غزل در دیوان استاد چاپ شده است، اما با مقدمه‌ای که شرح آن رفت، خواندن آن در اینجا، لطف دیگری خواهد داشت:

### «مشق استاد»

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است  
 دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است  
 به همنشین جوانی پیام باد که عشق  
 ترا اگر که فراموش شد مرا یاد است  
 به کنج سینه این پیر محنت آبادی  
 هنوز دل به تمنای بهجت آباد است  
 به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کهن  
 پریله زنگتر از کارهای "بهزاد" است  
 به بیستون همه نقشی زبان شیرین است  
 چراکه بر لبان داستان فرهاد است  
 درون سینه من نیز ناشناسی هست  
 "که من خموشم او در فغان و فریاد است"

نوشته‌ای که ستردن نمی‌توان از دل  
 نگارنامه عشق است و مشق استاد است  
 به شعر خواجه روم تا به عرش و بازآیم  
 حدیث عشق و دل من - ف - و فرhzad است  
 به آب و خاک جهان دل منه که خانه عمر  
 بسان خرمن آتش گرفته بر باد است  
 خوش‌دلی که از این خاززار دامنگیر  
 به طرف دامن برچیده سرو آزاد است  
 مرا هم از قلق ساز بخت چون "عارف"  
 نوا و نغمه به ترجیع "دادو بیداد" است  
 ردیف ماست به نوبت روان به کام اجل  
 کنون "رهی" است که در زیر تیغ جlad است  
 فلک به آب زرشگی نمی‌خرد، هر چند  
 که رشحه قلم از "صاحب ابن عباد" است  
 صفائی دوستی شهریار و همکاران  
 حدیث "شیخ بهائی" و "میرداماد" است

## استاد شهریار و دعوت مردم مسجد سلیمان

دی ماه سال ۱۳۵۰، دعوت نامه‌ای با امضاء آقای علی مرتضی پور به دستман

رسید:

دانشمند گرایقدر استاد محمدحسین شهریار

مدتی است کارکنان صنعت نفت مقیم مسجد سلیمان عشق و علاقه دارند که استاد ارزشمند را در میان خود، یعنی در خوزستان از نزدیک زیارت و مدتی را که زمان، امکان استفاضه از محضر استاد را می‌دهد، بهره‌گیری و مستفیض گردند. مسلماً چون استاد به همه هم میهمانان تعلق دارند و فیض وجودشان مانند خورشید به همه جا گسترش

می‌یابد، این تقاضای دعوت را خواهند پذیرفت و اجازه خواهند داد، با فرصتی که پیش خواهد آمد، نسبت به برنامه سفر و زمان توقف که شرکت افتخار مهمانداری و پذیرائی را از استاد گرامی خواهند داشت، تنظیم و مقدمات سفر را آماده و به استحضار برساند.

با تقدیم احترام - علی مرتضی پور

رئیس اداره خدمات اجتماعی مسجد سلیمان

سوز سرمای زمستان آن سال تبریز و ناخوشی وضع مزاجی استاد، عواملی بود که مسافرت به مسجد سلیمان را مشکل می‌کرد. اصرار من و جناب سرتیپ شاملو، حامل نامه و دوست صمیمی استاد به جایی نرسید و استاد این بیت را خواندند:

تو شهریار نجنبی زیله کرسی  
که سوز و ساز به سودای چشم و گوش آمد

وقتی در جواب ایشان، این بیت خودشان را خواندم:

هوای سرد تبریز تب عشقی نیانگیزد  
بیا تا شهریارا خود به شهر دیگر اندازیم

فرمودند: "دلم می‌خواهد بروم اما حال و یارای رفتن ندارم.  
فردای آن روز در جواب دعوت‌نامه مردم مسجد سلیمان نامه زیر به وسیله بنده ارسال گردید. که شعری هم همراه آن بود.

تبریز

۱۳۵۰/۱۰/۲۷

### دوست بزگوار جناب آقای علی - مرتضی پور

مرقومه محبت‌آمیز که ضمناً دعوت‌نامه هم بود زیارت شد بسیار مباهی و مفتخرم متأسفانه اجابت دعوت حضرت‌عالی برای بنده مقدور نیست. آدمی هشتم ۶۵ ساله و حدّ اعلای مرارت‌ها دیده و مزاجی دارم شکسته و بندزده و در این سه چهار سال اخیر فقط سالی یکبار آنهم بزحمت توانسته‌ام تهرانی بروم هر بار هم جبرانش با اشکال مواجه بود دلم می‌خواهد که بیایم اما نمی‌توانم هرچه فکر کرم که جمع این دو ضد چگونه ممکن است؟ راهی پیدا نکردم جز اینکه کار عارفان کنم و بعالمن خیال متولّ بشوم.

مگر نه اینست که هر حادثه و واقعه‌ای بعد از وقوع تبدیل می‌شود به یک قطعهٔ خیالی. عرفاً با فرض و خیال اینکه مثلاً تمام مراحل ترقی و تعالیٰ دنیا را طی کرده و بالاترین مزهٔ کامیابی را چشیده و سیر شده و بالآخره با میل و رغبت تحويل آیندگان داده و خود چشم از جهان بسته، همان قطعهٔ خیالی را بدست آورده‌اند تا توانسته‌اند با فراغت خاطر و فکری کاملاً متمرکز و منقطع از تمام پارازیتهای وهمی به تالیفات خود پرداخته و معلم حکمت و اخلاق باشند که این دو جوهر داروی تمام دردهای بشریت است. در نتیجه این گنجینه‌های معددی که شاهکارهای ادبی و هنری دنیاست بوجود آمده.

سعدی شیخ اجل با اینکه بهترین ایام عمرش را در سیر و سفر گذرانده و قسمتی از دنیای آنروز را بدقت دیده بود باز هم چون حرص و ولع آدمی تمام شدن ندارد بالاخره بهمین خیال متولّ شده و می‌گوید.

ای دل به کام خویش جهان راتو دیله گیر  
دروی هزار سال چونوح آرمیله گیر

تا آنجا که باز می فرماید "روزی قفس شکسته و مرغی پریله گیر" با این تخييل و توکل قوى است که توانسته ملک فراغت و قناعت را تسخیر کرده و به خلاقيت شاهکارهای جاویدی مثل گلستان و بوستان و غيره دست بیابد. بنده هم چون تخیل بمعكس مزاجم قوى است در عالم خیال پر گرفتم و به نیروی پروازی که با نسخه کاملتر آن در آن واحد می توان تمام فضای آفرینش را در هم پیچید. به خوزستان آمده و در مسجد سلیمان زمین نشستم تا آنجا که از متنهای محبتها و کاملترین پذیرائیهای حضر تعالی و حضرات دیگر برخوردار شده با یک دنیا تشکر به آشیان خود بازگشتم. اما قضيه تمام نشد فکر کردم که اگر من واقعاً رفته بودم ناچار بعنوان تشکر هم شده قطعه شعری می ساختم شعر هم چیزی نیست که من خیال کنم که ساخته ام و از آقایان هم تقاضا کنم که به خیال آن قانع باشند. زیرا شعر علاوه بر صورت خیالی یک صورت باقی رسم الخطی هم دارد که باید در دیوان من منعکس بشود و آقایان هم شاید بخواهند یک نسخه از آنرا داشته باشند. با خود گفتم بسیار خوب من این قطعه شعر را هم می سازم اگر چه زیاد وصفی و متکی به مشهودات، هم نباشد. همین کار را هم کردم که اینک صورت آن تقدیم می شود. ممکن است دستور فرمائید فتوگرافی و تکثیر بشود. و در صورت تمایل بین کارمندان توان توزیع فرمایند.

خیال می کنم حال دیگر این صورت خیالی بهتر از واقعیت هم باشد زیرا در صورت واقعیت، سرکار این شعر را داشتید ولی این نامه را دیگر نداشتید بنابراین یادگاری سرکار چرب تر هم شد که منحصر به سرکار

است و دیگری نظیر آنرا از بنده ندارد. پس بنده یک خال طلبکار می‌شوم که از آن بابت هم تقاضا دارم حضرت عالی موضوع را مسکوت بگذارید و بازگوئی عمومی نفرمایید بگذارید عده‌ای هم خیال کنند که بنده واقعاً خوزستان آمده و این شعر را هم آنجا ساخته‌ام زیرا در غیر این صورت باید بدانند که من علیل بوده و نتوانسته‌ام دعوت شما را اجابت کنم و این راست غمانگیزی خواهد بود که دروغ مصلحت آمیز اولی بمراتب از آن بهتر است ضمناً چون حضرت سرهنگ مجید شاملو هم نامه‌ای مرقوم و بنده را به خوزستان ترغیب فرموده‌اند این عرضه شاید بوسیله جناب ایشان تقدیم شود که ایشان هم از موضوع مستحضر باشند.

باری توفیق آن حضرت و همه همکارهایتان را آرزومند و از خدای ایران به دعا خواهانم.

از خدا خواهیم توفیق ادب بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

تبریز ۱۳۵۰/۱۰/۲۷ شمسی سید محمدحسین شهریار

که در مسجد سلیمان، نوبهار است  
که بلبل چون گلم بر شاسخار است  
که از هر سو هزارش خواستگار است  
که یک دل دارم و دلبر هزار است  
از آن سیل سرشکم آبشار است  
چه چشمی کزکرم چون چشم‌سار است  
هنوزش دست دل گوهر نشار است  
چه آبی و هوایی خشگوار است  
که نخل از شهد کارون، کامگار است

به خوزستان، زمستان را چه کار است  
صلا زد با من اش بااغ و بهاران  
نگارین دختر طبعی است با من  
ندانم دل سپردن با کدامین  
غمی چون کوه (پس قلعه) است با من  
در اینجا چشم چاه نفت ایران  
بلی این کان و کانون طبیعت  
به تبریز است یخیندان و اینجا  
به نخلستان صلاحی شادکامی است

تو گویی نرگس مخمور بار است  
شب کارون چه پرنقش و نگار است  
همانا سرگذشت روزگار است  
که دنیا از سلیمان یادگار است  
که نیکی از صفات کردگار است  
چو کارون تل و گنجی شاهوار است  
در ایران محوری ایران مدار است  
بدین سرمایه اش امیدوار است  
که اینم از جوانان انتظار است  
که در دوران پیری کار، زار است  
به روی میزانان شرمسار است  
که خود مهمان شعر شهریار است

به چشمک، انعکاس رود کارون  
به سان آسمان پرستاره  
به سحرآمیزی کارون اگر هست  
نه تنها حوزه مسجد سلیمان  
به نیکی کوش تا جاوید مانی  
در اینجا سیل سود و ثروت نفت  
به سعی کارمندان، شرکت نفت  
امید نسل آینده است و ایران  
مرا پیرانه سر باری بخشید  
جوان کازاری، گو بلاند  
اگرچه طبع من زین میهمانی  
ولیکن میزان را هم ستم نیست

## شهریار و استاندار آذربایجان

اوخر سال ۱۳۴۷، زنگ در خانه استاد به صدا درآمد. در را باز کردم. شخصی که می‌گفت از طرف استاندار آمده است، سوال کرد: "استاد در منزل تشریف دارند؟" گفت: "بلی" گفت: "این چک از طرف استانداری برای استاد شهریار صادر شده لطفاً این را به استاد بدھید و رسید مرحمت فرمائید". چک را گرفتم و به خدمت استاد بردم.

آن روزها به عید نوروز چیزی نمانده بود و استاد از لحاظ مالی خیلی در

مضیقه بودند. مبلغ چک ده هزار تومان بود که آن زمان مبلغ قابل توجهی بود، آن را به استاد تقدیم کرد. پرسیدند: "این چک از کجا آمده؟"، شرح دادم. قدری به آن نگاه کرد، بعد فرمود، بیر پس بده و بگو شهریار به این پول‌ها احتیاجی ندارد از استاندار متشرکرم. گفتم که استاد اگر قبول نکنید، این پول را به جائی که فرستاده شده است، پس نخواهد داد. گفت: "پس بفرستند و یا نفرستند، بگو شهریار قبول نکرد.

چک را به آورنده‌اش پس دادم و فرموده استاد را بازگو کدم. آن شخص سری تکان داد و گفت: "این پول در استانداری حیف و میل خواهد شد و دیگر به جای اصلی اش برخواهد گشت و به فرستنده اصلی که ملکه بودند، خواهد گفت که به شهریاردادیم". چک را گرفت و در حالی که زیر لب به شهریار آفرین می‌گفت، این بیت حافظ را زمزمه می‌کرد:

"گوهر معرفت آموز که با خود ببری که نصیب دگران استنصاب زرو سیم"

## شهریار و طبیب فداکار

یکی دیگر از اشعاری که استاد بدون حضور، سروده‌اند، منظومة یک طبیب فداکار می‌باشد. در یکی از روزهای خرداد ۱۳۴۹، طبق معمول در خدمت استاد بودم و شب حدود ساعت دوازده، به خانه برگشتم و متوجه شدم که همسرم از درد رنج می‌برد ولی علت آن را نمی‌دانستم. کم کم درد شدت گرفت و حوالی

ساعت دو به قدری شدید شد که همسرم شروع به گریه و زاری نمود. من هاج و واج ماندم. از طرفی مادر پیرم بیمار و زمین‌گیر بود و تنها فرزندم هم که حدود چهار سال داشت در خواب بود.

به هر حال جهت پیدا کردن پزشک، بیرون رفتم. چنان خودم را باخته بودم که گوئی جائی را بله نبودم. قبل از تابلوی جناب دکتر رفیع را جائی در خیابان نقه‌الاسلام دیده بودم، تا چهارراه شهرداری پیاده دویدم و خودم را به تاکسی کشیک رساندم، دنبال پزشک رفتم و بالاخره موفق شدم.

روز بعد وقتی به علت گرفتاری نتوانستم به حضور استاد برسم، ایشان نگران شده و به سراجم آمده بودند. همهً ماجرا را شرح دادم. استاد متأسف شدند و منظومه یک طبیب فداکار را به وجود آوردند. اضافه می‌کنم که ایشان با این طبیب اصلاً آشنایی نداشتند.

### یک طبیب فداکار

یک زن، جوان و تازه رو

از درد می‌پیچد به خود

گه چنگ و ناخن در لحاف - گاهی به دندان پشت دست

همچون گزیله مار و از دلدرد می‌نالد ولی

آهسته تا خوابیدگان باری نیانگیزد زخواب

در این اطاق، آنسوی تر

در رختخواب دیگری

طفل صفیرش در بغل، مرد رشیدی خفته است

این شوهر آن خانم است

آقای (نیک‌اندیش) ماست

بانو به جیغی سهمگین، زد سوت اعلام خطر

شوهر پرید از خواب خوش، و حشتزاده  
 پروین چیه! پروین چیه!  
 مادر بزرگ از آن اطاق  
 با درد پای مزمم افليج مانندی که داشت  
 خود می‌کشد بر سینه و بر روی دست،  
 آمد به بالين عروس، یک لحظه در روی خیره شد  
 و آنگاه با هول و ولا:  
 فرزند! ایستادی که چه؟  
 يالله به دنبال طبیب

اینک جوان دیوانه وار از در برون  
 با کفش‌های راحتی - یک لاقا  
 پای پیاده می‌دود  
 اما خیابانهای شهر:  
 خاموش و خلوت، با صفا  
 لطف چراغان بود و ماه  
 بادی ملايم می‌وزید، بازی کنان با کاجها  
 بر اطلسی‌ها می‌دمید، عطر لطیفی پخش بود  
 گونی که چشم اندازها، کار کمال الملک بود  
 از سایه روشن هر طرف  
 یک صفحه مینیاتوری  
 با صفحه گردانی باد، هر دم خیال انگیزتر  
 چون کارگاه شعبدیه، هر لحظه با رنگی دگر  
 اما دل خوش قحط بود

او شهر خودکی دیله بود  
 با اینهمه لطف و جمال؟  
 امشب طبیعت هم به او  
 گو (سوزمونی) می‌دهد  
 آری طبیعت، ناقلا  
 با آدمی لج می‌کند  
 تا دل به بر، دیوانه است  
 دلبر همه کبر است و ناز  
 ور نازنین آمد به مهر  
 دل را بدو نبود نیاز  
 هم عشق و هم شب‌های وصل  
 مشکل به آدم می‌دهند  
 آن هم که ناکشته چراغ  
 خواند خروس بی محل  
 ناگاه دستش شد بلند  
 تا کسی، کنارش ایستاد، با سرنشینانی که داشت  
 تا حال او دریافتند،  
 هر کس به راهی رفت و ماند  
 تا کسی بلامانع به جا  
 او هولکی از ماجرا، یک جمله با راننده گفت  
 راننده‌اش با روی خوش  
 پهلوی دست خود نشاند  
 ماشین به سرعت پیش راند  
 تا برکناری ایست کرد

با دست اشارت کرد و گفت:

این منزل دکتر رفیع، جراح با وجودان شهر  
روی پلاک خانه دید  
بنگاشته: دکتر رفیع، با اسم کوچکشان، رسول  
دستش به شستی شد ولی  
انگشت یارانی نداشت، آخر خجالت می‌کشید  
تا دل به خود داد و فشرد

بار دوم در باز شد  
در چارچوب، در پدید  
سیمای یک مرد شریف  
گوئی درون قاب در  
تصویری از عیسا مسیح  
وز هر دو سو بر دیدگان  
خوانا خمار خواب بود  
دکتر سلام  
- جانم سلام

دکتر خجالت می‌کشم - این وقت شب  
مثل خروس بی محل - اما علاج من چه بود  
دیدم شریک زندگیم، از دست دارد می‌رود  
- چش است بیمار شما؟

مثل فتر تا مانله و چسبیده دو دستی به دل  
با جیغ و داد و ضعف و غش، هی اشگ باران می‌کند  
مثل همیشه شام خود، خوردم و خوابیدم شب  
یکدفعه من با جیغ او، برخاستم

دیدم به حال جان کشش  
 از درد می پیچد به خود  
 انگار کن مارش زده  
 خیس عرق  
 با رنگ و روئی مثل گنج  
 - هولی ندارد جان من  
 درد است و درمان نیز هست  
 الان عیادت می کنیم  
 گویی جوان باور نداشت  
 دکتر چطور؟ این وقت شب!  
 - البته جانم یک طبیب  
 وقف رفاه جامعه است  
 ما وقتمن حتی به شب  
 در اختیار مردم است  
 پیش آمد است و اتفاقی  
 قبل نداده آگهی  
 هر لحظه، هر آن ممکن است  
 این نصف شب هم شد، شده است  
 دکتر به سرعت رفت تو  
 با کیف دستی بازگشت  
 تاکسی به راه افتاد باز  
 دور سر مسکین جوان، آفاق چرخیدن گرفت  
 یک لحظه دیگر طبیب،  
 بالا سر بیمار خود، بنشته بود

تشخیص خود بالقطع داد  
 با لحن قاطع نیز گفت:  
 "حمل است و بیرون از رحم  
 غیر از عمل هم چاره نیست  
 فوری عمل، فوری عمل  
 تا صبح اگر تاخیر شد  
 قلبی نمی‌ماند برآش  
 دیگر عمل هم بیهده است  
 و آنگه طبیب با شرف، بر این بیان خود فزود  
 اما برای هر کسی، جراحی این وقت شب  
 در شهر ما مقدور نیست  
 گوئی در آن دمها سروش  
 آهسته می‌خواندش بگوشن:  
 "اینست چراغ آخرت - روشنکن شب‌های گور"  
 پس با تأمل باز گفت:  
 "غم نیست، با هم می‌رویم - من نیز هستم با شما  
 این بار بر دوش من است  
 کاریست کز من ساخته است"  
 زین مژده اهل خانه را  
 در سینه‌ها گوئی نفس،  
 کز فرط حیرت تاکنون - دریند بود، آزاد شد  
 نوری به سیمای طبیب، چون هاله گوئی حلقه زد  
 آری خدا خشنود بود.  
 این لحظه آن طفل صغیر - کو همچنان در خواب بود

یکدفعه در اثنای خواب - آهی کشید و ناله کرد  
 شاید که طفل از روشنی - فردای خود در خواب دید  
 فردای تلخ خود که او - معلوم نی - تا چند وقت  
 محروم خواهد بودن از آغوش مهر مادری  
 در خواب گوئی در به در - دنبال مادر می دوید  
 مامان صدا می زد ولی - مامان نمی دادش جواب

دکتر مصمم، بی درنگ - دنبال حرف خود گرفت:

"جای تامل هیچ نیست  
 از ما تقلا و عمل - باقیش دیگر با خداست  
 گفت و به پشت رل نشست"  
 پشت سر شر صاحب مریض، بیمار بر روی دو دست  
 ماشین تکانی خورد و رفت.

مادر بزرگ، از پشت سر، تاج دعای خیر خود،  
 بر سر نهاد این دکتر صاحبدل آزاده را  
 تاجی که دیوان قضا،  
 بنوشه بر پیشانیش - خط امانی جاودان

بیمارسان پهلوی است  
 بی سر صدا و سوت و کور  
 در بسته، دریانها به خواب  
 دکتر به جین و داد و قال، چون ساعت خوابیده آنرا کوک کرد  
 گوئی به صور رستخیز - شور و نشورش در دمید

با مشت دست و نوک پا - مستخدمین بیلار کرد  
ابنک کشیکی‌ها همه، لترن‌ها و نرس‌ها  
آماده و حاضر براق

دکتر به جراح کشیک - تشخیص خود را نیز گفت - تاکید لازم نیز کرد.  
وانگه میان دوستان،  
با داد و قال خود بلند،  
زنگ خطر را می‌تواخت:  
"همکارهای محترم،

جان عزیز مادری - در پر تگاه نبستی است  
با کودکانی بی‌گناه - بیم پیغمی می‌برد  
مائیم مامور نجات - یک لحظه غفلت جرم ماست  
دکتر فلاں کو، غایب است؟

کو عامل تزریق خون؟  
مسئول بیهوشی کجاست؟

رقط که حاضر شان کنم  
با این روای و زین قبیل  
هر ناقصی در کار بود،  
این دکتر آزاده در آن نصف شب،  
ماشین کشیده زیر پا،

شخصاً دویله، جمله را - در نیم ساعت رفع کرد  
اسباب جمع و جور شد  
در آن دقایق از مریض - جز یک رمق باقی نبود  
آری فشار خون دگر - آمد به روی پنج و نیم  
در چار بعد از نصف شب،

جراج محبوب کشیک - دکتر "ایرانی پور" ما

نیروی ایمانش به دل

با قوت قلبی که داد،

با بانوی بیمار و با وابستگان

خونسرد و از خود مطمئن - مثل همیشه با خدا

مشغول کار خویش شد

تا هفت بعد از نصف شب،

اسباب و ابزار عمل،

با آن صدای تقدیق و تقدیم

در گوش جمعی مضطرب،

موسیقی محزون خود را می‌نوخت.

توى اطاق انتظار،

جمعی نشسته بی‌قرار،

چشمی به در، گوشی به زنگ

دستی به روی بند دل، دستی به دامان خدا

دکتر تمام وقت را - بالا سر بیمار بود

هفت سحر، در باز شد

دکتر به لبخند شعف

با مژده فتحی که داشت

آمد برون، اعلام کرد:

"علم و عمل پیروز شد

بیمارمان جست از خطر"

ناگاه با یک ولوه  
دست و دعای خستگان  
شکرانه و تقدیس را  
بر شد به عرش کبریا - آویز مژگان اشک شوق

در آن دم پر شور و گرم  
گوئی که از دیوار و در،  
هر فره بگشوده دهن،  
فریاد می‌زد یکصد!  
ای جاودان دکتر رفیع!  
ای جاودان دکتر رفیع!

این منظومه بعنوان قدرانی و تقدیس کلیه اطبای با وجودان شهر تبریز،  
حضور همه بالخاصه حضور دکتر گرانقدر عیسی دم، جناب آقای دکتر رسول  
رفیع که پیدایش خود منظومه هم مرهون فداکاری و خداشناسی ایشان بوده،  
تقدیم می‌شود.

تبریز - خرداد ماه ۱۳۴۹ سید محمدحسین - شهریار

## دومین مسافت به تهران

دوم آذرماه سال ۱۳۵۰، آقایان سهند و دکتر احمد شمس برای بردن استاد شهریار به تهران، به تبریز تشریف آورده بودند. و این مصادف بود با گرفتاری شغلی بندۀ. موضوع این بود که ابلاغ مراجهت معرفی خودم به کارگزینی بانک بازرگانی تهران، به دستم داده بودند. وقتی آقایان سهند و شمس از استاد دعوت کردند که چند روزی در تهران مهمان آنها باشند، استاد فرمودند: "اگر نیکاندیش حاضر باشد که همراه من بباید، دعوت شما را حتماً قبول خواهم کرد" دکتر شمس و آقای سهند به سراغ من آمدند و فرمودند که پروفسور رستم علی‌اف، ایران‌شناس معروف آذربایجان، دومین بار است که به خاطر دیدن استاد به ایران می‌آید و چون در تبریز موفق به دیدار استاد نشده است به هر قیمتی که باشد

می خواهد با استاد ملاقات نماید و آرزویش دیدار با شهریار است. عرض کردم: "جناب سهند و آقای دکتر شمس، به خاطر علاقه‌ای که به استاد دارم، چندین بار با گرفتن مرخصی از بانک، تمام کارهای بانکی ام نیمه‌تمام مانده است. و مسئولین بانک دنبال بهانه‌ای هستند تا حکم اخراج مرا صادر کنند. و ضمناً از این بابت از طرف همسرم نیز تحت فشار هستم. خواهش می‌کنم ترتیبی بدھید که استاد را بدون من به تهران ببرید.

اما این کار ممکن نبود. استاد به هیچ وجه حاضر به مسافت نبودند چراکه ایشان از جریان شغلی من کاملاً آگاه بودند چون صبح فردا روزی که ابلاغ را دستم داده بودند، به منزل استاد رفتم. استاد پرسیدند: "چرا بانک نرفته‌ای؟" گفتم: استاد مرا در اختیار کارگزینی تهران گذاشته‌اند و باید خودم را به آنجا معرفی نمایم." پس از گفتن آن بغضم ترکید. بچه‌های استاد گریه کردند. استاد هم که روی تخت دراز کشیده بودند. بلند شدند و فرمودند: "تازاخت نباش. اینها آگاهانه این کارها را انجام می‌دهند تا من و تو را ناراحت کنند. من خودم مستقیماً اقدام می‌کنم." وقتی خبر حضور آقایان دکتر هیئت، رئیس کانون بانکها، برادر دکتر جواد هیئت، جراح معروف و مدیر مجله "وارلیق" و همچنین آقای آیرم عضو هیئت رئیسه و سهامدار بانک بازرگانی، که به طور اتفاقی هنگام رفتن ایشان به هتل آسیا تبریز دیده بودم، را به استاد عرض کردم، استاد فوراً نامه‌ای نوشتند و از من خواستند که هر چه زودتر آن را به آقای دکتر هیئت برسانم:

### جناب آقای دکتر هیئت روحی فداکم

تصدقت گردم، امروز عصر متظر مقدم شریف خواهم بود. تقاضای معجلی دارم که وقتی فوت می‌شد، ناچار شدم تصدیع بدهم. آورنده این نامه آقای نیک‌اندیش، تنها کمک من است در زندگی، کارمند بانک بازرگانی و متصدی باجه باغ گلستان بود. آقای زاهدی رئیس بانک

بازرگانی تبریز با ایشان کم لطفی کرده و از دیروز او را طبق ابلاغ مرکز در اختیار کارگزینی گذاشته که به تهران برود و به زحمت بیفتند.  
الآن جناب آقای آیرم که از سهامداران آن بانک است در تبریز است ولی بعد از ظهر حرکت می‌کند.

استدعا دارم به مجرد رسیدن این عریضه فوراً تلفنی با ایشان تماس بگیرید و به دست ایشان، کار ایشان را اصلاح بفرمائید که سرکار خود بماند. بنده هم خیالم راحت شود. آقای آیرم در هتل آسیا هستند اگر حضرت‌عالی هم آن جا تشریف دارید، ملاقات هم ممکن است. دیشب بنده به ایشان نامه نوشتم، ایشان وعده داده بودند. گویا آقای زاهدی یا اخلال کرده یا مثلاً قول داده درست کند و حالا خلف وعده می‌کند.  
استدعا دارم عصری که تشریف می‌آورید این مؤده هم به حضرت‌عالی بررسد.

تصدقت سید محمدحسین شهریار

نژدیک ظهر بلند شدم که نامه را برسانم، تلفن متزل استاد به صدا درآمد.  
مانند همیشه گوشی را برداشتمن: "بله"  
- الو، متزل استاد شهریار؟  
- بله  
- استاد تشریف دارند؟  
- بله، جناب‌عالی؟  
- دکتر هیئت هستم می‌خواستم خدمت استاد برسم  
بهت زده، این بیت شهریار برایم تداعی شد:

دامن دوست بگیر و همه گو دشمن باش      گر عنایت بود از دوست، غم دشمن نیست

و استاد فوراً گوشی را از من گرفتند: "هیئت‌جان شما هستی؟ از کجا صحبت می‌کنی؟ عجیب است! الان نامه‌ای به خدمتتان نوشتم که به هتل بیاورند، خوب شد تلفن زدی، کی منزل تشریف می‌آوری؟ خانه را بلدی یا بفرستم دنبالت؟ قربان شما، ساعت سه بعدازظهر متظرتان هستم. آقای هیئت از یکی از غذاخوری‌های تبریز زنگ زده بودند و آدرس خانه استاد را بلد بودند و اظهار داشته بودند که همراهی دارند، استاد پرسیدند: "همراهتان کیست؟ آقای هیئت گفته بودند، همراهم آقای آیرم هستند! استاد گفتند: "عجب! حتماً همراهتان را هم بیاورید. خدا حافظ.

سکوت تأمل برانگیزی اتاق را فرا گرفت. دقایقی ادامه داشت که من آن را با این بیت خواجه حافظ شکستم:

"تو با خدای خود اندازکار و دل خوش دار،

که رحم گر نکند مدعی خدا بکند"

ساعت سه بعدازظهر زنگ خانه به صدا درآمد، در را باز کردم. آقای آیرم را قبلًا می‌شناختم ولی آقای دکتر هیئت را ندیده بودم. دو مرد مؤقر اجازه ورود خواستند. استاد شهریار تا حیاط به استقبال آمده بودند. آقای هیئت را در آغوش گرفتند و بوسیدند. قطرات اشگ استاد مانند همیشه به هنگام دیدار با دوستان دوران جوانی، سرازیر شد. سپس آقای آیرم را در آغوش گرفتند و بوسیدند. وارد اتاق شدیم، از هر دری سخن گفته شد بالاخره استاد موضوع را مطرح کردند: "آقای زاهدی، سرپرست بانک بازرگانی منطقه آذربایجان، کم لطفی نموده و نیک‌اندیش تنها همدم و همزیان و عصای دست مرا، در اختیار کارگزینی گذاشته‌اند. او را عمدًا اذیت می‌کنند که مرا ناراحت بکنند. با این عمل هم خانواده من و هم خانواده نیک‌اندیش را پریشان و مکدر ساخته‌اند.

جناب آیرم از من پرسیدند: "در بانک کارتان چیه؟" گفتم: "متصدی باجه چهارم اردبیلهشت هستم." بعد گفتند: "به چه دلیل شما را در اختیار کارگزینی گذاشته‌اند؟" جواب دادم که می‌خواستند مرا به شعبات دور منتقل کنند و من به دلیل اینکه نمی‌خواستم استاد را تنها بگذارم، قبول نکردم، احتمال می‌دهم به این دلیل باشد. هر چند مدتی در اردبیله خدمت کرده‌ام.

آقای آیرم رو به استاد کردند و گفتند: "استاد ناراحت نباشید، فردا آقای نیک‌اندیش مشغول به کار می‌شوند." استاد پس از سپاسگزاری این سه بیت را تقدیم مهمانان کردند:

عشق باز آی که جانی به تنم باز آید  
دل نیاز آرکه دلبر به سر ناز آید  
سر به زیر پر و پروای شب تارم بس  
شمعی افروز که پروانه به پرواز آید  
سر فرود آرکه این سفله سرافراز آید  
سرو من خار مغیلان به تو سرور خواهند

فردای همان روز در محضر استاد بودم، تلفن زنگ زد، برداشتمن. آقای زاهدی سریرست بانک بودند: "الو، آقای نیک‌اندیش"

- بله آقای زاهدی

- حالتان چطور است؟

- بدنبیستم جناب زاهدی

- سلام مرا به استاد برسان و خودت هم پاشو بیا پیش من.

- چشم، اما من باید خودم را به کارگزینی تهران معرفی کنم.

- چرا به من نگفته‌ای که با استاد هستی؟ ما همه به ایشان عشق می‌ورزیم و ارادت داریم.

- "ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم."

استاد با اشاره پرسیدند: "کیه؟" گفتم آقای زاهدی. آقای زاهدی هم بار دیگر از

من خواستند که پیش ایشان بروم. موضوع را به استاد بازگو کردم و استاد فرمودند: "برو، هم فکر من آسوده می‌شود و هم فکر هر دو خانواده." اتاق آقای زاهدی در طبقه بالا روپرتوی در ورودی بود. همین که مرا دیدند، با شکسته نفسی تا دم پله‌ها به استقبال آمدند و با من دست دادند و بعد نزد رئیس شعبه بردنده و گفتند: "فوراً به آقای ... که به جای نیک‌اندیش به شعبه چهارم اردبیهشت متقل شده‌اند، بگوئید که به شعبه مرکزی بیایند و آقای نیک‌اندیش به شعبه خودشان بروند و ابدأ با او کاری نداشته باشید."

گفتار و کردار آقای زاهدی پرده از روی حقیقت برداشت و معلوم شد که عده‌ای از روابط صمیمانه استاد و من ناراحت بودند. از آقای زاهدی تشکر کردم و در شعبه دلخواهم مشغول کار شدم.

این موضوع در سال ۱۳۴۹ در حالی که ۲۳ سال سابقه خدمت داشتم اتفاق افتاده بود و من تا آذرماه سال ۱۳۵۰، که آقایان سهند و دکتر شمس برای بردن استاد به تبریز تشریف آورده بودند، چند بار همراه استاد به مسافرت رفته بودم و حقیقتاً روی آن را نداشتم که مرخصی بگیرم.

اما آقای سهند و دکتر شمس گفتند که ما ترتیب کار را می‌دهیم. ایشان به واسطه آقای رضا خامنه‌ای وکیل محترم دادگستری که دوست آقای زاهدی بود، برای من مرخصی گرفتند و من با اینکه در منزل مریض داشتم و گرفتار بودم، نتوانستم جواب رد بدهم.

روز بعد ساعت دو بعد از ظهر با اتومبیل شخصی دکتر شمس راهی تهران شدیم. ساعت ۹/۳۰ بعدازظهر، در خانه آقای سهند پیاده شدیم. خدمات آقای سهند و خانواده محترم ایشان فراموش ناشدندی است. بسیاری از علاقمندان استاد به دیدارش می‌شتابندند. اکثر آذربایجانی‌های باذوق از هیچ خدمتی کوتاهی نمی‌کردند و خیلی تلاش می‌کردند که تمایل استاد را برای اقامت دائمی ایشان در تهران جلب کنند. از جمله کسانی که در همین مورد سعی می‌کردند آقای دکتر

هیئت، مدیر مجله وارلیق بودند اما استاد در جواب همه می‌فرمودند: "اگر نیک‌اندیش را به تهران انتقال دادید، من هم می‌آیم."

آقای دکتر هیئت موضوع را با من در میان گذاشتند و گفتند که انتقال مرا به تهران درست می‌کنند و با فروش خانه‌ام در تبریز، خانه‌ای در تهران می‌خریم. به خیال اینکه این کار به صلاح من است، قبول کردم. اما فردای آن روز آقای سهند، به طور خصوصی با من صحبت کرد و گفت که مبادا قبول کنی و همچنین اشاره کرد که هر وقت دل استاد هوای تهران داشته باشد، من خودم می‌آیم تبریز و شما را به تهران می‌آورم. با توجه به اینکه خانم استاد هم به هیچ وجه مایل به سکونت در تهران نبودند و همچنین فرمایشات بعدی آقای سهند که گفتند: "آذربایجان، مخصوصاً تبریز از چشم رژیم افتاده است و هیچ توجهی به تبریز ندارد. اگر خدای ناکرده اتفاقی برای شهریار افتاد، لااقل جنازه‌اش در تبریز دفن شود. و همانند خواجه حافظ برای شیراز، آبروئی برای خودش باشد." تحت تأثیر قرار گرفتم و مصمم شدم با تمام توانی مانع ماندن استاد در تهران باشم. هر روز از استاد دعوت می‌شد، آذربایجانی‌های مقیم تهران، باشگاهها، مدارس، انجمن‌های فرهنگی ایران و ترکیه و بسیاری دیگر از جمله دعوت‌کنندگان بودند. اما مشکلات و گرفتاری‌هایی که قبل از عرض کردم و همچنین اتمام مدت مرخصی‌ام، امکان اجابت از دعوت‌کنندگان را برای من دشوار کرده بود که آقای دکتر هیئت توسط برادرشان، مرخصی بندۀ را دو هفته دیگر تمدید کرددند و استاد را کتاباً در جریان امر گذاشتند:

### استاد عزیزم جناب آقای شهریار،

بندۀ برای تمدید دو هفته مرخصی آقای نیک‌اندیش توسط اخوی اقدام کردم. قرار شد آقای نیک‌اندیش با آقای آیرم و اینجانب تماس بگیرند تا ترتیب این کار داده شود. ضمناً از طرف انجمن فرهنگی ایران و ترکیه

برای شبه ۲۷ آذر مراسم جشن به افتخار جنابعالی بربا خواهد شد.  
جزئیات آن را امشب در منزل آقای کاتبی به عرض خواهم رسانید.  
ارادتمند دکتر جواد هیئت

## استاد شهریار و پروفسور رستم علی اف

ششمین روز آذر ۱۳۵۰، حوالی ساعت شش بعدازظهر، زنگ در خانه آقای سهند به صدا درآمد. آقای (امیرعلی) مستخدم منزل در را باز کردند. پنج نفر وارد شدند. آقای سهند به سرعت به استقبال مهمانان رفت و ایشان را به حضور استاد شهریار راهنمائی کرد. استاد با فروتنی از جا بلند شدند و چند قدم به استقبال مهманان رفته‌اند. با یک یک آنها دست دادند. آنها می‌خواستند دست استاد را ببوسند اما استاد اجازه نمی‌دادند و رویشان را می‌بوسیدند:

در میان مهманان، مردی میان‌سال با قدی متوسط، ملبس به لباس مشکی دارای چهره‌ای گندمگون و کمری چاق، خیلی اصرار داشت که دست استاد را ببوسد و مرتب به لهجه مليح ترکی آذربای اظهار ارادت می‌کرد اما استاد با محبت پاسخ می‌دادند و از دادن اجازه دست‌بوسی امتناع می‌کردند.

اولین کسی که لب به سخن گشود، خاطر نشان کرد: "استاد، خیلی مشتاق

دیدارتان بودم، یک بار هم به تبریز آمده و عده‌ای از استادی دانشگاه تبریز را  
واسطه قرار داده بودم. اما متأسفانه به دیدارتان نایل نشده بودم. این بار دست به  
دامان شاعر گرانمایه، آقای سهند شدم. چون با خبر بودم که تابستان در تهران  
مدتی مهمان ایشان بودید. بالاخره این بار موفق شدم و به بزرگترین آرزویم که  
دیدار شما بود، رسیدم. همیشه می‌گفتمن خدایا شهریار را ببینم، بعد بعیرم. مردم  
با ذوق آذربایجان برای دیدار شما سروکله می‌شکنند. منظومة حیدریابایه سلام،  
آتشی در دلهای آنان افکنده است. در جشن بزرگداشت دویست و پنجاهمین  
سالگرد واقف، که شما هم جزو دعوت شدگان بودید، از روزها قبل مردم در  
فروودگاه صف می‌کشیدند و چشم به آسمان می‌دوختند که مگر شهریارشان  
برسد و چه ما بیوسانه بازمی‌گشتند وقتی که از تشریف فرمائی شماخبری نمی‌شد.“  
این مرد دوست داشتنی، پروفسور رستم علی اف، ایران‌شناس معروف  
جمهوری آذربایجان (شوری سابق) بود. به هشت زیان زنده دنیا مسلط بود.  
دیگر همراهان وی، آقای دکتر جواد هیئت و سه نفر از آذربایجانی‌های اهل ادب  
و کمال مقیم تهران بودند.

اظهارات آقای علی اف کاملاً درست بود، در سال ۱۳۴۵ دعوت‌نامه‌ای از  
طرف مردم آذربایجان شوروی به استاد شهریار ارسال می‌شود. این دعوت‌نامه  
در تهران به یکی از استادی دانشگاه تهران به نام شهریاری داده می‌شود و ایشان  
هم اظهار می‌دارند که من صاحب این دعوت‌نامه نیستم. پس از چهارماه،  
دعوت‌نامه شهریار، توسط آقای کشوری از دییران تبریز، به دست من رسید.  
وقتی استاد را در جریان گذاشتم، به شدت آزره خاطر شدند.

پروفسور علی اف، در آن چند روز، هر بار که به حضور استاد می‌رسید، از  
علاقه و اشتیاق خود و مردم آذربایجان سخن می‌گفت و به طوری ابراز  
احساسات می‌کرد که گاهی استاد شهریار و حضار دیگر را به شدت متأثر  
می‌کرد. و استاد هم از اشعار ترکی خودشان برایشان قرائت می‌کردند.

آقای رستم علی اف در آخرین دیدارشان به استاد گفت: فردا عصر عازم باکو هستم، اگر لطفی بکنید، می خواهم شعری تازه با صدای خودشان را برای مردم آذربایجان به عنوان سوغاتی ببرم. با توجه به محبتی که آقای علی اف در دل استاد به وجود آورده بود و استاد هم به وی علاقمند شده بودند؛ قرار شد فردای آن روز، ساعت ۵ بعد از ظهر، استاد شعر تازه را با صدای خودشان به وسیله آقای علی اف به مردم آذربایجان شوروی تقدیم کنند.

روز بعد کثیر علاقمندان استاد چنان مشغولمان کرده بود که ساعت چهار و ربع استاد ناگهان بلند شدند و فرمودند: "ای داد، الان پروفسور می آید، من هنوز شعری نساخته‌ام. نیک‌اندیش هر کسی آمد، به اتاق دیگر راهنمائی کن، تا من دقایقی خلوت کنم".

علاقمندان را به اتاق دیگر راهنمائی می کردم که درست سر ساعت پنج آقای پروفسور رستم علی اف به همراه چند نفر دیگر تشریف آوردن. ایشان را هم به همان اتاق راهنمائی کردم.

دقایقی بعد استاد از اتاق خارج شدند و در حضور جمع با صدای رسماً و گیرای خودشان شعری ترکی به نام "دویونمه و ستوینمه" را خواندند:

بیرقرنله، قارداشلان اوژاقلاشماق اوکورموش؟  
قارداش دئیه، بیرعمر، سوراگلاشماق اوکورموش؟  
بیردننه بو قارداشلا، قوجاقلاشماق اوکورموش؟

بونلار بله کی عرض ائله‌دیم گلله‌ی و او لدو  
من هرنه محال فرض ائله‌دیم گلله‌ی و او لدو

بیز آبیریاللی قرن ایلی قارداش‌لاری‌میزدان  
لش لرکیمی آبیری دوشلی باش‌لاری‌میزدان  
او زموش الی قافقاژلی قارانداش‌لاری‌میزدان

گورمن نه حال اوللام بوقیزیل گوللری تاپسام  
رستم علی اف تک گولو بولبوللری تاپسام

قارداش گوزوم آختار مادا قوى بىرسنى تاپسین  
عشقىم طىلىسىم داغلارى فرهاد كىمى چاپسین  
دشمن وارايسە امجه يىنى تىنديره ياپسین

حضرت قالالى بىزسىزه بىر قرن يارىم دىر  
آغلار گوزومون شاهىدى، شعرىم - سه تارىم دىر

اوژوش قاش آلان حلمە گۈزو قاشدان آئىيرمىش  
جلاد قىمە سىلە، بىدنى باشدان آيىرمىش  
جاندان جىگرى، قارداشى قارداشدان آيىرمىش

بىرمىتە دونيا بۇيو بىر فاجعە دوغوش  
بىز ائللەرين او قهرمان احساسىنى بوغموش

يانسىن ياوا گۈزلى، هلهلىك بختى او ياتدىم  
ائىل آرخاما چاتدىقدا بوجون آرزيما چاتدىم  
قارداش سىنى تاپدىقدا غمى - غصەنى آتدىم

سانكى باكىنى گنجەنلى وئردىن منه قارداش  
تاپدىم ائلىمى آرخامى قوربان سنه قارداش

سن تحويل آڭىرسان منى قارداشدا سانىرسان  
مبىن لر ياد اىچىنە منى گورجىكلە تانىرسان  
قلېيمىدە دىلىمەدە نە سۇزوم وارسا قانىرسان

رستم باكىدان سۈيلە منه، جان سنه قوربان  
تىبرىز سنه لايق نسە تەھران سنه قوربان

قارداش يىنە سىنسىن كى دالىمدا داييانىرسان  
قارداش ياتابىلمىزسە او يوب كن، او يانىب سان  
من هراودا يانىمىشسام اونا سندە يانىب سان

یاد قارداش او لانماز بیزه قارداشدا یاد او لاماز  
قلبیم سنیله شاد او لی، سنسیزده شاد او لاماز

سیز لرجه بئیوک انقلابیز خلقی آیتیدی  
چایقین مال او لان مال داوار او لوسوندا قایتیدی  
آمما بیزیم انسانلاریمیز گشتیدی کسی گشتیدی

قا فاقاز قایدیب دۇنمه‌دی اۇز كېمىدارىندان  
قسمت هله يوخ شهریارا "بختیار" بىندان

رستم سنه قوربان بو سلامی گئۇتۈررسن  
او قەرمان ائل لرده گىزىكىن يېتىررسن  
اوردان دا گىلنە بیزه شادلىق گتىررسن

دئىنە "دومورون" بور جونو دوشمان بىخابىلمز  
قارداش نە قىدەر يادلاشا ياددان چىخا بىلمز

سازقىندير او سومن لرە، سونبوللەرە كۈنلۈم  
بولبول كىمىي قاندىر او قىزىل گوللەرە كۈنلۈم  
"واحد" لرە، "قابىل" لرە، "بولبول" لرە كۈنلۈم

شاعر اولالى بور جلودو "صابىر" لرە روحوم  
"ورقون" دو "سلیمان" كىمىي "ساحر" لرە روحوم

"راحيم"لى "سلیمان"لى گوروم "بختیار" او لوسون  
"گولگون" باجىم "آذر" قادىنى بىرقار او لوسون  
"عثمان"، "نبى"، "كورچايلى"، "رسول"، "توده"، وا را او لوسون

فرىتىنە "سەندى" يله سىزه گول سېرىك بىز  
ھر گۈز سىزى گورموش سە او گۈزدن او پەرىك بىز

عشقىنە كۈنۈل گۈز يولاتىكمىش يارى گۆزلىز  
گۈنلۈم يار ايتىرمىش آرايىب آختارى گۆزلىز  
دېل صبرائىلە بىب دىنە سە دە يالوارى گۆزلىز

عاشق گوزودور چشم زمزمه ده دئیه‌لر  
هیجران اوودور نار جهنم ده دئیه‌لر

بیرگون اولوکی فاتحه بیز ساغ - سولا وئریک  
دونیاهمی بیرملت اولوب قول - قولا وئریک  
دوشمن ده محبت تاپابیزلر بولا وئریک

قارداش او زونه حسرت اولوب چکمم او گون آه  
خلقی او دایاندیر ماغا بسیرتک قالی الله

تصویر صحنه به وسیله قلم ممکن نیست. شعر استاد چنان ماهرانه، واقعی،  
ظریف و با احساس بود که حاضران را به شدت تحت تاثیر قرار داد. کسی نبود که  
اشکش جاری نباشد. پروفسور علی اف با تمام وجود می‌گریست. مجلس سرتاپا  
شور بود و احسان.

لحظاتی بعد آرامش به محفل بازگشت، آقای علی اف اظهار کرد: "استاد، این  
بزرگترین ارمغانی است که از طرف شما به مردم آذربایجان می‌برم. خواهش  
می‌کنم به جز نوار، شعر را با دستخط خودتان بنویسید". استاد شعر را نوشتند و  
به آقای علی اف تحویل دادند. هنگام خداحافظی فرا رسید. در حالی که گریه به  
هیچ یک امان نمی‌داد؛ پروفسور گفت: "استاد تو را خدا اگر شما را به آذربایجان  
دعوت کردیم، حتماً تشریف بیاورید". استاد گفتند: "اگر دولت اجازه دهد،  
دعوت شما را با جان و دل می‌پذیرم، به شرطی که خانم، بچه‌ها و دوستم  
نیک‌اندیش همراه باشند". پروفسور گفت که هر کسی که بفرمائید همراه شما  
دعوت می‌کنیم. من کارها را درست می‌کنم، فقط شما قول بدھید که می‌آمیزد.  
استاد نیز قول داند. سپس با تبسی ملیح به استاد گفت: "اگر زیر قول خود بزنید

من پیش مردم آذربایجان شرمنده می‌شوم."

لحظاتی بعد اشکهای دو برادر در هم آمیخت. و علیرغم میل باطنی همدیگر را وداع کردند. استاد فی‌البداهه یک دویتی ساخت و خواند.<sup>۱</sup> پروفسور آن دو بیتی را هم یادداشت کرد و زاد راه سفر نمود. گریه‌کنان درحالی که به استاد اجازه مشایعت نمی‌داد، وی را ترک کرد. اشک او هنگام خروج از منزل حاضران را به گریه‌انداخت. آقای سهند و عده‌ای دیگر، پروفسور رستم علی اف را تا فرودگاه بدرقه کردند.

- بعدها هر مجلسی که ترتیب می‌یافتد، از استاد خواهش می‌شد که آن شعر را بخوانند. و استاد بارها آن را در محافل ادبی قرائت فرمودند. از جمله در منزل آقای دکتر هیئت، دکتر سلاما... جاوید و دکتر حسینقلی کاتبی. اما قرائت آن شعر جای خالی پروفسور علی اف را به روشنی آشکار می‌کرد و حالت بعض استاد بر لطف آن دو چندان می‌افزود.

بعدها باخبر شدیم که پروفسور رستم علی اف به علت نامعلومی در آذربایجان شوروی گرفتار شده و از کار برکنار گردیده است. و رژیم وقت ایران نیز از مسافرت استاد به آذربایجان ممانعت به عمل آورد.

گاهی اوقات فکر می‌کنم آن روزها رویانی بیش نبودند، اما اگر از عمرم چند صباحی به حساب آمده باشد، همان روزهای رویانی هستند.

عمری که نبود، خواب دیدم	افسانه عمرم آورد خواب
امواج به پیچ و تاب دیدم	در سیل گلنشت روزگاران
از عشق و جوانی ام چه پرسی؟	من دسته گلی برآب دیدم
دل بدرقه با نگاه حسرت	

شاید لازم به توضیح نباشد که در مدتی که در تهران بودیم چه مشکلاتی داشتم، داشتن مريض درخانه، گرفتاری‌های شغلی و انتظار بجای خانواده‌ام. اما من همه و همه را به خاطر عشق به ادبیات و استاد شهریار به جان خریدم. و به طوری که در بخش "آشنائی با استاد" آورده‌ام، به علت حساسیت زیاد، بالاجبار مدتی از استاد جدا شدم. در همان دوران جدائی، استاد را علیرغم تمایل همسرشان به تهران بردند و چندسالی را در آنجا نگاه داشتند. در همین فاصله خانم استاد فوت کردند. و استاد پس از آن نتوانست در تهران بماند. ناگزیر به تبریز مراجعت فرمود. در هنگام ورود به تبریز استاد شعر جان سوزی سروده که تا به حال در جائی چاپ نشده است. اگرچه یادآوری آن شعر مرا به شدت متأثر می‌کند اما آوردن چند بیت از آن را خالی از لطف نمی‌بینم:

### غريب هر دو وطن

گلشت آن که در آغوش بار خود باشم  
به زیر چتر گل و گل عنزار خود باشم  
گلشت آن که به پار عزیز دست به دست  
دوباره عازم کوی و دیار خود باشم  
که داغدیله مژه مژه گذار خود باشم  
به زلف کنندن باغ و بهار خود باشم  
که من چه غافل از انجام کار خود باشم  
نشان تیر غم جان شکار خود باشم  
نداد دست که در اختیار خود باشم  
کنون اسیر غم غمگسار خود باشم  
که کم دچار فراق سه تار خود باشم  
اگرچه نابغه روزگار خود باشم  
به شهر خود روم و شهر بار خود باشم

فلک کمان و کمین می‌شود که من دائم  
دگر به گریه بی اختیار دادم دست  
حریم داشت غم از من به غمگسار وی  
دلم به پنجه در آن تار زلف می‌اویخت  
هزار نسی خودم روزگار نابخرد  
گذشت آن که به فرمان خواجه شیراز

## شهریار و باغات کرج

از جمله دعوت‌هایی که در این سفر مورد قبول و انبساط خاطر استاد شهریار واقع شد، دعوتی بود که یکی از آذربایجانی‌های مقیم کرج به عمل آوردن. ایشان وکیل دادگستری بودند و اهل ادب. متأسفانه نامشان را فراموش کردند. استاد، ایشان را نمی‌شناختند، اما آقای سهند با شناختی که از ایشان داشتند، موافقت استاد را جلب کرده بودند.

در روز مقرر، استاد، آقای سهند، آقای اکبر هریسچی و بنده، به کرج رفتیم. وقتی وارد باغ میزبان شدیم، استقبال کم نظیری از استاد به عمل آمد. پس از قرار گرفتن در مجلس، دختری‌چه‌ای حدود هشت ساله، با دسته‌گلی در دست وارد مجلس شد و مستقیماً به صدر مجلس رفت و روپروی استاد شهریار قرار گرفت.

با لحنی شیرین و معصومانه، این بند از منظومه حیدربابا را دکلمه کرد:

حیدربابا گون دالیسوی داغلاسین  
او زون گولسون بسولاقلارین آغلاسین  
او شاقلارین بسیر دسته گسول با غلاسین  
بئل گلنده وئر گتیرسین بویانا بلکه مسنيم یاتميش بختيم اویانا

این صحنه به قدری جذاب و زیبا و روح انگیز بود که خیل مهمانان را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. از فرط شوق و هیجان، چهره‌ای نبود که از رد پای اشک شوق، تر نباشد. استاد هم سخت متأثر شدند.

پس از آن صحنه روح بخش، آقای اکبر هریسچی، با آوازی در دستگاه شور، شور و حالی مضاعف به مجلس بخشیدند. عده‌ای از شعراء، اشعار تقدیمی شان به استاد را، خواندند و بر رونق مجلس افزودند. یکی از آن شعرها، شعری بود که آقای محمود دست‌پیش، خواند:

«ایلک گوروش مناسبیله عزیر استاد شهریار را تقدیم اولونور»  
لذت صحبت جانانی بیلتلر ییغیشین  
وصل دلدار اشیدیب ذوقه گلنلر ییغیشین  
فیض آلین مجلسیمیزدن چکیلتلر ییغیشین  
بزمیزده بوگنجه ماه درخشان او توروب  
آدینا، شعرینه، افکارینا فخر اشتديگیمیز  
ساز دوتوب نفمه‌لرین گوکسله بستندیگیمیز  
سوزو دیللرده گزن بیز او زونه یستندیگیمیز  
شهریار آدی او زو نظمده سلطان او توروب

چوخ جفالر چکیب او زحمتیلن آده چاتیب  
 ممال دنیانی آتبیب هرزادا معناوه چاتیب  
 شهد گفتاری يله محفلمیز داده چاتیب  
 سوژ آچیبغمد افیدان بوسفکنعمان او توروب  
 او علی او غلو دور البته که آزاد يشار  
 هانف حقدن الهامین آلار طبعی جوشار  
 او گوزول طبله نوزائللرینه ماھنی قوشار  
 شعر مولکونله سریب فرش سلیمان او توروب  
 او خس «حیدریبانی» گوهر شهولرینا باخ  
 يا «سهندیم» دئدیگی شعرده افکارینا باخ  
 «واي مادرده» اونسون حال دل زارینا باخ  
 يئنى مكتب يارادان حافظ دوران او توروب  
 اينجه دقتله قولاق وئر بو سوژه جان آپارا  
 «امان الله يئنه شیطان گلیب ایمان آپارا  
 قوروپون قویماپین ایمانیزی شیطان آپارا»  
 تك بو بیتىنده او نون گورنچە دیوان او توروب  
 اونسا فخر ائلیه جك نسلیمیز آفر ائلیمیز  
 شیوهلى دویغولى اشعارینا شکر دیلیمیز  
 آچاجاقدیر يئنده جوريله سولموش گولوموز  
 ایندى كه باغ ادبە بىلە باغان او توروب  
 شوق ديداريله گاه آغلابیرام گاه گولورم  
 بو عنایت منه اونداندیر اونسا فخر اللىرم  
 «دست پیشم» جانیمین قدرینى ایندى بیلیرم  
 كى جانیمدا گۇرۇرمىن كېمى جانان او توروب

ای کسانی که لذت صحبت جانان را چشیده‌اید، بیائید.

ای کسانی که مژده و صل دلدار به ذوقتان می‌آورد، بیائید.

ای دامن کشان، برای گرفتن فیض از مجلسمان، بیائید.

در بزم امشب ما، ماه درخشانی نشسته است.

کسی که به نام و شعر و اندیشه‌ها یاش افتخار می‌کنیم

کسی که با نفهمه‌ها یاش جان‌هایمان را می‌پروردانیم.

آن که سخشن ورد زبانهاست، ما به خودش رسیده‌ایم.

او شهریار نام دارد و سلطان نظم است که حضور دارد

بسیار جفاکشیده و با زحمت صاحب آوازه شده است.

مال دنیا را به سوئی انداخته و همه چیز را در معنا جسته است.

شهد گفتارش، محفلمان را لذت‌بخش کرده است.

آن یوسف کنعانی که اندوه می‌گسارد، آینجانشته است.

او فرزند خلف علی (ع) می‌باشد باید که آزاد زندگی کند.

الهامش را از هاتف حق می‌گیرد که طبعش این سان جوشان است.

با آن طبع زیبایش برای مردم ترانه می‌سراید

در ملک شعر فرش سلیمان را گستردہ و نشسته است.

"حیدریا" را بخوان، گوهر شاهوارش را مشاهده کن.

یا در شعر "سهندیه" اش اندیشه‌ها یاش را از نظر بگذران.

و در شعر "ای وای مادرم" حال دل زارش را دریاب

حافظ زمان و صاحب سبکی جدید است. آن که آینجانشته است.

با دقیق موشکافانه به این سخشن گوش کن، چه جان بخش است:

"خدایا امان از شیطان، که باز آمده تا ایمان ببرد،

متحد شوید، نگذارید که ایماناتان را شیطان ببرد."

تنها در این بیتش چند دیوان نشسته است.

مردم آذربایجان و فرزندانمان به او افتخار خواهند کرد.  
 زبان شیرینمان هم، به شیوه اشعار با احساسش فخر خواهد کرد.  
 بار دیگر گلِ جور خزان کشیده ما شکفته خواهد شد،  
 حال که در باغ ادب چنین با غبایبی نشسته است.

از شوق دیدارش گهی می‌گریم و گاهی می‌خندم.  
 این شکفتگی ام از حضور اوست، به او فخر می‌کنم.  
 "دست پیش" هستم، قدر جان و دلم را حالاً می‌دانم،  
 جانی که جانانی چون تورا در بر گرفته است.

عصر همان روز بنا به درخواست آقای اکبر هریسچی، به باغ آقای بنکداریان رفتیم. خانواده‌های محترمی در آنجا حضور داشتند. آقای عرب‌زاده، استاد نامی قالی هم آنجا بودند. ورود استاد به باغ شادی زائدالوصفی را به مجلس داد. آن باغ زیبا و چهره‌های شاد حاضران، لحظه به لحظه، چهره استاد را بشاش‌تر نمود. به طوری که استاد به آن اعتراف کردند.

استاد شعری قرائت کردند و از دوست هنرمندان آقای اکبر هریسچی خواستند که با صدای خودشان، رونقی به مجلس بدهنند. ایشان هم حقیقتاً سنگ تمام گذاشتند. سپس، خانم برادر آقای حاج حسین بنکداریان، درخواست کردند که دستخطی از استاد، به یادگار داشته باشند. استاد این شعر را تقدیم کردند:

### شوخلوق

خوشدور منه کرجله بنکداریان باعی (باغ بنکداریان در کرج برای من خوش است)  
 بو محترم کبیشی باعین ائمیش جنان باعی (این مرد محترم، با غش را به شکل جنت ساخته)

من بو باغی گورنده، گز زومدن دوشور ارم (وقتی این باع را می بینم، باع ارم از چشم می افتد)  
مخصوصاً از زیباییم کی اولور لاب تومان باعی (مخصوصاً باع خودم، که به باع تمیان<sup>۱</sup> بدل می شود)

ساعاتی از شب گذشته بود. مجلس همچنان پر شور و حال بود. آقای سهند،  
شعری را در تجلیل از آقای هریسچی، خواندند. پذیرائی بسیار عالی خانواده  
محترم بنکداریان، در آن باع روح نواز، خاطره‌ای مسترت بخش در ذهن استاد به  
یادگار گذاشت. بنده هم، جدا از نشاط طبیعی مجلس، از اینکه استاد، ساعاتی را  
با سرور، سپری کرده بودند؛ خوشحال بودم.

## شهریار و عربزاده

از گفتنهای جالب دیگر این مسافرت، دیدار از کارگاه قالی آقای عرب زاده  
از استادان مسلم عرصه هنر ایران بود که برای استاد و من و دیگر دوستان،  
شگفتآور بود.

در خانه آقای سهند بودیم که آقای عربزاده، از استاد شهریار تقاضا کردند که  
افتخار بدنه و از کارگاه قالی یافی ایشان، بازدید بفرمایند. استاد هم به سبب

۱- باع در ترکی به معنای: گلستان و بوستان و ... به معنای بند یا کش تعبان هم به کار می رود.

علاقه آقای عربزاده به عالم ادب، درخواست ایشان را پذیرفتند. ایشان هم از قول مساعد استاد خشنود شدند و سپاسگزاری نمودند.

آقای عربزاده که خود اهل تبریز بودند در مجلس مهمنانی آقای بنکداریان در کرج دوباره درخواستشان را به استاد یادآوری کردند و استاد فرمودند که فردا برای دیدن رفیق دیرینم "مدیر کتابخانه خیام" خواهم آمد و از کارگاه شما هم دیداری خواهم داشت.

کارگاه آقای عربزاده در خیابان شاهآباد سابق بغل کتابخانه خیام قرار داشت. استاد، بتنده و تنی چند از دوستان وارد کارگاه شدیم. چنان مات و مبهوت شدیم که یکدفعه متوجه شدم، استاد غرق در حیرت، مرتباً می‌گفت: "به به، به به ... عالی است...".

پذیرانی آقای عربزاده از استاد، عالی بود. از هنر و ظرافت ایشان هرچه بگوییم کم است. در مورد نقشه‌ها، نقاشی‌ها، بافت عالی و نبوغ آقای عربزاده بهتر است استاد شهریار سخن بگویند. هنگام خداحافظی، ایشان سجاده‌ای را که از کارهای خودشان بود، به استاد اهداء کردند و از کارگاه بیرون آمدیم، اما لذت دیدار همچنان باقی بود.

پس از بازگشت به تبریز، یک روز عصر وقتی خدمت استاد رسیدم، فرمودند: "کارهای آقای عربزاده مرا مسحور کرده بود، کمال هنر او را در این قصیده ستوده‌ام:

### عربزاده طراح قهار فرش

عربزاده طراح قهار فرش نبوغ شگفتی است در کار فرش  
به نقشی است قاهر که مقهر اوست همه قهرمانان قهار فرش

به طومار فرشی که او باز کرد  
 سرافراز دارند مردان ولی  
 هنر خود از این دست سحرآفرین  
 توهم گر که شورت به سرزد بیا  
 برو در نخ رنگ تا رنگ دل  
 همه فن و وزیله گود بود  
 در این کارگاه هنر راه نیست  
 عربزاده فرش فروشیش نیست  
 گل فرش او بسته با جان اوست  
 "کمال" دگر زاده از مام "ملک"  
 زتبریز سردار و سالار خیز  
 قلم دیدم و لوحه پنداشتم  
 گهی خامه گه سوزن انگاشتم  
 تو گوئی که هر قطعه نقاشی است  
 دوایسر به زیبائی مینیاتور  
 چنان غافل از فرش بودم که مغز  
 دلم با همه سعی و تلقین هنوز  
 بسودمش بس دست تادست و پای  
 هنر می‌ستدم و لیکن هنوز  
 در آن عرصه غرّاص اندیشه‌هاست  
 چه دریای ژرفی که الحق هنوز  
 اگر فرش این است، کار قلم  
 عروس هنر را به رخساره نیست  
 زنخ‌رسی و نقشه و رنگ و بافت

دگر لوله شد هر چه طومار فرش  
 سرافراز فرش است از او دار فرش  
 فرو مانده در نقش سخار فرش  
 تماشاکن این سور سرشار فرش  
 بشوئی به شنگرف و زنگار فرش  
 پدر در پدر این میاندار فرش  
 به دلایل ای خود خریدار فرش  
 که دل بسته در پود و در تار فرش  
 که خود بلبل است او به گلزار فرش  
 از او کار صورتگران زار فرش  
 عجب نیست سردار و سalar فرش  
 چو چشمی دریدم به دیدار فرش  
 هر انگار کردم جز انگار فرش  
 نشانیده بر قطع هموار فرش  
 بگردم به دور تو پرگار فرش  
 به پندم نمیزد پندار فرش  
 مرسدد در انکار و اقرار فرش  
 فرو بستم از فکر فرزار فرش  
 به چشم و دلی خواب و بیدار فرش  
 فرو رفته در بحر زخار فرش  
 کماهی نجستیم اسرار فرش  
 هماناکه نقشی به دیوار فرش  
 از این پس به جز زلف زرتار فرش  
 همه فن حریف این فسونکار فرش

که از دیگران است، خروار فرش  
به بازاریان بخش (انبار فرش)  
مبادا که بند از او بار فرش  
چو گوهر در این گنج شهوار فرش  
که خرسک ببینم به بازار فرش  
که خود ساختم سخت بیزار فرش  
عربزاده، یار وفادار فرش  
که اینست در ایران (نمودان) فرش  
که شاهانه گستردگی، دربار فرش  
زیان هنردان و آزار فرش  
بدست آرد اسباب و ابزار فرش  
چو من شهریار اگرفتار فرش  
به مقال باید از این در حدیث  
تو این غرفه (گنجینه فرش) خوان  
مگر موزه های جهان و زنده کس  
درخشنان نگینی است هر قطعه ای  
از آن پس چه مشکل پستنده شدم  
به بازار فرشم دگر کار نیست  
نخواهد دمی بارش از خود جدا  
تو ای ملک و ملت از این پس بمال  
به دربارها گسترانیده به  
بلی سود بازار بردن از آن  
از این غرفه تشویق کن، تا فزون  
به بی‌مایگی شاعری هم مباد  
تبریز - سوم بهمن ماه ۱۳۵۰ سید محمدحسین - شهریار

استاد نسخه ای این قصیده را با خطی بسیار زیبا به من مرحمت فرمودند،  
من هم، اصل نسخه را فردای آن روز به آفای عربزاده پست کردم. ایشان هم  
متقاپلاً تشکر و قدردانی کردند.

## شهریار و اشعار خیالی

یکی از ویژگیهای سبک ادبی آذربایجان، که در آثار شاعران صاحب سبک آن مانند خاقانی و نظامی و صائب هم به روشنی هویداست، خیالات باریک و طریف می‌باشد.

استاد شهریار هم، طبیعتاً این ویژگی را به ارث برده بودند. چنان که در آثارشان مشاهده می‌شود، صحنه‌ها را با جادوی خیال چنان تصویر می‌کنند که گاهی برای درک آنها تأمل و تمرکز زیادی لازم است.

هر اهل ذوقی شعر "تخت جمشید" استاد را بخواند، باور نخواهد کرد که شهریار هنگام سروden آن، هرگز تخت جمشید را ندیده بود. یا شعر "غروب

نیشابور" را به قدری ماهرانه ترسیم کرده‌اند که تیرگی و خفغان و درد در تک تک مصاریع آن آشکار است و گوئی انسان از نزدیک آنها را می‌بیند. همین طور اشعار مولانا در خانقاہ شمس، "در جستجوی پدر"، "قهرمانان استالین گراد"، "سنهنده" و همچنین شعر "اسماعیل آقا امیر خیزی"، همنشین و وقایع نگار ستارخان سردار ملی.

استاد در طول حیاتشان با وجود تمایل زیاد به مسافرت به سوری و ترکیه، هرگز موفق به دیدن آن دو کشور همسایه نشدند. اما قدرت تخیل و ظرافت هنر ایشان، مرزهای تحملی را در نوردید و سفری به آن دو کشور کرد. دو قصیده حاصل این دو سفر خیالی است.



## شهریار و سفر خیالی به شوروی

سفر به شوروی

گوئی سوار شهر سیمرغ تیزگام

پا در حریم قاف نهادیم شادکام

اینجا طبیعت از همه انواع ناز و نوش

گستردۀ خوان عشق و صلا داده بارعام

اقلیم اتحاد جماهیر شوروی است

آفاق سیمگون و در و دشت سبز فام

اشکوهها و ابنيه موزون و محتشم

باغات و بیشهها به شکوه و به احتشام

گوئی به شادباش به روح بلند اوست  
 کز مهر و مه بلند کند صبح و شام جام  
 نوباوگان به کار و به کوشش گشوده پر  
 از دختر و پسر، همه چون کبک خوشخرام  
 گوئی یکی عظیم و کلان کارخانه‌ای است  
 کش چرخهای کار بچرخد علی الدوام  
 کلیتی است منسجم و جزء‌جه آن  
 چون شعر خواجه در حد اعلای انسجام  
 اقلیم قهرمانی و کانون سروری است  
 تاریخ او مفاخر و فیروزی و فخام  
 هر خانه‌ای که ساخته روئینه قلعه‌ای است  
 سیمین حصار قلعه‌اش از پشم و از رخام  
 ساپاط قلعه‌ها و شکاف حصارها  
 با شیرها کنام و به شمشیرها نیام  
 از وی عقاب طایر همت هماره تیز  
 با وی کمند تومن طالع همیشه رام  
 مهد مهابت است و محابای موهبت  
 مسطوره مهارت و سرمشق اهتمام  
 گوئی قدم به قلعه عنقا نهاده ایم  
 کز خود به خوف و خفتم از هیبت و مقام  
 همچون مطاف کعبه بود طائفین او  
 احرام بند حرمت و تسوییر و احترام  
 مسراج علم و دانش و اوج تمدنست  
 آنجاکه خیل خواب فرو ماند از خرام

دانشورش به گردن ماه افکند کمند  
 صنعتگرش به تو سن گردون زند لگام  
 کو قبصی چو پطرک بیرش عظیم قلر  
 کو رهبری چو شخص لنسینش بلند نام  
 اینجا زند به سنگ غرامت سر غرور  
 هر فرّه‌ای که بود جهانگیری اش غرام  
 خاکی است خورده تیر ناپلیون در او به سنگ  
 دیگی است پخته هیتلر ش اندر خیال خام  
 چون زلف یار ماه کند در خم کمند  
 از آن کمند خوشة پروین کند به دام  
 اینجا به یاد ورغون<sup>۱</sup> و پوشکین شدم غمین  
 لیکن به روی راحیم<sup>۲</sup> و رستم<sup>۳</sup> به ابتسام  
 ما از دیار عشق و گل و بلبل آمدیم  
 با تحفه تحيت و با صیحة سلام  
 گلزاری از ترانه و شعر ادب در اوست  
 کانجا پراز شمیم محبت بود مشام  
 از بارگاه سعیدی و حافظ برآمدیم  
 آورده با تولستوی و لرماتوف این پیام  
 کای عاشقان مهر و محبت خدای را  
 تلقین کنید با ملل خود همین مرام  
 زخمی است پیکر بشر از انفجار جنگ  
 این زخمها به صلح توان داد التیام

جان برخی فرشته صلح و صفا و مهر  
 نفرین به دیو جنگ و به دژ خیم انتقام  
 گر قائدین قوم به جان هم او فتند  
 آخر خواص را چه بود فرق با عوام  
 تحریم جنگ و فتنه کنون از فرایض است  
 عزت حرام آنکه نیندشد از حرام  
 انسان یکی است و ملت و کانون یکی کنید  
 این پایه معرفت چه دریغ است ناتمام  
 هر دولتی که پیشنهادی چنین کند  
 دنیا به پیشواز قدوش کند قیام  
 میلیاردها نفوس بشر چشم انتظار  
 کین تاج را به فرق جهان می‌نهد کدام  
 عالم حریم حرمت حی است لا یموت  
 گیتی به زیر عینک عیسی است لانیام  
 راه دیوار عدل صراطی است مستقیم  
 زیر لوای صلح سماطی است مستدام  
 دنیا نه سرسری است به دل ظن بد مبر  
 راننده‌ای است چرخ فلک را خدای نام  
 یارب که جام وحدت ایران و شوروی  
 لبریز باد از می‌ذوق و طرب مدام  
 تو شهریار حسن شروعت به شعر دل  
 وینت سرور خلق که خیرت بود ختم

## شهریار و سفر خیالی به ترکیه

بار بستند و گشوند مرا بال سفر  
که به ترکیه ام آهنگ گذار است و گذر  
کشور ملت هم کیش و جوار ایران  
مهد مردانگی و مظہر فیروزی و فخر  
آنکه تا قصه مردی و سلحشوری بود  
داستان بود به جنگاوری و فتح و ظفر  
حامل پرچم اسلام در اعصار و قرون  
خازن گنج اساطیر و تواریخ و سیر

## موزه با طرفه‌ترین تحفه صدر اسلام

چون عبای برو چون موى سر پيغمبر

امپراطوري پراوج و حضيض اسلام

گهش اقبال قضا و گهش ادب ابار قدر

گاه سرمى کشد از فخر به باروی سپهر

گاه سر مى نهد از فکر به زانوی کدر

شیر پا در تله از سیطره کفر و نفاق

که خدا باز دهد کسیفر کسیفر کافر

با ز هم کشور مردان دلیس است و هنوز

به سلحشوری و سرسختی سرباز سمر

بر سرش رایت چون شهپر شاهین هلال

چه هلالی که بود آیت داس و خنجر

تو سون مركب پوینده ما می کويد

زیر پی بحر و برو دشت و در و کوه و کمر

شاهراهی که از او آژده در می پیچید

به کمر گاه زمین چنبه همچون اژدر

من بدان طایر زندانی عاصی مانم

که قفس بشکند و بر فلک افشارند پر

مرز پیچید و یکی مرتع فیروزه دمید

که به یاقوت گل آراسته دارد سرو بر

ارض روم است و همان گردنه دستانی  
 که کرم<sup>۲</sup> در پی اصلی<sup>۳</sup> شد از این راهگذر  
 کرم اینجاست که جنگیده به برف و بوران  
 تا علی گفته و بر تافته چنگال خطر  
 عاشق<sup>۴</sup> این گفته و از کودکیم در یاد است  
 زان زبان درس غم عشق تو دارم در بر  
 و بین یکی عرصه سرسیز دیبار بکر<sup>۵</sup> است  
 نام او خاطره‌انگیز ابابکر و عمر  
 هر طرف می‌نگرم پرده نقاشی هاست  
 هر یکی دورنمایی به نگارینه صور  
 هیچم از غربت و بیگانگی احساسی نیست  
 گونی از کشور خود پانه‌دادیم بدر  
 مهربان کوه و در و دشت به من، پنداری  
 می‌خزم در بغل مادر و دامان پدر  
 و بین که این قونیه<sup>۶</sup> با کاخ ضریح ملاست  
 کش بود کنگره از گنبد گردون برتر  
 آری این نقطه بود مرکز ثقل عرفان  
 قله معرفت و ذروه مراجع بشر  
 و آنک از دور شعاع و شفق اسلامبول<sup>۷</sup>  
 چون عروسی به کبودینه و زرین زیور

۲ و ۳ - هاشم و معشوق مانند لیلی و مجنوں

۱- از شهرهای ترکیه

۵ و ۶ و ۷ - از شهرهای ترکیه

۴- نوازنده و خواننده مردمی

گونی از گودی اموج کبود دریا  
 سرکشیده است و پر افسانه یکی نیلوفر  
 بادگار دومین فتح فتوح اسلام  
 آری از فاتح و دوران ظفر یادآور  
 گونی ارواح اساتید ادب چون توفیق!  
 پیشواز آمده و صفت زده چون عقد گهر  
 سر صفت رایت ترکیه به دوش توفیق  
 و ندر او ماه نوی غیرت مهر خاور  
 مارش ملی به لب عاکف<sup>۲</sup> و خلقی خاموش  
 همه با گریه شوقیم و به مژگانی تر  
 مارش ترکیه و ایران همه جا دوش به دوش  
 می نوازنند به شانسی و شکوهی درخور  
 نفمه مارش به پایان شد و بحیایی کمال  
 خیر مقدم زد و بشکافت شکاف معبر  
 وارد حلقة مردم شدم و در هرگام  
 می فشارند عزیزان چون گنبد در بر  
 ترک را سادگی و صدق و صفائی دگر است  
 که نظریش نتوان یافت در اقوام دگر  
 من یکی قطره و اموج محبت دریا  
 چه کند قطره که دریا نرود خود به هدر

وین یکی آنکارا پاتخت نوین گن ترک<sup>۲</sup>  
 با بنایهای نوآئین و نگارین کرو فر  
 سیر آفاق توان کردن و انفس، لیکن  
 با دل اهل دل و با نظر اهل نظر  
 ملتی صورت اروپائی و سیرت شرقی  
 شرق و غرب است که آمیخته با یکدیگر  
 مردها خوش سر و سیما و قوى الجنه  
 بانوان خوش قد و بالا و وجيه المنظر  
 دختران مینیاتور و شاخ نبات حافظ  
 چشمی از نرگس شهلا، لبی از لاله تر  
 پسران خوش عضلات و مناسب اندام  
 فرز و وزیله نه چاقند و نه چندان لاغر  
 لهجه ترکی اینجا به ظرافت مثل است  
 لطفش از جمله زبانهای اروپائی سر  
 فی المثل لهجه ترکیه بود شهدی ناب  
 گر بود آذربایجانی ما به مثل قند و شکر  
 دختر ترک بدین لهجه زیبا و ظرفی  
 راستی شاخ نبات است و لطیف و دلبر  
 حد اعلای ظرافت که در این صورته است  
 نقش چینی زده گوئی قلم صورتگر  
 دانش و تزکیه روح به سطح اعلا  
 ورزش و تقویت جسم به حد اکثر

قهرمانان برازنه و کشتی گیران  
 که ز سرینجه بمانند به شیرانی نر  
 خیل مستشرق و دانشور دانشگاهی است  
 که اساتید علومند و اساطین<sup>۱</sup> هنر  
 جای مستشرق ما پروفسور آتش<sup>۲</sup> خالی  
 که درخشنده نگین بود بر این انگشت  
 گرچه داننده نمردست و نمیرد لیکن  
 سوک دانش شمری، داغ چنین دانشور  
 بر سر تربت پاکش شدم و زد به مشام  
 باز از آن رشگ گلم نکهت مشگ و عنبر  
 گونیا ملت ترکیه و ایران آن روز  
 دو برادر که در آغوش هم آرد سرو بر  
 کاش کاهنگ سلاطین سلف نیز این بود  
 وین دو سرمایه نمی داد بدین مایه ضرر  
 اتحادی که بدو بود نیاز طرفین  
 هنر و دانش و دین بود نه کار لشکر  
 اهل ایمان همه با خویش برادر داند  
 هر که قائل به خدا بود و معاد و محشر  
 این دو دفتر سر هم بود و کتابی می شد  
 گرنه دوران دفاع صفوی بود و قجر  
 سر هر کوی و گلزار ریخته از مفرغ و روی  
 از مشاهیر و نوابع چه همایون پیکر

دسته‌ای تیپ اصلیند و به سیمای خشن  
 برق چشمی که به دلها بخلد چون نشتر  
 چشمگیر است در این دسته خشونت گوئی  
 خشم و کینی است که از کفر بخواهد کیفر  
 بر سر و گردن و کوبال و به چشم و ابرو  
 گوئی از تیر و کمان گلوبید و گرز و مفتر  
 گوئی انسدیشه‌ای از شوکت دیزین دارد  
 لیک با خشم و خشونت نه دل افکار و پکر  
 می‌توان خواند در آن برق نگاه غضبان  
 بازش آن غرش پاشا و غریبو عسگر  
 غیرت ترک بدین دسته پراوازه شده است  
 نام و شهرت به مداری است که اینش محور  
 ضمن اقسام هنر نقش هیاکل چندان  
 که به دل زنده کند خاطره عهد حجر  
 از بنایهای بجا مانده اعصار و قرون  
 این قدر دیلنیش است که ناید به شمر  
 هر یکی کهنه کتابی است که هر صفحه آن  
 با تو صد قرن خبر باشد و صد عصر اثر  
 دیدنی‌ها همه دیدیم و تماشا کردیم  
 هیئتی است که با ماست دلیل و رهبر  
 گرچه صدھا دگرش نکته فنی است به کار  
 که نه من واقف و نه هیئت ما مستحضر

بیاد می‌آیدم از صحبت دکتر هیئت  
 کو عزیزی است مرا یار و صدیقی سرور  
 حرفه جراحی قلب است ولی روح لطیف  
 هیئتی ساخته با رقت قلب دختر  
 او در این شهر به تحصیل پزشکی پرداخت  
 هم از این شهر به خود یار گرفت و همسر  
 او از این بوم و برم قصه بسی گفته به گوش  
 عشق سمعی جلو افتادگی از عشق بصر  
 می‌شتابد به تعاشای چو من نقش غریب  
 هر که می‌شتابد از این شاعر افسانه خبر  
 شهریار آمده افسونگر حیدربابا  
 نه عجب گر همه افسانه بود افسونگر  
 این حدیثی است که پیچیده به هر کوچه و کوی  
 لیکن افسانه و افسون نکند کس باور  
 باری این سیر و سفر با چو منی لرزائی  
 که قفس می‌شکنم تا بگشایم شهر  
 از پس عارف ولاهوتی و عشقی من نیز  
 چارمینم که به ترکیه گرفتیم مقر  
 منم و پشت سرم قافله ملتزمین  
 همسرم است و دو تن دختر و یک فرد پسر  
 نه همین پنج نفر بلکه طفیل است و قفیل  
 می‌رسد عله سر سفره به پنجاه نفر

خبری نیست که بر سفره اریاب کرم  
 چیست مهمان که بود بیشترک با کمتر  
 بارب این رایت فیروزفر نجم و هلال  
 تا ابد دار ظفرمند و فروزان اختر  
 همچنین ملت ترکیه و ایران بارب  
 تا ابد الفتshan الفت جان با دو جگر  
 شهریار از قلم خود خجل و می‌گویند:  
 «اکمل الحسن لدیکم و بیانی ابستر»

## شهریار در جستجوی پدر

در جستجوی پدر” هم از جمله شعرهای خیالی استاد می‌باشد. در مورد این شعر، استاد می‌فرمودند: “چهارده ساله بودم که پدرم مرا همراه سیدی که از نزدیکان ما بود، راهی تهران کرد و مبلغ پانصد تومان به ایشان داد تا مرا سالم به تهران برساند. از بابت زیادی پول، به پدرم اعتراض کردم، گفت که، پسرم سخت نگیر با این پول تو را بیمه کردم، درک این موضوع در آن هنگام برایم مشکل بود اما وقتی چند بار از خطر مرگ نجات یافتیم به تدبیر پدرم پی بردم”

"بعد از سی و سه سال وقتی به تبریز بازگشتم، بسیاری از نزدیکان و آشنایان را از این دنیا رفته دیدم و بسیاری از بی سروسامان‌ها را به سامان دیدم. بعد از سه سال که اولین فرزندم<sup>۱</sup> سه ساله شد، خاطرات خانه پدرم در ذهن نقش بست. دست اولین فرزندم را گرفتم و به اتفاق به آنجا رفتیم. وقتی وارد آنجا شدیم پدر و مادر و دوستان دوران کودکی ام، جلو چشمانم مجسم شد. تحسر عمیقی به من دست داد که این شعر حاصل آن است."

به جز مواردی که استاد اشاره فرمودند، مرگ حبیب، دوست دوران کودکی ایشان هم در خلق این اثر، مؤثر بود.

### در جستجوی پدر

دلتنگ غروی خفه بیرون زدم از در در مشت گرفته مچ دست پسرم را  
یارب به چه سنگی زنم از دست غریبی این کله پوک و سرو مغز پکرم را  
هم در وطنم بار غریبی به سر دوش کوهی است که خواهد بشکافد کمرم را  
من مرغ خوش آواز و همه عمر به پرواز چون شد که شکستند چنین بال و پرم را  
رفتم که به کوی پلر و مسکن مألف تسکین دهم آلام دل جان به سرم را  
گفتم به سراه همان خانه و مکتب تکرار کنم درس سنین صغیرم را  
گر خود نتوانست زدودن غمم از دل زان منظره باری بنوازد نظرم را  
کانون پلر جویم و گهواره مادر کان گهرم بابم و مهد هنزم را  
تا قصه روئین تنی و تیر پرانی است از قلعه سیمرغ ستانم سپریم را  
با باد طفولیت و نشخوار جوانی می‌رفتم و مشغول جوییدن جگرم را

۱- اولین فرزند استاد، دخترش شهرزاد بود. معلوم نشد به چه علت در شعر، پسر آورده است، شاید در آرزوی داشتن پسری بود.

بیچیدم از آن کوچه مائوس که در کام  
افسوس که کانون پدر نیز فروکشت  
چون بقعة اموات فضائی همه خاموش  
درها همه بسته است و به رخ گرد نشسته  
در گرد و غبار سر آن کوی نخواندم  
مهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش  
ای داد که از آن همه بار و سر و همسر  
یک بچه همسایه ندیدم به سر کوی  
اشگم به رخ از دیده روان بود و لیکن  
می خواستم این شب و شبانم بستاند  
چشم خردم را به برند و به من آرند  
کم کم همه را در نظر آوردم و ناگاه  
گوئی پس دیدار عزیزان بگشودند  
یکجا همه گمشده‌گان یافته بودم  
این خنده و صلش بهلب، آن گریه هجران  
این ورد شبیم خواهد و نالیدن شبگیر  
تا خود به تقلابه در خانه کشاندم  
یکباره قرار از کف من رفت و نهادم  
صوت پدرم بود که می‌گفت چه کردی  
حرفم به زبان بود ولی سکسکه نگذاشت  
فی الجمله شدم ملتمن از در به دعائی  
اشکم به طوف حرم کعبه چنان گرم  
ناگه پسرم گفت چه می خواهی از این در

۱- استاد می فرمود که در آن زمان به بستنی «شیر و شکر» می‌گفتند.

## شهریار در مدرسه ارامنه تبریز

ساعت چهار بعد از ظهر یکی از آخرین روزهای اردیبهشت سال ۱۳۵۰، به اتفاق استاد جهت هواخوری در کوچه پس کوچه‌های تبریز قدم می‌زدیم. بارون آواک یکی از محله‌های ارمنی‌نشین تبریز حال و هوای متفاوتی با بقیه محلات شهر دارد. و ما آن روز گذرمان از این کوی بود.

دختر خانم مسیحی از دیبرستان اسدی که خاص ارامنه بود، بیرون می‌آمد که یکدفعه استاد را دید و شناخت و به محوطه مدرسه برگشت. با صدای بلند به دیگر دانش‌آموزان خبر داد که استاد شهریار آمده‌اند. در حدود بیست نفر دخترخانم بیرون آمدند و با ادب و نزاکت التماس کردند که استاد به داخل مدرسه بروند.

استاد تقاضایشان را قبول کردند و وارد مدرسه شدند. مدرسه‌ای با فضایی باز و درختان زیاد، بچه‌ها با احترام فوق العاده‌ای استاد شهریار را چون نگینی در میان گرفته بودند و پروانه‌وار به دور شمع وجودش می‌گردیدند. دختری با چشمانی آبی رنگ، چنان به استاد، اظهار علاوه و خدمت می‌کرد که استاد را سخت تحت تأثیر محبت‌هایش قرار داد. استاد قلم و کاغذی خواستند و شروع به نوشتن کردند:

### دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را

چرا غان می‌کند قندیل راهب دیر ترسا را

به دار آویخته چندین مسیح دل در آن گیسو

سر زلفش از آن سازد به رخ شکل چلپا را

بدان لب مرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین

که زلفت پشت گوش انسا زاد آئین مسیحا را

به مریم مانی از سیمای روحانی - معاذ الله

که گیسو پشت سر خواهد فکنند دین عیسا را

زم افسانه سازان قاف و عنقا ساختند اما

نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقا را

مگر کز قاف و عنقا قصة واهمی بود منظور

که تنها قصه را مانیم و اسم بی‌سمما را

متاب از روزن ای ماه شب افروم چه اصراری

که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم افزای را

به تبریز است این زندان، که در تهران نخواهی یافت  
 غراب صبح تودیع و غروب شام یلدا را  
 بهارش دیله بودم من کنونم عرضه می‌دارد  
 خزان ارمنستان برگ ریز «بارناوا<sup>۱</sup>» را  
 به فر دولت داد است کنگردون امان دادند  
 ستون تخت جمشید و رواق طاق کسری را  
 حقیقت بی تجلی نیست لیکن مادر ایام  
 نمی‌زاید دگر موسی کلیمی طور سینا را  
 به سوز شعر من دمسازی ساز «صبا<sup>۲</sup>» خالی  
 نوای باربد گو یادکن چنگ نکیسا را  
 فلک بین شهریارا کن میان اینهمه کوکب  
 نیاوبید به گردن جز گلویند «ثریا<sup>۳</sup>» را

۱- بارون آواک یکی از محلات ارمنی نشین تبریز

۲- استاد ابوالحسن خان صبا

۳- محبوب شهریار

## در فراق شهریار

سال ۱۳۵۱ بود. اختلافی جزئی بین استاد و من جدائی انداخت. حتی یادآوری آن، چنان پریشانم می‌کند که اکنون که می‌خواهم آن را بازگو کنم، قلم در دستم می‌لرزد و گوئی مایل نیست که از فراق بنویسد. نوزده سال همنشینی، نوزده سال مؤانست و نوزده سال بر سر آتشکده عشق شهریار بودن و آنگاه جدائی...

ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت  
این قدر با بخت خواب آگوی من، للا چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند

در شگفتمن نمی‌پاشد زهم دنیا چرا؟

مدتی گذشت. جرقه آتش اشتیاق، سرمای فراق را، اندک - اندک از میان برد سوختم، خاکستر شدم و روزی بی اختیار به طرف خانه یار رفتم. در رازدم، کسی نگفت، کیستی؟ اما در باز شد. قد خمیده دوست بود. آری او بود... با صدای لرزان سلام و عرض ادب کردم. متعجب و خوشرو، نگاهم کرد. بی اختیار هماغوش شدیم: "تیک‌اندیش زمان به عقب برگشته یا چه شده که یاد من کردی؟" گریستیم...

"گفتا: دگر کجایی؟ آخر گداخت جانم گفتم: به مکتب عشق، طفل گریزیا بود"

عرض کردم: "استاد همیشه در یاد و دل من هستید"

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز

قدرتی آرام شدم. وارد اتاق شدیم. به قدری گفتنی داشتیم که جائی برای گلایه نبود. استاد فرمودند: "با این احساس، این دوری را چگونه تحمل کردی؟ من که به دوری دوستان عادت کرده‌ام": گفتم: "استاد احساساتم را در شعری ترکی ریخته‌ام. اجازه می‌فرمایید بخوانم؟"

پس از رخصت پیر، شروع به خواندن کردم:

بسیرگون منیله بار آراسیند، گله دوشلو

اولمازدی گلایه آرادا، ایش بمله دوشلو

تاب ائتمه زیدیم آیریلیقا، بیرجه دقیقه  
 باخ طالعه، آیدان - آیا، ایلان - ایله دوشدو  
 چوخ سعی ائله دیم دوشمیه دیلدن دیله دردیم  
 هیهات کی باشدان - باشا، دیلدن - دیله دوشدو  
 چوخ سهل سانیردیم من مسکین، غم عشقی  
 ساقی منه قیل چاره، ایشیم موشکوله دوشدو  
 دوشدوکجه یادا، اول گونه بنزمر اوزو، سانکی،  
 گولشنده گوزوم بولبوله، تازه گوله دوشدو  
 ستل تک گوزومون پاشی آخیب، سسلهدیمای وای  
 فریاده چاتین، نازلی نیگاریم سئله دوشدو  
 دوستاقدا گنچیرتدیم عزیز عؤمر و گنجه - گوندوز  
 دوسدان آرالی، قوللاریما سلسه دوشدو  
 گوزیاشی کیمی سالما منی گوزدن آماندیر  
 بیردن گورمن اوغررووا، اوغررو - ڈله دوشدو  
 وقتی حرفهای دلم را به پایان رساندم، استاد فرمودند: "در مقطعش، فوراً این  
 بیت را بنویس."

تک قویما گلوم شهریاری گل گنه یو خلا بیردن گورمن تاپدی اجل فاصله دوشدو!

#### ترجمه:

روزی میان من و یار گلایهای پیش آمد - گلایهای بین ما نمی شد، کاری بود که  
 پیش آمد  
 من که طاقت دوری اش را حتی برای یک دقیقه هم نداشتم - طالع را نگاه کن،

۶۵

ماهها و سالها جدائی کشیدم.

بسیار سعی کردم که دردم به زیان‌ها نیفتند — افسوس که در سرتاسر شهر دهان به دهان گشت.

من بیچاره، غم عشق را بسیار ساده می‌انگاشتم — ساقی تدبیری کن، کارم دشوار شد.

هر دم که آن جمال خورشید وشش به یادم می‌افتد، انگار، — چشمانم به جمال ببلل و گل خیره می‌شود.

اشگ چشمانم مانند سیلی روان شد، فریاد زدم: ای وای — به دادم برسید، نگار نازینیم را سیل برد

روز و شب، عمر عزیزم را در کنج تنها گذراندم — بی‌دوست، غل و زنجیر دستانم را بست.

مانند اشگ چشم مرا از چشمت مینداز — که ناگاه، دله — دزدها به سراغت آیند. و ترجمة بیت استاد:

دوست گل من، شهریار را تنها مگذار، سراغش را بگیر — که ناگاه، اجل می‌رسد و فاصله می‌اندازد.

با خواندن این ابیات، قراری یافتم. استاد فرمودند: "تو تبودی، اشعارم را ندادم، کسی چاپ کند. کسانی آمدند. اما من گفتم: "اولش نیک‌اندیش بود، آخرش هم باید او باشد."

بلافاصله دست به کار شدم و با انتشارات نگاه تهران، آقای دانائی، که جوانی نیک‌نفس و پاک‌دامن است، قرارداد بستم. حق تألیف را در دو مرحله به خود استاد پرداخت کردند.

و بدین ترتیب، "روز هجران و غم فرقت یار آخر شد."